اطلاعات هفتگی

شماره ۳۶۷۷
چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

اقبال واحدی: خودم را بدهکار انقلاب می‌دانم!

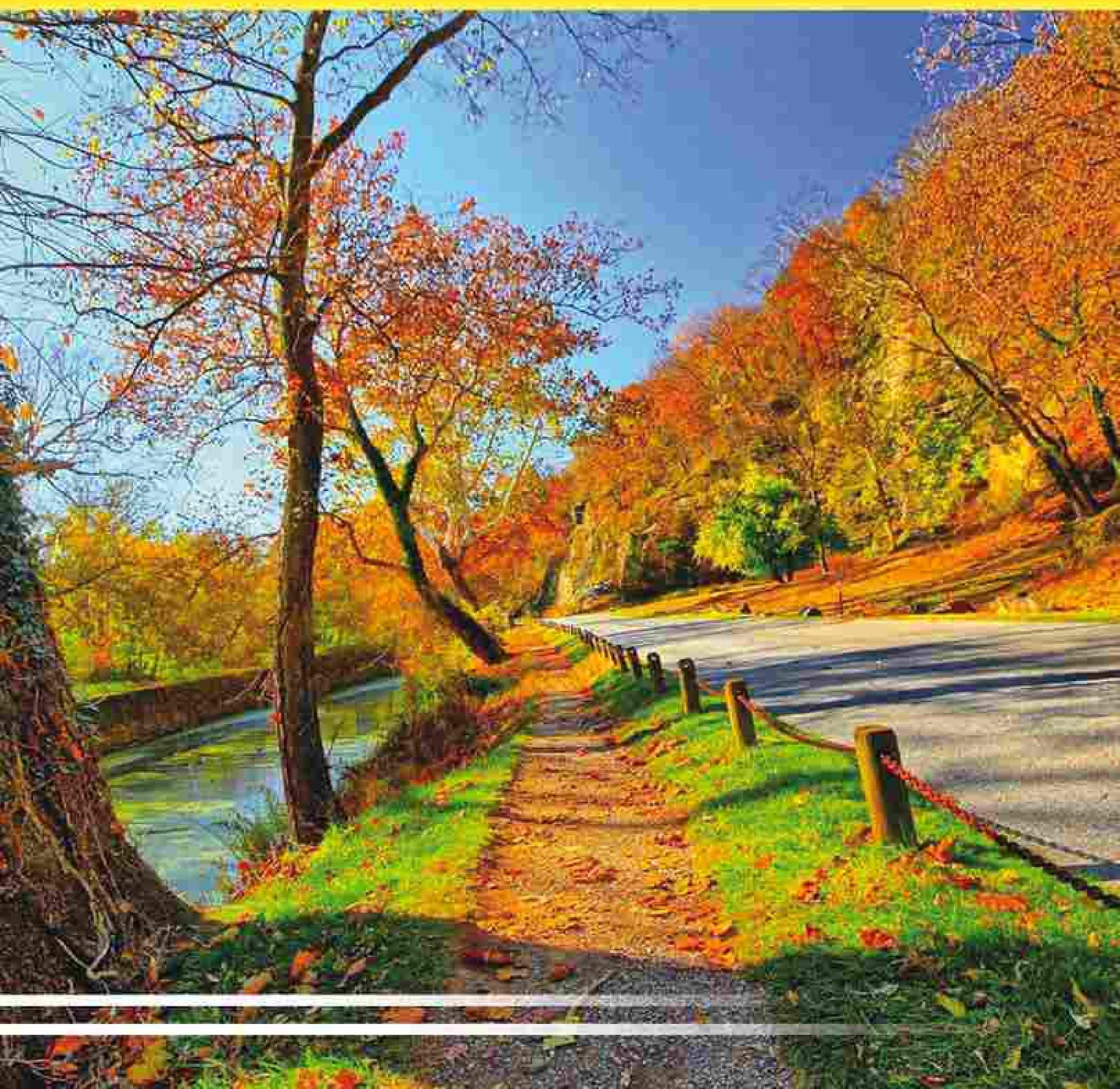


سایه ترور در سراسر جهان



علیرضا بیرانوند از کارواش تا تیم ملی فوتبال







با #۷۶۳*
همیشه نوبت شماست
بانک انصار

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۷ - چهارشنبه ۲۷ آبان ۱۳۹۴
۶ صفر ۱۴۳۷ ۱۸ نوامبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



خروج از رکود یا...؟

در ماه‌ها و هفته‌های اخیر، یکی از مهمترین دغدغه‌های کارشناسان و دلسوزان و از جمله خود دولت خروج از رکود بوده است. رکود اقتصادی به این معنا که تولید کشور، حرکت و شتاب خوبی ندارد و کارگاه‌های تولیدی نه تنها نتوانسته‌اند تولید بیشتری داشته باشند بلکه حتی برای فروش کالاهایشان نیز دچار مشکل شده‌اند و همین فشار مضاعف باعث شده تا نقدینگی کافی برای ادامه حیات اقتصادی نداشته باشند. همچنین از تعطیلی بسیاری از کارخانه‌ها و شرکت‌ها و کارگاه‌ها یا اخراج کارگران یا عقب افتادن حقوق آنان سخن به میان آمده است که همه و همه، هم تولید، هم اشتغال ملی را در معرض خطر قرار داد.

از جمله اقداماتی که دولت برای خروج از این وضعیت به عنوان یک مسکّن موقتی صورت داد تخصیص وام ۲۵ میلیون تومانی خرید خودرو بود که بر اساس آن خریداران می‌توانستند با پرداخت ۲۰ درصد قیمت خودرو به صورت نقدی، ۸۰ درصد قیمت آن را تا سقف ۲۵ میلیون تومان از وام با بهره ۱۶ درصد استفاده کنند و چون هیچ بانکی چنین وامی در اختیار مصرف کننده قرار نمی‌داد لذا استقبال خوبی از این طرح به عمل آمد و هزاران نفر برای ثبت نام به مراکز فروش مراجعه کردند.

در این رابطه نقدهای فراوانی صورت گرفت که از جمله مهمترین آنها این بود که این طرح محدودیت نداشت و لذا چرا به محض آنکه تعداد تقاضا از مرز ۱۱۰ هزار اتومبیل گذشت جلوی آن گرفته شد و بانک مرکزی اعلام کرد که دیگر خط اعتباری بدین منظور اختصاص نخواهد داد؟ همین بخشنامه باعث شد که طرحی که قرار بود ۶ ماه ادامه پیدا کند در ۶ روز متوقف شود. استدلال بانک مرکزی این است که چون ما از ابتدا برای ۱۱۰ هزار ثبت نام تأمین اعتبار کرده بودیم و پیش بینی نمی‌کردیم که در چنین فاصله کوتاهی این مقدار استقبال صورت گیرد لذا برای ادامه این وضعیت خط اعتباری جدیدی نداشتیم. چون مابه‌التفاوت نرخ بهره (یعنی ۲۴ درصد) تا نرخ تصویبی برای این اقدام (۱۶ درصد) باید توسط دولت پرداخت گردد که برای حدود ۲ هزار میلیارد تومان اعتبار این طرح رقم نسبتا درشتی را شامل می‌شود لذا اگر محدودیتی برای این طرح در نظر نمی‌گرفتیم قادر به تأمین بودجه آن نبودیم.

مردم اما از طرف دیگر بعد از توقف اجرای طرح این سوال را مطرح کردند که این بسته حمایتی برای خروج از رکود تنظیم نشده بود بلکه صرفا بدین خاطر در دستور کار قرار گرفت که مشکلات خودروسازان را حل کند چرا که حدود ۱۰۰ هزار خودرو در انبارها و پارکینگ‌های شرکت‌های خودروسازی بی‌مشتری مانده بود و لذا برای خالی کردن آنان و کمک به خودروسازها این اقدام صورت گرفت و به محض اینکه این مشکل حل شد و کالاهای دپو شده به فروش رفت دولت هم پا پس کشید و فراموش کرد که رکود تنها دامان خودروسازان را نگرفته بلکه بسیاری از صنایع و تولید کنندگان ما با این مشکل روبرو هستند و آنها نیز نیاز به حمایت دارند و لذا باید صادقانه‌تر با مردم رفتار کرد.

بدون آنکه بخواهیم قضاوت یکطرفه‌ای داشته باشیم باید گفت گرچه استدلال بانک مرکزی درست است و در صورت ادامه این طرح با مشکلات تأمین مالی اجرای آن روبرو می‌شد و کسر بودجه بیشتری به بار می‌آمد اما بهتر بود از ابتدا همه چیز را به صورت شفاف با مردم در میان می‌گذاشت و این محدودیت را در همان اطلاعیه اولیه اعلام می‌کرد.

نکته دیگر اما مشکلاتی است که ممکن است از این پس بروز پیدا بکند از جمله اینکه چون فروش این اتومبیل‌ها تقریبا به صورت اجاره به شرط تملیک است و تا پایان زمان پرداخت قسط سندی به اسم خریدار تنظیم نمی‌شود تکلیف آنها که به هر دلیلی قصد فروش اتومبیل خود را داشته باشند چه خواهد شد؟ نکته دیگر اینکه چه تضمینی وجود دارد که این اتومبیل‌ها به متقاضیان اصلی آن تعلق گرفته باشد و برای مقابله با دلالی‌ها و واسطه گری‌هایی ممکن است در این میان بروز کند مسؤولان چه تدابیری اندیشیده‌اند؟

به این صورت که عده‌ای بدون آنکه نیاز داشته باشند ثبت نام کرده و صاحب اتومبیل می‌شوند و بعد آن را به بهای بالاتر می‌فروشند چون از وام ارزانتری استفاده کرده‌اند. نکته دیگری که محل انتقاد قرار می‌گیرد اینکه چرا چنین وامی با چنین نرخ بهره‌ای در اختیار همه تولید کنندگان قرار نمی‌گیرد و تنها نصیب صنعت خودرو شده است؟! و...سوالاتی از این دست فراوانند اما این طرح یک نکته را به خوبی روشن کرد که مسؤولان باید برای مشکلات تأمین اعتبار واحدهای تولیدی فکری اساسی صورت دهند. روندی که در حال حاضر سیستم بانکی برای اعتبار دهی در پیش گرفته، ضد تولید است و اگر همچنان بخواهد نرخ بهره و وام را در ارقام نجومی ۲۵ تا ۳۰ درصد بالا نگه دارد به قول عوام فاتحه تولید بزودی خوانده می‌شود و به همین خاطر است که وقتی با بهره ۱۶ درصد اعتباری باز می‌شود همه از آن استقبال می‌کنند گرچه خود این نرخ بهره یعنی ۱۶ درصد هم از جمله بالاترین نرخ‌های بهره در دنیا محسوب می‌شود. ■

کسی که درخت شخصیت او نرم و بی‌عیب باشد، شاخ و برگش فراوان است • حضرت علی(ع)

نامه‌های بی‌واسطه

گلشن لطایف

روزی در دیار حلب مردی از خواجه بشیر پرسید: ای خواجه اگر یک نفر زن در یک روز یک پیراهن بدوزد، دو زن در یک روز چند پیراهن خواهند دوخت؟

خواجه گفت: نصف پیراهن.

پرسید: معلوم می‌شود از ریاضیات چیزی نمی‌دانی... گفت: ریاضی را خوب می‌دانم ولی وقتی دو نفر زن در این دیار با هم مشغول کار شوند اینقدر با هم حرف می‌زنند که فرصت دوختن نصف پیراهن را هم نخواهند داشت.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

قضاوت شیطانی

روزی مردی نزد عارف اعظم آمد و گفت: من چند ماهی است در محله‌ای خانه گرفته‌ام روبروی خانه من یک دختر و مادرش زندگی می‌کنند هر روز و گاه نیز شب مردان متفاوتی آنجا رفت و آمد دارند مرا تحمل این اوضاع دیگر نیست...

عارف گفت شاید اقوام باشند..

گفت نه من هر روز از پنجره نگاه می‌کنم گاه بیش از ده نفر متفاوت می‌آیند بعد از ساعتی می‌روند. عارف گفت: کیسه‌ای بردار برای هر نفر یک سنگ در کیسه انداز، چند ماه دیگر با کیسه نزد من آی تا میزان گناه ایشان بسنجم...

مرد با خوشحالی رفت و چنین کرد.

بعد از چند ماه نزد عارف آمد و گفت من نمی‌توانم کیسه را حمل کنم از بس سنگین است شما برای شمارش بیایید.. عارف فرمود یک کیسه سنگ را تا کوچه‌ی من نتوانی آورد، چگونه می‌خواهی بار سنگین گناه نزد خداوند بروی؟... حال برو به تعداد سنگها حلالیت بطلب و استغفار کن...

چون آن دو زن همسر و دختر عارفی بزرگ هستند که بعد از مرگ وصیت کرد شاگردان و دوستارانش در کتابخانه‌ی او به مطالعه بپردازند. ای مرد آنچه دیدی واقعیت داشت اما حقیقت نداشت... همانند تو که درواقعیت مومنی اما در حقیقت پیرو شیطان...

بیایید در مورد دیگران زود قضاوت نکنیم...

حسن میرزایی از استان لرستان شهرستان ازنا

بقیه سال کجایند؟

وقتی یکی دو ماه به انتخابات فرصت باقی است همه نماینده‌های عزیز مرتب به مساجد و اماکن عمومی و به روستاهای حوزه نمایندگی خود سر می‌زنند و با مردم خوش و بش می‌کنند اما معلوم نیست در بقیه اوقات سال وقتی به حوزه خود سر می‌زنند چرا به سراغ مردم نمی‌روند و کجا تشریف دارند؟! فقط جلسات اداری با فرماندار، استاندار و امام جمعه و مسؤولان شهر وظیفه نماینده نیست، بلکه نماینده وقتی به حوزه نمایندگی سر می‌زند مثل روزهای قبل از انتخابات باید به میان مردم بیاید و از مشکلات آنان باخبر شود.

مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر

حداقل این مشکل را برطرف کنید

خوزستان همواره با پدیده گرد و غبار دست و پنجه نرم می‌کند اما وضعیت در این استان و به ویژه اهواز به گونه‌ای است که حتی با وجود بارش باران که رحمت الهی است باز هم دچار مشکلات تنفسی می‌شود. در همین بارش‌های اخیر پاییزی در اهواز هزاران نفر به خاطر مشکلات تنفسی راهی بیمارستان‌ها شده‌اند که بنده هم از جمله آنها بوده‌ام، اما یک اسپری ایرانی استنشاق از راه دهان خیلی سخت پیدا می‌شد در حالی که مسؤولان مربوطه اظهار می‌کردند کمبود دارویی در این خصوص وجود ندارد. به هر حال اگر نمی‌توانیم مشکل گرد و غبار را حل کنیم حداقل بهتر است که مشکلات دارویی مربوط به بیماری‌های تنفسی را از بین ببریم.

شهرام حیدری از اهواز

بهداشت زائران خارجی

دو ماه است که ساکن شهر مقدس قم هستم. در این مدت نتوانسته‌ام خانه‌ای اجاره کنم و همچنان در یک مسافرخانه به سر می‌برم. همین اقامت در مسافرخانه باعث شد تا با ماجراهای تلخ و شیرین بسیاری روبرو شوم. اخیراً اگر متوجه شده باشید تعداد زائران عربی و پاکستانی در اماکن زیارتی ما زیاد شده است و در شهرهای زیارتی فراوان با آنها برخورد می‌کنید. در مسافرخانه ما هم با چند مسافر پاکستانی روبرو شدم که متأسفانه شاهد بودم که مراعات مسایل بهداشتی در میان آنان از اهمیت چندانی برخوردار نیست. از ریختن آشغال در هر جا، هدر دادن آب، سیگار کشیدن در راهروها و... و از همه بدتر عدم رعایت مسایل بهداشتی... که لازم است مسؤولین مسافرخانه‌ها و مهمان‌پذیرها با نرمش به این مسافران و زائران عزیز تذکر دهند تا بهتر بهداشت را رعایت کنند.

محسن ذوالفقاری از قم

رابطه

به شمعدانی نگاه می‌کنم. خط کش پنجاه سانتی دم دستم است. بر می‌دارم و قد آن را اندازه می‌گیرم. درست دو متر و بیست سانت ارتفاع آن است. همه پشت پنجره را پوشانده. با خودم فکر می‌کنم، این گل است یا درختچه...؟

یک شاخه اصلی دارد با پنج شاخه فرعی، دریغ از یک برگل. یکی دو شاخه گل مصنوعی قرمز را به فاصله به شاخه‌هایش بسته‌ام تا لخت و عور نباشد.

بارها تصمیم گرفته‌ام شاخ و برگ‌هایش را کوتاه کنم اما در آخرین لحظه پشیمان شده و قیچی را کنار گذاشته‌ام. دنیای مرا کوچک و محدود کرده است. قبل از آنکه قد بکشد و پشت پنجره را کاملا" بپوشاند، می‌توانستم از پشت شیشه، برج میلاد را تماشا کنم. دلم را خوش کرده بودم به تماشای برجی که در مقابل صعود کوهنوردان، صخره‌نوردان، قیمت ارز و دلار و طلا، و صعود تورم و قیمت اجناس، تنها چیزی بوده که سیر صعودی نداشته و تماشایش اندکی به من آرامش می‌داد.

عباس عابد ساوجی ـ اندیشه

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت قیام پرشور سرور و سالار شهیدان امام حسین(ع) و ماه محرم.

***

*** غلامعلی چریکی...؟**

از روی دستخط شما نامتان را حدس زدم. شما زیر نامه خود هیچ امضایی نکرده بودید اما انتقادتان درست بود. باید در یاد کرد فقدان همکارمان اسم آن عزیز را نیز می‌آوردیم که از قلم افتاد. خداوند روح همکار عزیزمان داوود غرانوش را غریق رحمت کند. از شما هم به خاطر این تذکر بجا سپاسگزارم.

*** مجید کاظمی از گناباد**

حق با شماست. چند وقتی است که نظرسنجی نداشته‌ایم. البته ما خودمان در مجله از تعدادی از خوانندگان که شماره تلفن آنها را یادداشت کرده‌ایم گاه و بیگاه نظرسنجی می‌کنیم، اما این کافی نیست که ان‌شاءالله تا پایان سال اقدام خواهیم کرد. پیشنهادهای شما را هم با دوستان در میان خواهم گذاشت. ضمنا از اینکه روایت زندگی سیدحسن آقا مورد توجه قرار گرفته بود، خوشحالم و برایتان آرزوی توفیق می‌کنم.

*** سید جمال اعتصامی از رهنان اصفهان**

پیشنهادهای خوبی را مطرح کرده‌اید که به دوستان گفته‌ام که آن را عملی کنند از جمله یک شماره پیامکی مستقل و همینطور چاپ فرم نظرسنجی. مطالب دیگرتان را هم به بخش‌های مربوطه ارجاع داده‌ام. سربلند باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

در مورد ارسال پیامهای تبلیغاتی و پیامک‌هایی که هر روز بدون خواست دارندگان تلفن همراه برای آنها ارسال می‌شود با شما هم عقیده‌ام. متأسفانه بسیاری از خوانندگان و دیگر افراد جامعه نیز از این قضیه گلایه دارند و باید به این وضعیت سر و سامانی داد. در مورد رنگ‌آمیزی خطوط راهنمایی از جمله خط عابر پیاده یا خط وسط خیابانها حق باشماست و کمرنگ شدن آنها می‌تواند مشکل آفرین باشد. ان‌شاءالله هم راهنمایی و رانندگی و هم شهرداری‌ها به این نکته توجه خواهند کرد. موفق باشید.

*** محیا جعفری از کرمان**

مطالب خوبی برای اینجانب ایمیل کرده‌اید که به تدریج از آن استفاده خواهیم کرد. سرفراز باشید

*** علی اصغر مستعلی زاده از بردسیر**

مطلب ارسالی در یکی از شماره‌های آینده در همین صفحه چاپ می‌شود. برای شما که از خوانندگان فعال نشریه خودتان هستید آرزوی توفیق دارم.

*** محمد احمدوند از ملایر**

مقاله «چرا ما همیشه مشکل پول داریم» به دستم رسید. به دوستان تحریریه سپرده‌ام که در یکی از قسمت‌های نشریه از آن استفاده کنند. از شما مدرس دانشگاه که همواره مقالات تحقیقی و پژوهشی خوبی برای ما می‌فرستید سپاسگزارم و امیدوارم که همکاری فعالانه‌تری با ما داشته باشید. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

قلب مهربان آن کودک



داستانی واقعی و بسیار شنیدنی

یک روز دختری کوچک کنار یک کلیسای محلی ایستاده بود.
دختر ک قبلا یک بار آن کلیسا را ترک کرده بود، چون به شدت شلوغ بود.
همان طور که از جلوی کشیش رد می‌شد، با گریه گفت:
"من میتونم به کانون شادی داخل کلیسلیام؟"
کشیش با نگاه کردن به لباس‌های پاره، کهنه و کثیف او تقریباً توانست علت را حدس بزند و دست دختر ک را گرفت و به داخل برد و جایی برای نشستن او در کلاس کانون شادی پیدا کرد. دختر ک از اینکه برای او جا پیدا شده بود، بی‌اندازه خوشحال بود و شب موقع خواب به بچه‌هایی که جایی برای خواب نداشتند، فکر می‌کرد..
دو سال بعد...
آن دختر کوچولو در همان آپارتمان فقیرانه اجاره‌ای که داشتند، بر اثر بیماری فوت کرد. والدین او با همان کشیش خوش قلب تماس گرفتند تا کارهای کفن و دفن دختر ک را انجام دهند. در حالی که داشتند بدن کوچکش را جا به جا می‌کردند، یک کیف پول قرمز چروکیده و رنگ و رو رفته پیدا کردند که به نظر می‌رسید دختر ک آن را از آشغال‌های دور ریخته شده پیدا کرده.
داخل کیف ۵۷ سنت پول و یک کاغذ وجود داشت که روی آن با یک خط بچگانه قشنگ نوشته شده بود: "این پول برای کمک به کلیسای کوچکمان است، برای اینکه کمی بزرگتر شود تا بچه‌های بیشتری بتوانند به کانون شادی بیایند."
این پول تمام مبلغی بود که آن دختر توانسته بود در طول دو سال به عنوان هدیه‌ای پر از محبت برای کلیسا جمع کند.. وقتی که کشیش با چشم‌های پر از اشک نوشته را خواند، به سرعت سمت کلیسا رفت و قصه فداکاری و از خود گذشتگی آن دختر را تعریف کرد.
او انگیزه افراد کلیسا را برانگیخت تا پول کافی فراهم کنند تا بتوانند کلیسا را بزرگ‌تر بسازند. اما داستان اینجا تمام نشد...
یک روزنامه که از این داستان خبردار شد، آن را چاپ کرد. بعد از آن یک دلال معاملات ملکی مطلب روزنامه را خواند و قطعه زمینی را به کلیسا پیشنهاد کرد که هزاران دلار ارزش داشت. وقتی به آن مرد گفته شد که آن‌ها توانایی خرید زمینی به آن مبلغ را ندارند، او حاضر شد زمینش را به قیمت ۵۷ سنت به کلیسا بفروشد. اعضای کلیسا مبالغ بسیاری هدیه کردند و پول‌های زیادی هم از دور و نزدیک به دست آنها می‌رسید.
در مدت پنج سال هدیه آن دختر کوچولو به ۲۵۰،۰۰۰ دلار تبدیل شد!
امروز اگر شما گذرتان به شهر فیلادلفیا بخورد، به کلیسای تمپل باپتیس که ۳۳۰۰ نفر ظرفیت دارد، سری بزنید و همچنین از دانشگاه تمپل که تا به حال هزاران فارغ‌التحصیل داشته نیز دیدن کنید. همچنین بیمارستان سامری نیکو و مرکز "کانون شادی" را ببینید که صدها کودک زیبا در آن هستند. مرکز "کانون شادی" با این هدف ساخته شد که هیچ کودکی در آن حوالی روزهای یکشنبه را خارج از آن محیط باقی نماند.
در یکی از اتاق‌های همین مرکز می‌توانید عکسی از صورت زیبا و شیرین آن دختر ک ببینید که با ۵۷ سنت پولش که با نهایت فداکاری جمع شده بود، چنین تاریخ حیرت‌انگیزی را رقم زد. در کنار آن، تصویری از آن کشیش مهربان، دکتر راسل اچ. کان ول که نویسنده کتاب "گورستان الماس‌ها" است، به چشم می‌خورد.
این یک داستان حقیقی بود که نشان می‌دهد که اگر خداوند اراده کند، قادر است که چه کارهایی را با هزینه‌ای اندک، ولی پشتوانه‌ای بزرگ مانند "قلب مهربان آن کودک" به انجام برساند.
لطفا مراقب نیت‌های خود باشید که سرنوشتتان را رقم می‌زنند.

از دروغگو یاری مجوی
امام جعفر صادق(ع)

چگونه به خدا برسم؟

استادی به همراه شاگردش از دهی میگذشت. پیرمردی از او پرسید: ای آقا، چگونه به خدا برسم؟ او پاسخ داد: خوش بگذران و با شادی‌ات خدا را نیایش کن. و به راه خود ادامه دادند. کمی بعد به مرد جوانی برخوردند. مرد جوان پرسید: چه کنم تا به خدا برسم؟ استاد گفت: زیاد خوش گذرانی نکن. وقتی جوان رفت، شاگرد از استاد پرسید: بالاخره معلوم نشد که باید خوش بگذرانیم یا نه: استاد پاسخ داد: سیر و سلوک روحانی مثل گذشتن از یک پل بدون نرده است که روی یک دره کشیده شده باشد. اگر کسی بیش از حد به سمت راست کشیده شده باشد می‌گویم به طرف چپ برود و اگر بیش از حد به طرف چپ گرایش داشته باشد، می‌گویم به سمت راست برود. این باعث می‌شود از راه منحرف نشویم و در دره سقوط نکنیم.

بهترین روزهای شما در پیش است



از "**فرانک لوید رایت**" معمار بزرگ و نامدار در ۸۳ سالگی پرسیدند: "از میان کارهای بزرگی که کرده‌ای کدام را بیشتر دوستداری؟ "... پاسخ داد: "کار بعدی را"
کار بعدیتان، روز بعدیتان و خود فردایتان باید بهتر و عظیم‌تر از کار، روز و فردای امروزتان باشد، زیرا زندگی و موفقیت یک مقصد نیست. یک سفر است، سفری که تا پایان عمر جریان دارد.
موفقیت، پیش رفتن مدام است نه به نقطه پایان رسیدن؛ فتح قله و صعودی دوباره برای فتح قله‌های بلندتر زندگی...
اگر بازرگان هستید، هنوز بهترین قرارداد خود را نبسته‌اید... اگر معمار و سازنده هستید، هنوز بهترین ساختمان خود را نساخته‌اید... اگر آموزگار هستید، هنوز بهترین درس خود را نداده‌اید... زمان آن رسیده که بر امیدواری خود بیفزایید... پندارهایتان را وسیع کنید و برای موفقیت‌های بعدی آماده شوید... بهترین روزها را در پیش دارید. هنوز بهترین روزهایتان را سپری نکرده‌اید..."

رضا کیان

سایه ترور در سراسر جهان



این روزها اکثر مردم جهان دچار شوک و حیرت شده‌اند. هنوز چند روزی از سقوط هواپیمای روسی و نیز بمب گذاری و کشتار خونین در محله محروم و شیعه‌نشین بیروت نگذشته بود که حادثه پاریس، تمام مردم جهان را به فکر فرو برد. اینکه در قلب اروپا به ســادگی بتوان عملیات تروریـستی همزمان انجام داد، ذهن بسیاری از مردم را به این معطوف کرد که آیا حوادث تلخ تری نیز در راه خواهد بود؟

داعش در آسمان قربانی می‌گیرد؟

وقوع ســقوط هواپیما در صحرای سینا به این دلیل در مرکز توجه رســانه‌ها و شــخصیت‌های بین المللی قرار گرفته است که پس از تهاجم نیروی هوایی روسیه به مواضع داعش و دیگر گروههای تروریســتی اتفاق افتاده و داعش مســئولیت آن را بر عهده گرفته است. به همین دلیل برای مسـکو بسـیار سـنگین است که بپذیرد این عمل تروریســتی و کشــته شــدن بیش از دویســت نفر، تاوان حضورش در ســوریه است. از این رو بــا وجود اینکه باراک اوباما رییس جمهور آمریکا و دیوید کامرون نخســت وزیر انگلیس بر احتمال زیاد تروریســتی بودن انفجار این هواپیمــا تاکید کرده‌اند، ولادیمیــر پوتین رئیس جمهور روســیه، هنوز نظرات آنها را تایید یا رد نکرده است.

ســاندی تایمز لندن به نقـل از منابع امنیتی بدون نام اعلام کرد که در قســمت انتهایی هواپیمای مورد نظر توسط یکی از اعضای گروه موسوم به ولایت سینا به رهبری **ابواســامه المصری** فارغ التحصیل دانشگاه الازهر که از کارکنان زمینی فرودگاه شرم الشیخ بوده، بمب گذاری شــده اســت. این روزنامه می‌افزاید: این گزارش از ســوی دولت انگلیس مورد تایید واقع شده و دولت لندن اعلام کرده که برای کمک به روســیه و مصر به منظور نابودی یا دستگیری بمب گذار و رهبر این گروه تروریستی اعلام آمادگی کرده است.

پیشتر نیز شبکه سی ان ان آمریکا گزارش داده بود که مقام‌های آمریکایی هر چه بیشــتر اطمینان یافته‌اند که بمب گذاری تروریســتی عامل سرنگونی هواپیمای مســافربری روسیه بوده اســت. چندین مقام بلندپایه آمریکایــی در حوزه‌هــای اطلاعات، ارتــش و جامعه امنیت ملی آمریکا که روز شنبه ۱۶ آبانماه با این شبکه صحبت کردند، عقیده داشتند که بمب گذاری عامل از بین رفتن این هواپیمای مسافربری روسیه بوده است.

خبر گــزاری رویتــرز نیز به نقـل از یک عضو تیم تحقیقات درباره علت سقوط این هواپیما اعلام کرد که کارشناســان تقریبا ۹۰ درصد به این نتیجه رسیده‌اند که دلیل ســقوط هواپیمای مســافربری روسیه انفجار یک بمب در داخل هواپیما بوده اســت. یکی از اعضای تیم تحقیقات روز یکشــنبه ۱۸ آبــان به رویترز اظهار کرد، بازرسان اکنون ۹۰ درصد مطمئن هستند صدایی که در ثانیه پایانی مکالمات ضبط شده مربوط به کابین خلبان هواپیما در جعبه ســیاه شنیده می‌شود، به دلیل انفجار یک بمب است. به گفته مقام‌های آمریکایی، این اعتقاد فراوان آنها به اینکه بمب گذاری عامل ســقوط این هواپیما بوده تا حد زیادی ناشی از ردیابی ارتباطات میان شــاخه گروه تروریستی داعش در صحرای سینا با عوامل این گروه تروریســتی در سوریه است. شاخه داعش در صحرای ســینا علنا مســئولیت ســرنگون کردن هواپیمای مسافربری روسیه را بر عهده گرفته، امــا تا کنون درباره اینکه چطــور این کار را انجام داده، توضیحی نداده است.

باتوجه به اظهارات کارشناســان و ماموران بی‌نام و مقام‌هــای عالــی رتبه آمریکایی وانگلیســی به نظر می‌رســد به احتمال زیاد هواپیمای مسافربری روسی در اثر یک حادثه تروریستی منفجر شده است تا روسیه را به نحوه مواجهه با تروریست‌ها در سوریه به اندیشه بیشتری وادارد. همچنین شاید یک عمل تلافی جویانه در برابر هدف قرار گرفته شــدن یک فروند هواپیمای مالزیایی بر فراز خاک او کراین در ســال گذشته باشد که گفته می‌شد از سوی روس‌ها مورد هدف قرار گرفته بــود. علاوه بر احتمالات، این نکتــه را نیز نباید از نظر دور داشت که محتمل است در این حادثه تروریستی، بازیگرانی از منطقــه و فرامنطقه که مخالف تحرکات روسیه در ســوریه هستند، نقش هدایتی، مشارکتی یا معاونتی ایفا کرده باشند.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار روسای دانشگاه‌های سراسر کشــور بر نقش آفرینی دانشگاه‌ها در ایجاد تمدن نوین اسلامی تاکید کردند
* دکتر روحانی: تروریست‌ها در برابر اراده مشترک ملت‌ها شکست می‌خورند
* عملیــات گــروه تروریســتی داعــش در محلــه شیعه‌نشین بیروت، بیش از چهل کشته و دهها زخمی بر جای گذاشت
* سلســله حملات داعش به پاریس ۱۶۰ کشــته و ۲۰۰ زخمی بر جا گذاشت
* آیت ا... رفسنجانی: هوشــیاری نیروی انتظامی و مردم برای مقابله با تروریسم ضروری است
* دکتــر ظریف: خطــرات جدی منطقــه را تهدید می‌کند
* نشســت ایران، آمریکا و اتحادیه اروپا برای تنظیم دستورالعمل رفع تحریم‌ها برگزار شد
* دکتر روحانی ریاســت جمهوری، طــی پیامهایی کشتار غیرنظامیان در بیروت و پاریس توسط گروه تروریستی داعش را محکوم کرد
* ایران و روســیه در زمینه انرژی هسته‌ای و خرید هواپیما توافق ۴۰ میلیارد دلاری امضا کردند
* "ســنجار" عراق در عملیات بزرگ پیشــمرگه‌ها آزاد شد
* آمانــو دبیر کل ســازمان ملل: تهــران به تمامی تعهداتش در نقشه راه عمل کرده است
* مدیر کل اقتصادی بانک مرکزی: نوســان شدید نرخ ارز نخواهیم داشت
* تنگــه راهبردی بــاب المندب به کنتــرل کامل نیروهای یمنی در آمد
* اشــتاین مایر: بدون مذاکره با اســد هیچ راهکاری برای حل بحران سوریه وجود ندارد
* وزیر اطلاعات: ۲۰ تروریســت در مناطق مرزی دستگیر شدند
* اوباما: با نتانیاهو بر ســر برجام اختلاف نظر جدی دارم
* وزیر ارتباطات: مشــکل پهنای بانــد اینترنت به زودی حل می‌شود
* وزیر کشــور: باید بین منافع ملــی و آبروی مردم تناسب ایجاد شود
* ارتش ســوریه ۳ شــهرک را در جنــوب حلب به کنترل خود در آورد
* واشنگتن پست: یمن ویتنام عربستان است
* ظریف نسبت به ثمربخش بودن مذاکرات وین ۲ درباره سوریه ابراز ناامیدی کرد
* پنتاگــون: "جان جهــادی" تروریســت معروف داعش در رقه کشته شد
* پارلمــان اروپا: ۱۶ هزار اروپایــی در کنار داعش می‌جنگند

یازده سپتامبر فرانسوی

۱ـ عملیات داعش در پاریس یک جنگ تمام عیار بود؛ این جنگ نشانه‌ای است بر اینکه داعش هم خلافت است و هم شبکه. داعش محصول تجربه تلخ و شیرین بنیادگرایی رادیکال در طول یک دهه گذشته است و از همین رو در خاورمیانه به دنبال جای پا می‌گردد و در خارج از این منطقه در جستجوی برجای گذاشتن ردپا. پس در خاورمیانه به سبک خود می‌جنگد و در مناطق فراتر از آن به شیوه سلفش القاعده. اما البغدادی اشتباه استراتژیک بن لادن را تکرار نمی‌کند. به جای نشانه گرفتن آمریکا، به سراغ سرزمین‌هایی می‌رود که در یک خصلت با یکدیگر مشترک اند: گسل و شکاف اجتماعی. اگر داعش در عراق و سوریه می‌تازاند؛ بنیان این تاختن نه توطئه شوم غرب و شرق که واقعیت شکاف میان قومیت‌ها و مذاهب است. داعش در میان این شکاف قدرت می‌گیرد و در طرفه العینی مانور قدرت هم می‌دهد. در این معنا تفاوتی میان عراق و سوریه از هم پاشیده با فرانسه مدرن و سکولار نیست. اگر سنی‌های عراق و شام پشت خلافت در می‌آیند، در فرانسه نیز پنج میلیون عرب مسلمان اکثرا حاشیه نشین حضور و بروز دارند که نه در کاغذ که در میدان نبرد می‌توانند پشت گرمی برای قبیله البغدادی باشند.

۲ـ اگرچه دموکراسی کارآمدترین سیستم سیاسی در تاریخ معاصر است، ولی در مواقع بحران به یکی از ضعیف‌ترین مدل‌های حکومت داری مبدل می‌شود. دموکراسی‌ها در نبرد با ناامنی و بحران فشل اند و درجا می‌زنند. وقوع تراژدی ۱۳ نوامبر نه به خاطر دولت سوسیالیستی اولاند بود و نه به خاطر ضعف اپوزیسیون راست گرای فرانسه. دموکراسی علت العلل ناکامی در مقابله با بنیادگرایی رادیکال در خیابان‌های پاریس بود. از همین رو در ساعت‌های اولیه بروز فاجعه پاریس، دموکراسی به عقب نشست تا فضا برای جولان اقتدار و قدرت انحصاری بکارگیری زور مهیا شود. انسداد مرزها، توقف حرکت قطارهای شهری، محدودسازی رفت و آمد شهروندان آزاد و استقرار حدود ۱۵۰۰ سرباز و نیروی امنیتی در خیابان‌های پاریس نشانه‌ای جز عقب نشینی دموکراسی نیست. دموکراسی‌ها در پیش بینی و حل بحران‌های امنیتی ناکارآمدند و از همین رو در ساعات اولیه ترور و وحشت قافیه را به اقتدار و قدرت عیان می‌بازند.

۳ـ تاثیرگذاری تراژدی ۱۳ نوامبر بر ساخت سیاست داخلی در فرانسه تنها در چارچوب برخی محدودیت‌های موقتی و آنی تعریف و تعیین نمی‌شود. این حادثه ماهیت و بافت سیاست و اجتماع در فرانسه و به تبع آن کشورهای اروپایی را تحت تاثیر قرار خواهد داد. تقویت راست گرایان افراطی، بازگشت به عصر نزاع‌های هویتی و نژادی در اروپای مدرن، مقابله همه جانبه با موج مهاجرت، تضعیف روندهای همگرایی در چارچوب اتحادیه و در نهایت دموکراسی محدود و مضیق بخشی از پیامدهای این فاجعه فرانسوی خواهد بود. در چنین آشفته بازاری آنهایی در رقابت‌های

برای مسکو بسیار سنگین است که بپذیرد این عمل تروریستی و کشته شدن بیش از دویست نفر، تاوان حضورش در سوریه است

سیاسی برنده خواهند شد که پوپولیست باشند، علیه اقلیت‌ها، مهاجران و غیرخودی‌ها زبان و کردارشان رادیکال باشد. پس برای سیاستمداران افراطی در این تاریکی مطلق نور امیدی متولد می‌شود. واکنش اولیه سیاستمدارانی چون **لوپن** لبخندی معنادار به این حادثه خواهد بود. تقویت لوپن در فرانسه دومینویی را آغاز خواهد کرد که یک به یک کشورهای اروپایی را پشت سر خواهد گذاشت. فرانسه و اروپا، آمریکا نیستند و اتفاقا در این معنا ۱۳ نوامبر فرانسه به ۱۱ سپتامبر آمریکا از لحاظ ساخت داخلی کوچکترین شباهتی نخواهد داشت.

۴ـ از بعد سیاست خارجی ۱۳ نوامبر فرانسوی‌ها اما شباهت عجیب و غریبی با ۱۱ سپتامبر آمریکایی‌ها خواهد داشت. همانطور که ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ بیشتر از یک دهه ساختار و قواعد نظام بین‌الملل را تحت تاثیر خود قرار داد، تراژدی ۱۳ نوامبر نیز از چنین پتانسیل و توانایی برخوردار است. فرانسه از مهمترین اعضای پیمان آتلانتیک شمالی محسوب می‌شود. پاریس در ساعت‌های پایانی روز جمعه گذشته با تهاجم همه جانبه مواجه شد. مسئولیت این جنگ تمام عیار را هم داعش آشکارا بر عهده گرفته است. این گروه در عراق و شام خلافت دارد و این یعنی مجازات عوامل حادثه تروریستی خیابان‌های پاریس در کوچه پس کوچه‌های عراق و شام. این فاجعه احتمال حضور نظامی و تمام عیار ناتو را در خاورمیانه به شدت افزایش می‌دهد و احتمالا در پس چنین حضوری نیز طرح و برنامه سیاسی بلندمدتی برای این منطقه از جهان در نظر گرفته خواهد شد. این حادثه به نوعی پایان دهنده تصور ابلهانه آمریکایی‌ها و غرب در عدم مداخله نظامی و پرهزینه و چرخش استراتژیک به سمت شرق آسیا خواهد بود. در ذات و گوهر چنین بازگشتی به خاورمیانه نیز افزایش تضادها و ستیزها میان قدرت‌های فرامنطقه‌ای و منطقه‌ای مستتر است. کدورت شرق و غرب پس از فرونشستن گرد و غبار حادثه تروریستی پاریس به دلیل تضاد منافع، افزون‌تر می‌شود و گزاف نخواهد بود حتی تصور برافروخته شدن جنگ جهانی دیگر در نظام بین‌الملل.

۵ـ مبارزه بیشتر از یک دهه دولت-ملت‌ها علیه بازیگران فروملی که به ابزار ترور مجهزند، نشان می‌دهد که چنین تقابلی در عمل ناکارآمد و ناموفق بوده است. در این مبارزه نه القاعده‌ای از میان رفت و نه طالبانی. تنها نتیجه چنین تقابلی بیرون آمدن فرزندانی وحشی‌تر و درنده‌تر از پدران و پیشینیان‌شان بوده است. واقعیت تلخ و ناگوار این است که بازیگران فروملی به بخشی از ساختار و پویش‌های نظام بین‌الملل در آمدند. راه گریزی از آنها نیست، اما راه مهار همچنان وجود دارد. باید به ساختار و قواعد بازی در نظام جهانی به گونه‌ای دیگر نگریست تا امکانی برای بازگشت صلح و امنیت بین‌المللی فراهم شود. صلح دیگر از طریق دولت-ملت‌ها به دست نمی‌آید. برای برقراری صلح باید به قواعد جدید تن داد و مدل مذاکراتی و دیپلماتیک نوینی خلق کرد. گفت و گوهای دولت محور وین در مورد سوریه فاقد کارآمدی لازم برای بازگشت امنیت به منطقه شام و به تبع آن سایر مناطق بحرانی در خاورمیانه است.

۶- تراژدی ۱۳ نوامبر نشان داد که استراتژی مقابله با بحران خارج از خانه ناتوان از کنترل و مدیریت فرآیندهای امنیت زدا و بی‌ثبات کننده است. فرانسوی‌ها هواپیماهایشان را با این استدلال پس از شارلی ابدو به عراق و سوریه فرستادند که این بار دیگر در خانه با داعشی‌ها نمی‌جنگیم و نبرد را به درون خاورمیانه منتقل می‌کنیم اما این استراتژی جمعه شب تاریخ انقضایش را امضا کرد. از همین رو ضروری است که جمهوری اسلامی ایران در استراتژی‌های نظامی، امنیتی و اطلاعاتی خود تدابیر جدید و موثری به کار بندد تا مانع از توطئه شوم گروه‌های تروریستی چون داعش شود. مهار و کنترل موثرتر و بیشتر مرزهای کشور می‌تواند یکی از راهکارهای پیش روی مقام‌های اطلاعاتی و دفاعی ایران باشد. در اتخاذ تدابیر جدید باید سرعت عمل داشت و فرصت را از دست نداد. جمهوری اسلامی ایران با این تدابیر همچنان لنگرگاه ثبات در خاورمیانه خواهد ماند.



کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

بامن شوخی نکن

هیچ خط کش و ترازو و معیاری برای یافتن مرز باریک میان شوخی و توهین وجود ندارد مگر فهم و دریافت عمومی از یک رفتار. دریافتی که گاهی سخت گیر و اخمناک و گاهی خوش بین و خودمانی است

سوالی که این هفته در ایران خیلی پررنگ شد این بود که مرز میان شوخی و توهین کجاست؟ کدام رفتار و کدام گفتار، شوخی و طنز فکاهه است و اگر چگونه باشد از مرز هارد شده و در فهرست توهین و تعدی قرار خواهد گرفت. در یک برنامه تلویزیونی با چندین سال سابقه برای کودکان در فضایی طنز، اتفاقی می‌افتد که برخی آن را توهین به یک لهجه شناخته شده در یکی از اقوام ایرانی می‌دانند و بلافاصله هم تمام عوامل سازنده از این اشتباه عذرخواهی می کنند و حتی رئیس صدا و سیما هم به مجموعه عذرخواهی کنندگان می‌پیوندد. در اینکه این اشتباه تنها از سر بی‌احتیاطی و کاملا به دور از عمد و با هدف قبلی روی داده هیچ تردیدی نمی توان داشت و در اینکه به هیچ قوم و لهجه‌ای نباید هیچ بی‌احترامی و توهینی انجام گیرد هم. اما ماجرایی که می‌توانست به همین مقدار بسنده کند و تجربه‌ای باشد برای دقت‌های بیشتر در آینده، با کج سلیقگی



تبدیل به یک داستان غریب شد! ناگهان چندین نفر از کارمندان صدا و سیما در این باره توبیخ و حتی اخراج شدند. برنامه تلویزیونی که میلیون‌ها کودک ایرانی را شاد می کرد و در قالب این شادی و سرور به آنها درس‌هایی برای زندگی می‌داد، تعطیل شد. رسانه‌های خارجی از این اتفاق بهانه‌ای ساختند برای ایجاد تفرقه و پنجه کشیدن به صورت اتحاد ایرانیان که مهمترین سرمایه امنیتی کشور است. نمایندگان آذربایجان و صاحب سمتان این استان اعتراض‌های یکپارچه و دنباله‌داری را آغاز کردند و خلاصه اتفاقی را که شاید تنها چند ده هزار نفر در زمان پخش آن برنامه از آن باخبر شده بودند، در این هیاهو به اطلاع ده‌ها میلیون ایرانی رسید و همچنان همان سوال اول در این هفته تکرار شد که مرز میان شوخی و توهین کجاست. پاسخ این سوال البته همان ادراک و برداشت عمومی افراد جامعه و عرف است، هیچ ترازو و خط کشی برای

امنیت قیمت ندارد

طعم خوش ایرانی بودن و زندگی در ایران در هفته‌هایی که ناامنی از آسمان "مصر" تا زمین "فرانسه" کشیده شده، بیشتر احساس می‌شود

طی دو روز با حمله تروریست‌ها در پایتخت‌های فرانسه و لبنان حدود ۳۰۰ نفر کشته می‌شوند و اگر کشته شدن ۲۰۰ نفر در سقوط هواپیمای روسی را هم به آن اضافه کنیم، در هفته‌ای که گذشت ۵۰۰ نفر در چند حمله تروریستی در سه نقطه جهان جان خود را از کف داده‌اند. هواپیمایی که ابتدا تردید بود که آیا در اثر خطای انسانی یا نقص فنی سقوط کرده و پس از مدت کوتاهی، اعلام شد که با احتمال قریب به یقین، در اثر یک بمب گذاری، سقوط اتفاق افتاده. همه حملات هم دست کم در مقام ادعا به گروه‌های تروریستی مرتبط با افراطی‌های موسوم به داعش، ربط داده می‌شوند.



گروهکی که هر چند عمر چندانی نخواهد داشت اما واقعیت این است که تا مرزهای ایران عزیز چند صد و گاهی چند ده کیلومتر بیشتر فاصله ندارد ولی در کمال خوشبختی تاکنون جرات تعرض به هیچ ایرانی و هیچ نقطه از مرز ایران را نداشته است. البته خوش خیالی است که فکر کنیم هیچ تهدیدی از ناحیه این گروه متوجه ایران نیست اما وزیر اطلاعات می گوید تمام راه‌های ضربه پذیر کشور را شناسایی کرده‌ایم تا

دوباره می‌خوانمت کتاب

از این دو خبر خوش، در هفته‌های کتابی که بیشتر به هفته‌های سوگ کتاب تبدیل شده‌اند، نمی‌توان به سادگی عبور کرد

این هفته به نام هفته کتاب هم در تقویم‌ها معروف شده و هر سال هم آماری از هر چه متروک تر شدن کتاب در ایران منتشر می‌شود. اینکه هم تیراژ کتاب‌ها کمتر شده و هم مردم وقت کمتری برای خواندن کتاب می گذرانند و به همین دلیل این هم از ۲۴ آبان تا یک هفته، بیشتر به هفته سوگ کتاب شبیه می‌شود تا خود کتاب ولی دو خبر خوش را نمی‌توان در این هفته‌های کتاب کنار گذاشت، اول اینکه بعد از هجوم تکنولوژی‌های جدید در قالب موبایل و نرم افزارهای مربوط به شبکه‌های اجتماعی که با استقبال فراوانی هم در ایران مواجه شد، بسیاری از هموطنان که تا پیش از آن چندان میانه‌ای با خواندن نداشتند، به مشتریان جدی متن‌ها و اطلاعات در این شبکه‌ها تبدیل شدند. خواندنی که در حقیقت همان مطالعه است، هر چند این مطالعه بر روی متن‌های کوچک و بسیار



متنوع متمرکز شده باشد. میلیون‌ها نفر عضو شبکه‌های اجتماعی در ایران، هر روز چندین دقیقه از وقت خود را به پای مطالعه این متن‌ها می گذرانند که برخی از آنها هم مستقیما از کتاب‌ها انتخاب و به این شبکه‌ها منتقل شده‌اند. بنابراین میزان مطالعه پس از ورود این فناوری‌های جدید به احتمال فراوان بالاتر رفته. البته ممکن است در مورد محتوای متن‌هایی که در شبکه‌های اجتماعی مطالعه می‌شوند، ملاحظات و تردیدها و سوال‌هایی باشد که البته شبیه و نزدیک به همین‌ها درباره متن برخی کتاب‌ها هم مطرح بود. خبر خوش دوم

تشخیص پاسخ وجود ندارد و اینکه بگوییم در هر جامعه و در میان هر عده از مردمان، برداشت و فهم عمومی و عرفی وجود دارد که این مرز را معین می کند. هر جامعه‌ای می تواند سعه صدر و صبر و متانت بیشتری داشته باشد و مدارا و خوش بینی را مبنای مدیریت و ارتباط میان افراد قرار دهد یا اینکه سوءظن و احتیاط و تندمزاجی و سخت گیری را پیش روی خود قرار دهد و از یک اتفاق ساده به دو برداشت و عکس العمل کاملا متفاوت برسد. در ایرانی که هزاران سال است آذری و بلوچ و کرد و لر و فارس و دهها زبان و لهجه زیبا، به آرامی و با احترام کنار هم زیسته‌اند و به این هم زیستی دلبسته‌اند باید که پس از هزاران سال آموخته باشیم و به دیگران هم بیاموزیم که اصل بر اعتماد و اطمینان و گذشت و مرحمت و لبخند است که اگر جز این بود کنار هم قرار گرفتن و به آرامش رسیدن این اقوام و زبان‌ها و لهجه‌ها و گویش‌های مختلف ناممکن شده بود. این سابقه چند هزار ساله اینطور می گوید که مرز میان شوخی و تهمت و توهین را عرف ایرانی با صبوری و اعتماد و شادمانی و قلب‌هایی آرام تعیین می کند نه با چیزی جز این.

احتمال هر گونه تعرضی از ناحیه این گروه به ایران، کمتر و کمتر شود. اتحاد و یکپارچگی ایرانیان و البته قدرت نیروهای امنیتی و دفاعی ایران، تا کنون چتری از امنیت بر سر ایران کشیده که این روزها طعم خوش آن را بیش از گذشته و نزدیک تر از همیشه احساس می کنیم. رکود و دست اندازهای اقتصادی هر چند مدتهاست ایرانیان را آزار می دهد، اما امنیت و آرامش چنان ارزشمند است که در سایه‌اش تحمل ناهنجاری‌ها بسیار آسانتر می شود. حق هر ایرانی است که زیر سایه امنیت، از بالاترین سطح رفاه اقتصادی هم بهره‌مند باشد اما از حق نمی توان گذشت که ارزش آن اولی از هر مقدار از آن دومی بالاتر است.

در این هفته کتاب، آینده نه چندان دوری است که در انتظار همان صفحات کاغذی کتابهاست.

تجربه ورود و گسترش فناوری‌های قبلی نشان داده که پس از مدتی که تب تند هجوم به سمت شبکه‌های اجتماعی و جایگزینی متن‌های الکترونیکی با کتاب‌های کاغذی گذشت، اندک اندک همین تنوع و پراکندگی و هجوم متن‌های مختلف، دل کسانی را که امروز از مشتاقان چنین فناوری‌های جذابی هستند خواهد زد و یکبار دیگر قدر آرامش و تمرکزی که در کاغذهای کاهی کتاب نهفته بود دانسته خواهد شد و آن روز، بسیاری، اما این بار با شناخت و قدرشناسی بیشتر سراغ آدرس کتاب فروشی‌ها و نسخه‌های قدیمی را خواهند گرفت تا دقایقی در روز را با کتابی که دوست دارند، تنها باشند.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

سهراب و زندگی و مرگ

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در قطره‌ی پیش زندگی را از نگاه فروغ نگاه کردید حالا از پشت پلک سهراب هم به زندگی بنگرید:

"زندگی رسم خوشایندیست
زندگی بال و پَری دارد با وسعت مرگ
پَرشی دارد اندازه‌ی عشق
زندگی چیزی نیست که لبِ تاقچه‌ی عادت از یاد من و تو برود
زندگی جذبه‌ی دستی است که می‌چیند
زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است
زندگی بُعد درخت است به چشم حشره / زندگی تجربه‌ی شب‌پره در تاریکی است / زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد / زندگی سوتِ قطاریست که در خوابِ پُلی می‌پیچد. زندگی دیدنِ یک باغچه از شیشه‌ی مسدود هواپیماست / خبر رفتن موشک به فضا، لمس تنهایی ماه، فکر بوییدن گل در کره‌ای دیگر. زندگی شستن یک بشقاب است / زندگی یافتن سکه‌ی دهشاهی در جوی خیابان است / زندگی مجذور آینه است / زندگی گل به توانِ ابدیت / زندگی هندسه‌ی ساده و یکسان نفس‌هاست / زندگی تر شدنِ پی‌درپی / زندگی آبتنی کردن کردن در حوضچه‌ی اکنون است"

او دو سه سطر قبل از این که از زندگی بگوید، اشاره مختصری به مرگ می کند، و در آغاز زندگی نیز از مرگ می گوید: "زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ" و سپس که از زندگی گفت، چند سطر بعد دوباره از مرگ می گوید که آن را نیز به وقتش برای شما تایپ می کنم. در زندگیِ سهراب، مرگ از زندگی قطعی تر است و از آن ساده‌لوحانی نیست که همین طور پشمکی می گویند دم را غنیمت بدان، بی خیال فردا. او با هر نَفَسی که می کشد، می داند یک نفس به مرگ نزدیک تر می شود: "ریه‌های لذت پُر اکسیژن مرگ است". سهراب زندگی را خوشایند می‌داند: "هر چه پیش آید، خوش آید، یا اَلخَیرُ فی ماوَقَع". او معتقد است در هر لحظه‌ای، خیری نهفته که باید کشفش کرد: "تَه شب یک حشره قسمت خرّم تنهایی را تجربه می کرد" در چشم او حتی تنهایی هم تَکه‌ی خرمی دارد. او زندگی را عشق و مرگ می داند. اینجا دیالکتیکی به زندگی نگاه می کند و می گوید زندگی، ضدِ خود را که مرگ است، در خودش پرورش می دهد "و نترسیم از مرگ، مرگ وارونه‌ی یک زنجره نیست". زنجره و سوسک و این جور چیزها وقتی می‌میرند، چپّه و وارونه می‌شوند. سهراب می گوید مرگ همینی نیست که می بینی. اگر یک زنجره مُرد، انرژی او در موجود دیگری داخل می شود. گنجشک یا مورچه آن را می خورد و زنجره بخشی از گنجشک و مورچه می‌شود. "مرگ پایانِ کبوتر نیست" زیرا با مرگ این کبوتر، کبوتری دیگر خواهد آمد و کبوتر به پایان نمی‌رسد. "مرگ مسؤول قشنگی پرِ شاپرک است" اگر مرگ نبود، شاپرک زیبا نبود. مزاحم بود و او را می کشتیم زیرا شاپرک‌ها نمی‌مردند و هی زیاد می‌شدند ناچار نفری یک شاپرک کُش دستمان می گرفتیم و شاپرک‌ها را مثل مگس می کشتیم. مرگ و زندگی چنان در تفکر سهراب یکی شده که وقتی می خواهیم دید او را به زندگی بررسی کنیم، مرگ هم خود به خود جلو می آید.

شما اگر هزاری هم به زندگی روزمرّه عادت کنی، زندگی عادت نمی شود و از یاد نمی رود. میلیون‌ها سال است که زمستان زمین می خوابد و بهار بیدار می شود و در این سال‌های زیاد، نه عادت شده، نه از یاد رفته. شما چه سوگوار باشی چه شاد، چه حوصله داشته باشی چه بی قرار باشی، بهار می آید، زمستان می آید، مهتاب می آید، ابر می آید. "بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم" اگر حالت بد است، نگو آه چه بارون بدتر کیبی! اگر می خواهی زندگی تکراری نشود، آن را به طبیعت پیوند بزن. تابستان‌ها از چیدن انجیر لذت ببر، پاییزها هم از چیدن خرمالو. مثل بچگی‌هایت باش که تا میوه‌ای روی شاخه‌ای می دیدی، از خود بی خود می شدی و می چیدی: "تاالناری تَرَکی بر می‌داشت، دست فواره‌ی خواهش می شد". مثل همان روزهایت باش و از چیزهای ساده زندگی لذت ببر. زندگی برای یک حشره، به همان درختی محدود است که زندگی‌اش به آن وابسته است. مولوی هم گفت بگو:

"پشّه کی داند که این باغ از کی است / در بهاران زاد و مرگش در دی است
کِرم زاید در نهالی سست حال / کی بداند چوب را وقتِ نهال"

بعضی‌ها مثل پشه هستند و سطح زندگی را می بینند. بعضی‌ها به اعماق می روند و تمام لایه‌ها را درک می کنند. اگر پشه باشی، زندگی برایت اندازه یک درخت است. هیچ ناراحت هم نباش و از همان درخت حسابی لذت ببر. اگر دیدگاه وسیع تری داری، زندگی برایت وسیع تر خواهد بود. سهراب توصیفش از زندگی را از طبیعت آغاز کرد و به تکنولوژی رسید: قطار، پل، هواپیما، موشک، فضا و ماه سپس به زندگی روزانه برمی گردد: شستن بشقاب، یافتن سکه در جوب خیابان، و تکثیر در آینه و ادامه داشتن تا ابد است. و به این داستان می رسد که زندگی این است که تنفس ما هندسه یکسانی داشته باشد یعنی من و تو و او و ایشان که انسان هستیم، هم نفس باشیم. از آن کثرتی که در آینه زندگی بود، به وحدتِ انسان بودن برسیم. و آخرِ داستان زندگی را مثل تمام متفکرانِ پیش از خود، این می‌داند: "زندگی آبتنی کردن در حوضچه‌ی اکنون است". خیام و عطار و مولوی و سعدی و حافظ و خیلی‌های دیگر هم گفته‌اند مراقب اکنون خودت باش تا فرداو گذشته تو نیکو شود. سهراب می گوید بی خیال این باش که فلانی دیروز به من سلام نکرد، یادم باشد فرداحالش را بگیرم. تو داری در امروز زندگی می کنی اما فکر تِ پیِ دیروز و فرداست.

ادامه دارد

زیر نظر: محمود صفادار



خیرآباد؛ روستای گل‌های زعفران

محمدرضا کلاهدوزان - خبرنگار اطلاعات هفتگی در اصفهان

پاییز در روستای خیرآباد، رنگ دیگری دارد و شاهکار طبیعت را در فصل خزان می‌توان در این روستا دید. با فرا رسیدن پاییز و هنگامه به خواب رفتن درختان، پیازهای زعفران روستای خیرآباد به گل می‌نشینند و منظره بدیع و دل ربایی خلق می‌شود. نام زعفران که می‌آید اغلب افراد تصور می‌کنند که این طلای سرخ در استان‌های شمال شرقی کشور به عمل می‌آید ولی در خیرآباد که یکی از روستاهای استان اصفهان است، این گیاه خوش عطر می‌روید و امروز کاشت و برداشت زعفران، مهمترین شغل مردمان این دیار شده است. روستای خیرآباد یکی از روستاهای بخش مهردشت از توابع شهرستان نجف آباد است که در شمال غربی استان اصفهان قرار دارد.

فاصله این روستا که بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۲، ۷۲۰ نفر جمعیت دارد تا شهرستان نجف آباد ۹۰ کیلومتر و تا مرکز استان اصفهان ۱۲۰ کیلومتر است و پس از شهرهای علویجه، دهق و روستاهای خونداب و علی آباد واقع است. وجه تسمیه خیرآباد، وجود خیر و برکت در این مکان است. خیرآباد خاک حاصلخیزی دارد و شغل بیشتر مردمان این خطه کشاورزی و دامپروری است، ولی امروز یکی از مشکلاتی که اهالی این روستا با آن درگیرند و سبب مهاجرت بسیاری از جوانان خیرآباد به شهر اصفهان شده، کم آبی است. تمام چاههای خیرآباد به سبب خشکسالی‌های پیاپی خشکیده و آب زمین‌های کشاورزی این روستا از یک رشته قنات که شاهکار ایرانیان است، تامین می‌شود که آب آن هم جوابگوی زمین‌های کشاورزی نیست.

لهجه مردم خیرآباد

لهجه اهالی این روستا، متمایزترین لهجه در منطقه مهردشت است و اهالی این روستا شبیه یزدی‌ها



صحبت می‌کنند. چند واژه مورد استفاده در خیرآباد به صورت زیر است: عراضی: عصبانی؛ شمون: شما؛ گاف دادن: خراب کردن؛ تورو: صورت؛ دوری: بشقاب

فصل برداشت زعفران

با آغاز فصل برداشت زعفران که از نیمه مهر ماه شروع می‌شود و تا اوایل آذر ماه ادامه دارد، خیرآباد حال و هوای دیگری دارد و جنب وجوش زیادی پیدا می‌کند. در این موسم، بیشتر اهالی که به شهرهای اطراف مهاجرت کرده‌اند، چند روزی به روستا باز می‌گردند تا گل‌های زعفران را برداشت کنند. در این مدت، بیکاری در خیرآباد معنا ندارد و همه به کار مشغولند. اهالی روستا به مزرعه می‌روند و گل‌های زعفران می‌چینند و به خانه می‌آورند و دوشادوش زنان، زعفران را که پرچم گل زعفران است، از گل برگ‌های بنفش جدا می‌کنند. گل زعفران پرچم‌های زرد رنگی هم دارد که مردم خیرآباد آن را به صورت ادویه مصرف می‌کنند.

جاذبه‌های گردشگری

از جاذبه‌های طبیعی گردشگری این روستا چشمه‌ای است که اهالی روستا آن را «دروغ او» (دروغ

روستای خورهه



محمدعلی بهوند یوسفی



خورهه روستایی تاریخی در استان مرکزی است. این روستا در بخش مرکزی شهرستان محلات قرار دارد و از غرب به کوه لوارخ گاو و از جنوب به کوه خورزرین می‌رسد. خورهه در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده بنابراین بهترین زمان برای سفر به آن در فصل‌های بهار و پاییز است که آب و هوایش ملایم و مطبوع است. روستای خورهه براساس آمار سال ۱۳۷۰، دارای ۱۳ آبادی و ۹۹۲ خانوار جمعیت است. رودخانه فصلی خورهه که از کوه‌های طایقان سرچشمه می‌گیرد، از کنار روستا عبور کرده و طراوت دیگری به منطقه بخشیده است. جمعیت روستا اکثرا سالمند هستند و جوان‌ترها روستا را به مقصد شهر ترک کرده‌اند. خورهه هنوز بافت قدیمی و سنتی خود را حفظ کرده است و خانه‌های با گل و چوب ساخته شده در این روستا خودنمایی می‌کند. گیاهانی چون گل گاوزبان، پونه، شاتره، آویشن، خاکشیر و بومادران در زمین‌های اطراف روستا می‌رویند که مصارف غذایی و دارویی دارند.

در اطراف روستا غاری به نام غار شاه‌بلبل در کوه‌های بین خورهه و دلیجان وجود دارد. این غار و غار تاریخی لوراخ گاو از جاذبه‌های طبیعی و تاریخی روستا به شمار می‌روند. از دیگر نقاط دیدنی روستا، امامزاده هفت ایوان با گنبدی مخروطی شکل است.

اما آنچه باعث شهرت اصلی این روستا شده است، وجود بقایایی از یک معبد مربوط به دوره سلوکیان است که ستون‌های آن هنوز هم پابرجاست. مجموعه بقایا و ستون‌های خورهه از جمله مهم‌ترین آثار بر جای مانده از دوران باستان ایران زمین است که مورخان از این مجموعه به عنوان، آتشکده، معبد، کاخ و مرکز برگزاری جشن‌ها و مراسم‌های مذهبی و ملی یاد کرده‌اند.

این مجموعه تاریخی حدود ۳ هزار متر مربع وسعت دارد و از یک بنای اربابی شامل بخش درونی، اتاق‌های متعدد و محوطه بیرونی تشکیل شده است. از این محوطه تاریخی تنها ۲ ستون متشکل از ۶ قطعه سنگ





آب) می‌نامند و شـاید علت نامگذاری آن جوشـش آب این چشمه در فروردین و اردیبهشت است. وجود رویشـگاه‌های گیاهان دارویی در منطقه‌ای در شـرق خیـر آبـاد که به (تنـگ) و (بیخه) معروف اسـت، از دیگر جاذبه‌های گردشـگری طبیعی این روستا است که در اردیبهشـت و خرداد انـواع گیاهان دارویی در آنها می‌رویند. تا ۳ دهه گذشـته به دلیل فراوانی آب، باغ‌های انگور و بادام زیادی در خیر آباد وجود داشـت و اهالی این روستا بخش قابل توجهی از انگور تولیدی را به کشمش و شیره انگور تبدیل و با فروش آنها ارتزاق می‌کردند. به دلیل وجود تاکستان‌های زیاد، روز گاری ۱۷ کارگاه شیره پزی در این روستا وجود داشت اما به سـبب خشکسالی‌ها و کمبود آب، بیشتر باغ‌های بادام و انگور یکی پس از دیگری خشـک شدند و از آن همه کارگاه شیره پزی امروز فقط یک کارگاه قدیمی وجود دارد کـه انگور مورد نیاز آن برای تبدیل به دوشـاب از شهرسـتان‌ها و اسـتان‌های اطراف همچون تیران و کرون و استان چهار و محال و بختیاری تامین می‌شود. شـیره انگور خیر آباد شهرت خاصی دارد و مردم این روسـتا این شـیرینی طبیعی را به همراه نان به عنوان صبحانه می‌خورند. روش درست کردن این طور است که ابتدا انگورها را درون پاتیل بزرگی می‌ریزند و آب آن را با ادوات سنتی می‌گیرند. سپس آب انگورها را در پاتیل کوچکی می‌ریزند و زیر آن را حرارت می‌دهند. در ایـن هنـگام خاک مخصوصی بـه آن می‌افزایند تا ناخالصی آن ته نشـین و آب انگورها زلال شود. سپس آن را در ظروف دیگری می‌ریزند و آنقدر می‌جوشانند تا قوام آید. به گفته مسئول این کارگاه قدیمی، به ازای هر ۵ کیلو آب انگور یک کیلو دوشاب به دست می‌آید. انگورهایی که آب آنها گرفته شـده است نیز به درون خمره می‌ریزند تا سر که شود.

سوغات خیرآباد

بـه دلیل کاهش آب‌های زیرزمینی در خیرآباد و مقاومت گیاه زعفران به کم آبی، اهالی این روستا پس از پیروزی انقلاب به کشت زعفران رو آوردند و در حال حاضر اغلب زمین‌های این روستا به زیر کشت زعفران رفته اسـت. از هر ۱۰۰۰ متر مربع زمین زیر کشـت پیاز زعفران در خیرآباد به طور متوسـط حدود ۱۵۰ کیلوگرم گل به دست می‌آید و میزان زعفران خشکی کـه از این میزان گل حاصل می‌شـود حدود ۳ تا ۳/۵ مثقال اسـت که عطر و رنگ بی‌نظیری دارد و زعفران آن را می‌توان با شیره انگور به عنوان سوغات برد.

با مجموع ارتفاع ۸ متر، بقایای فرو ریخته سـتون‌ها و بخشی از دیواره‌های سنگی به جا مانده است.

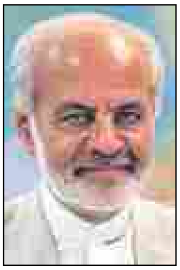
دو سـتون سنگی بلند باقی‌مانده بنا بر روی صفحه سـنگی این ایوان اسـتوار اسـت، ارتفاع سـتون‌ها هر کـدام بیـش از هفت متر بوده و با در نظر گرفتن حجم سـقف ایوان، حدود نه متر می‌شود . جنس ستون‌ها از سنگ تراورتن است و این سنگ‌ها که فرو رفتگی‌های متعددی دارند، از معدن سـنگی که در شـمال غرب



خورهه وجود دارد تامین شده است. این آثار با آثاری چون تخت جمشـید از نظر نقش بندی تفاوت داشته و از پایه سـتون به طرف بالا به شـکل مخروطی ناقص و باریک سـاخته شده و سطح مخروط‌ها حلزونی است. بر اساس اسناد موجود تا سال ۳۷۸ هجری چهار ستون پابرجا بوده است که به مرور تخریب شده‌اند. هر ستون از شـش قطعه ساخته شده اسـت که بر روی یکدیگر بـرای جلوگیری از لغزش و جابه جایی قرار گرفته‌اند. قطر پایین سـتون‌ها حدود ۷۵ سانتیمتر و قطر انتهایی آن حدود ۴۵ سانتیمتر است.

بـا وجـود این آثـار تاریخـی بـا ارزش و دیدنی، خوراکی‌ها و سـوغات روسـتا را از یاد نبرید! حتما از خوراکی‌ها و غذاهای محلی روسـتا از جمله نان شاته، فطیر، شـیری، آش بی بی سـه شنبه، کالجوش، وانواع لبنیات محلی اسـتفاده کنید. انـواع قالی و قالیچه‌های زیبا با طرح‌های سنتی و روستایی و لباس‌های بافتنی و پشمی از سوغات روستای خورهه هستند.

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال علی (ع):

الفکر یهدی الی الرشد

مولی الموحدین علی (ع) فرمودند:

اندیشه به راه درست راهنمایی می‌کند.

بدون شـک یکی از عوامل بسیار مهم که آدمی را در طریق سعادت و رستگاری به پیش می‌برد تفکر و اندیشه است.

آنهـا که هـر کار را بـا دقت و اندیشـه انجام می‌دهنـد طبعـا ظفر و پیـروزی را در آغوش خواهند کشید.

پیشـوای پرهیـز کاران امیرالمومنین علی (ع) فرمودند: **اَفکِر تستنصر**

اندیشه کن تا پیروز شوی

*تفکر اول و اقدام دوم
که تا راه حقیقت ناشود گم

آنکس که بدون فکر گام در مسـیری می‌نهد، گویـی در جاده‌ای ناآشـنا بـه حرکتی گنگ و بی‌هدف مبادرت ورزیده است.

معصوم علیـه السلام فرمودند: کسـی که اندیشه‌اش کم باشد سختی‌اش فراوان است.

فکر است چراغی که چو روشن باشد
زو شام سیاه تو شود صبح سپید

علی (ع) در سخن دیگری می‌فرمایند: فکر عقل را روشن می‌کند، یعنی راه را برای کاربرد عقل هموار می‌سازد.

هر راه که بی‌فکر معین گردد
هر کس که رود دچار رهزن گردد
از فکر مدد گیر اگر داری عقل
کز پرتو فکر عقل روشن گردد

دوستان بیایید تصمیم جدی بگیریم کـه تا پیرامون عمـل و اقدامی تفکر و اندیشـه نکرده و از خرد جمعی نیز برخوردار نشـده‌ایم به آن کار نپردازیم.

حضرت علی (ع) • کمال احسان، منت ننهادن به سبب آن است

Maryanikpour@gmail.com

ترجمه: مریم نیک پور

داستان عجیب مهربانی یک پرستار



منبع: ریدرز دایجست، نوامبر ۲۰۱۵

قلب من هم درد گرفت

هفت سال در مرکز درمان سرطان پرستار بودم و در این مدت هر کاری که از دستم برمی‌آمد، انجام می‌دادم تا بیماران احساس بهتری داشته باشند و کمی از دردشان کم شود. سرطان، بیماری دردناکی است که بیمار را واقعاً رنج می‌دهد. همیشه از خدا می‌خواستم مرا واسطه‌ای قرار دهد تا بتوانم به کمک لطف او، برای بیماران پرستار خوبی باشم. دست‌هایم هم مدام به دعا بلند بوده. در تمام زندگی‌ام همیشه اطمینان داشتم و دارم که قدرتی بزرگتر و فراتر از علم و بشر وجود دارد که اگر بخواهد و صلاح بداند، دردها را درمان خواهد کرد. اما "**پاتریشیا مک‌نالتی**" با بقیه بیمارانی که تا آن روز دیده بودم، فرق داشت. پاتریشیا را در "مرکز درمانی سرطان متروو وست" در ماساچوست دیدم.

پاتریشیا زن چهل و چهار ساله نحیف، درد کشیده و تنهایی بود که غده‌هایی در سر و گردنش جا خوش کرده بود و می‌خواست با شیمی درمانی آنها را از پا دربیاورد. سرطان پاتریشیا پیشرفته بود و جلسات شیمی درمانی‌اش زیاد و دردناک و عوارض خاص خودش را داشت. برخلاف بسیاری از بیماران، پاتریشیا همیشه برای جلسات درمانی‌اش بدون همراه و تنها به بیمارستان می‌آمد. اما هرچه سعی می‌کردم، اصلاً دوست نداشت حصار دور خودش را بشکند و با من راحت و صمیمی برخورد کند. گویی جنس پاتریشیا با بیماران دیگر فرق می‌کرد و قلب او دست نیافتنی بود. هربار که سراغش می‌رفتم، یا خودش را به خواندن کتاب مشغول می‌کرد یا سرش را زیر پتو فرو می‌برد تا از حرف زدن طفره برود.

اما بالاخره موفق شدم در قلب پاتریشیا نفوذ کنم. راهش را با کوشش بسیار یاد گرفتم. او از حرف زدن درباره پسر ۹ ساله‌اش لذت می‌برد و دلش می‌خواست ساعت‌ها از او صحبت کند. پاتریشیا با اشتیاق از پسرش استفان می‌گفت. از اینکه در مدرسه شاگرد اول است و شعرهای قشنگی می‌گوید ضمناً پسری بامزه، مودب و دوست داشتنی است. پاتریشیا یکبار بعد از اینکه دو روز پشت سر هم در بیمارستان بود، ترجیح داد جلسه شیمی درمانی را متوقف کند تا بتواند خودش را به موقع به سرویس پسرش برساند و او را ببیند. در واقع، پاتریشیا یک عشق بزرگ در زندگی داشت و به خاطر همین عشق با تمام قوا با سرطان مبارزه می‌کرد. او عاشق پسرش بود و می‌خواست هر طور شده به خاطر او، سرطان را شکست دهد و به زندگی برگردد. هر بار که از پسرش حرف می‌زد، اشک تمام چشم‌هایش را پر می‌کرد. من هم با اینکه می‌خواستم جلو احساساتم را بگیرم، در این کار چندان موفق نمی‌شدم. دیدن احساسات یک مادر بیمار قلب مرا نیز به درد می‌آورد.

در زندگی پاتریشیا همه چیز به مبارزه شبیه بود. آن هم مبارزه‌ای سخت. وضع مالی پاتریشیا و همسرش بد نبود اما بعد از مشکلاتی که پیش آمد مجبور شدند به محله‌ای بروند که خاص افراد کم درآمد بود و از دولت کمک هزینه دریافت می‌کردند. همسر پاتریشیا شغل خوبی داشت اما یک روز هنگام بازگشت به خانه تصادف کرد و چون راننده فرار کرد و او کمی دیر به بیمارستان رسانده شد، از نظر مغزی آسیب سختی دید و فلج و از کار افتاده شد. کمی بعد هم که پاتریشیا به سرطان بدخیم مبتلا شد. هیچ وقت ندیدم از چیزی شکایت کند. به نظر می‌رسید در شخصیتش سیستمی برای ناله کردن و خود را باختن وجود نداشت. حالا هم از ته مانده رمق خود استفاده می‌کرد تا زنده بماند و به زندگی برگردد و برای استفان مادری کند.

من بشوم مادرش؟

بعد از یک سال و نیم شیمی درمانی، یعنی اواخر سال ۲۰۱۲، پزشک معالج به پاتریشیا اعلام کرد که شیمی درمانی جواب نداده و سرطان در تمام بدنش رسوخ کرده. این جمله را بارها شنیده بودم و با آن آشنایی داشتم. اما ماجرای پاتریشیا با بقیه فرق داشت. اولین نگرانی و فکری که به ذهنم رسید این بود: پس از پاتریشیا چه بر سر پسرش خواهد آمد؟

پاتریشیا، پنج خواهر و برادر داشت اما هیچ کدام نمی‌توانستند از استفان نگهداری کنند. وضعیت همسر پاتریشیا هم که کاملاً مشخص بود، با مُرده‌ها هیچ فرقی نداشت. خوب می‌دانستم و در این مدت فهمیده بودم که دوست نداشت استفان را به فرزندخواندگی بدهد. از این کار وحشت داشت. اما حالا مرگ در یک قدمی او انتظار می‌کشید و دیر یا زود سراغش می‌آمد. پاتریشیا هنوز هم دوست نداشت درباره مرگ حرف بزند. از آن فرار نمی‌کرد؛ از مرگ وحشت نداشت اما به نظر می‌رسید چون نگران تنها پسرش بود، ریسمانی او را به زندگی متصل کرده است.

چون سرطان پاتریشیا علاج‌ناپذیر بود، یکی از بیماران بخش "**بیمارسرا**"ی بیمارستان ما شد. این بخش مخصوص بیمارانی است که به قول معروف، دکترها جوابشان کرده‌اند و باید روی تخت انتظار بکشند تا مرگ بیاید. این بیماران می‌توانند تا آخرین لحظه عمرشان در این بخش زندگی کنند. همسرم "مایکل" مسئول این بخش بود. یک روز از پاتریشیا و پسرش با من حرف زد. او دهان به دهان از پرستاران شنیده بود که پسر پاتریشیا یعنی استفان چه پسر باهوش و فوق‌العاده‌ای است اما او هم مثل بقیه فقط نگران سرنوشت این پسر ۹ ساله بود و نمی‌دانست برای این پسر چه کاری می‌تواند انجام دهد.

من حتی اگر پاتریشیا را از نزدیک نمی‌شناختم باز هم فکر سرنوشت و آینده پسرش مرا اذیت می‌کرد. روزهای سختی بود. چیزی تمام وجودم را می‌خورد. نمی‌دانم چرا حسی به من می‌گفت که من و همسرم می‌توانیم از استفان نگهداری کنیم و او را مثل فرزند خودمان بدانیم. اما به خودم می‌گفتم حتماً بیش از اندازه احساساتی شده‌ام و فکرهای احمقانه به سرم زده. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ من که هرگز پیش از این فرزندخوانده‌ای نداشتم و برای بچه‌ای شبیه استفان مادری نکرده بودم، چطور می‌توانستم یک روزه مادرخوانده پسری ۹ ساله باشم و در تربیت او اشتباه نکنم و مسئولیتم را درست انجام بدهم؟ بارها به خودم گفتم این کار امکان‌پذیر نیست و یک حماقت بزرگ است که بیشتر از همه به استفان لطمه

به هر سوی که عشق جگردوز من هم به همان سوی خواهم گشت

● جواد فاضل

می‌زنـد و آینده او را نابود می‌کنـد. حتی تا آن روز با همسرم در این باره حرف هم نزده بودم و نمی‌توانستم حدس بزنم نظر او چیست؟ می‌ترسیدم نظرم را به او بگویم و با مخالفتش روبرو شوم.

من و همســرم سه فرزند داشــتیم. دختر بزرگم بیست و یک ساله بود و مستقل زندگی می‌کرد. دختر دومم، نوزده ســاله بود و در کالجی در شــهری دیگر تحصیل می‌کرد. پســر کوچکم هم پانزده ســاله بود و در دبیرســتان درس می‌خواند. همســرم ۶۱ ساله بود و ترجیح می‌داد حالا که تقریباً همه بچه‌ها ســر و ســامان گرفته بودند، خانه چهــار خوابه‌مان را تعمیر کنیم و آن را به یک مرکز خیریه نگهداری سالمندان بدهیم و خودمان یک آپارتمــان کوچکتر پیدا کنیم. چطور می‌توانســتم به او بگویم حــالا که تکلیف همه چیز مشــخص است، می‌خواهم یک پسر نه ساله را به فرزندخواندگی قبول کنم؟ ما ثروتمند نبودیم و خرج تحصیل و کالج رفتن یک بچه دیگر می‌توانست فشار زیادی را به زندگی ما تحمیل کند.

اگر خدا بخواهد

خوب یادم هســت. یکی از شب‌های ماه سپتامبر بود. تازه از بیمارســتان به خانه برگشته بودیم. من در آشــپزخانه در حال درست کردن قهوه بودم. مایکل صدایم کرد و از من خواســت پیش او بروم و بنشینم. بعد گفت: "فکر می‌کنــم ما باید این بچه رو به فرزندخواندگی قبول کنیم."

اشک در چشــم‌هایم جمع شد. نمی‌توانستم باور کنم. فقط گفتم:

"من هم به همین موضوع فکر می‌کردم."

مایــکل لبخندی زد و ادامــه داد: "فکر نمی‌کنی این یه نشــونه از طرف خدا باشــه؟" من و مایکل هر دو کاملاً مذهبی هســتیم و ایمــان و اعتقاد محکمی داریــم. مایکل معتقد اســت وقتــی خداوند چیزی را بــه دل ما بیندازد، بایــد آن را انجام بدهیم زیرا بدون شک حکمتی در آن است که از آن بی‌خبریم. هفت ســال پیش هم دقیقاً به خاطر همین حس بود که شــرکتِ موفق و پردرآمدش را فروخت و تمام پول آن را برای ســاخت مدرســه‌ای برای کودکان نیازمند پرداخت کرد. حالا هم می‌گفت همین حس را دارد و نمی‌خواهد در برابر حسی که خدا به دلش انداخته، مخالفت یا مقاومت کند. همان شب مسأله را برای بچه‌ها هم توضیح دادیم. آنها هم با خواسته من و پدرشــان مخالفت نکردند و با کمال میل قول دادند از اســتفان حمایت کنند. مــا فردای آن روز در اتاق پاتریشــیا بودیم تا رضایت او را هم بگیریم. عصر آن روز پاتریشیا با شادمانی قبول کرد استفان بــه خانه ما بیایــد و از آن روز به بعد، فرزند خوانده من و مایکل باشد.

ما نگران اســتفان بودیم. زندگی به او ســخت گرفته بود. همه این مصیبت‌ها برای یک پســر بچه نُه ســاله واقعاً دردناک و دشوار بود. حالا پذیرفتن این واقعیت هم برایش سخت بود زیرا من و مایکل

حالا که بچه‌ها بزرگ شده بودند، همسرم تصمیم گرفت خانه بزرگمان را به یکی از مؤسســه‌های خیریه ببخشــد و خودمان در خانه کوچک‌تری زندگــی کنیــم. در این صورت آیا می‌توانســتم عضو جدیدی وارد خانواده کنم؟

بــرای او غریبــه بودیم، او هم برای مــا غریبه بود. ما هیچ شــناختی از هم نداشتیم. برای اینکه بیشتر با هم آشــنا شــویم، چند روز بعد او و مادرش را برای ناهار دعوت کردیم.

پاتریشــیا به دور و اطراف خانه جدید پســرش سرک می‌کشید و اتاق تازه او را می‌دید. استفان هم با مایکل گرم گرفته بود و تند تند از مدرســه و معلم‌ها و دوستانش حرف می‌زد. استفان طوری از سیاست و مســائل آدم بزرگ‌ها حرف می‌زد که واقعاً متعجب شــده بودم. او اســتعداد عجیبی در خواندن کتاب و شــعر سرودن داشــت اما از طرفی یک پسر بچه بود و شــیطنت‌ها و بامزگی‌های تمام همســن و سال‌های خودش را داشــت. اســتفان فوق‌العاده انعطاف پذیر بود. شــاید این خصلت را از مادرش به ارث برده بود. عوامل زیادی دســت به دســت هم داده بودند تا این پســرِ نُه ساله زود بزرگ شــود. فقر خانواده، تصادف پدر، بیماری مادر و.... با همه اینها اســتفان هنوز یک بچه بود و باید کودکی‌اش را درســت سپری می‌کرد. شاید لطف خدا بود. اما من و مایکل شگفت زده بودیم که چطور همان روز اســتفان به مــا خو گرفت و ما را پذیرفت.

چراغ زندگی پاتریشیا در حال خاموش شدن بود. من و مایکل ترجیح دادیم به جای بیمارستان، روزهای آخر را در آپارتمانش باشد. خود پاتریشیا هم همین را



می‌خواست. من و مایکل هر روز به دیدنش می‌رفتیم، برایش خرید می‌کردیم، به کارهای خودش و خانه و درس‌های استفان رسیدگی می‌کردیم.

صبــح یکی از روزهــای ماه اکتبر، بعــد از اینکه استفان مادرش را بوسید و به مدرسه رفت، پاتریشیا دســت مرا گرفت و گفت "**حالا خیالم برای پســرم آســوده اســت و می‌توانم از او دل بکنــم و بروم**". و پلک بســت و چراغ زندگی‌اش خاموش شــد. او در کمال آرامــش از دنیا رفت، در حالی که دســت من در دســتش بود. به پاتریشــیا قــول دادم مثل فرزند خودم از پســرش مراقبت کنــم و برای آینده‌اش هر کاری که می‌توانم انجام بدهم. من و مایکل به مدرسه اســتفان رفتیم و او را برداشــتیم و به پارکی در همان نزدیکــی بردیم. لحظه واقعاً دشــوار و دردناکی بود. از خدا خواســتم به مــن و مایکل توانایــی این کار را بدهد. بعد آن لحظه رســید. دســت استفان را گرفتم و گفتم: "**واقعاً متاســفم که ایــن خبر رو بهت میدم. مادرت امروز صبح فوت کرد.**" صدای ناله‌ای که از وجود این پسر نُه ساله بیرون آمد، شبیه هیچ صدایی نبــود که تا آن روز شــنیده بــودم. نمی‌توانم حال آن روز اســتفان را توصیف کنم. بین من و مایکل نشسته بــود و از ته دل ناله می‌کرد. به نظر می‌رســید در یک لحظه، تمام دنیای این پســر لاغر و ریزه فرو ریخته و نابود شــدهَ بود. و این سخت‌ترین لحظه زندگی من و مایکل، و دشــوارترین کاری بــود که تا آن روز کرده بودیم. فکر می‌کنم یک ســاعتی همان جا نشستیم تا اســتفان حسابی خودش را سبک کند. بعد سه تایی به خانه ما رفتیم و از آن روز، اســتفان رســماً عضوی از خانواده ما شد.

اما مشــکلات همچنان ادامه داشــت. او تا ماه‌ها حتــی نمی‌توانســت در اتــاق خودش تنهــا بخوابد. شب‌ها در اتاق پسر دیگرم می‌خوابید. استفان را به جلســات متعدد مشاوره بردیم تا دوران سوگواری را راحت‌تر ســپری کند. به توصیه مشــاور، او را به ورزش می‌بردیم و ســعی می‌کردیــم دور و برش همیشــه شلوغ باشد. بعد از شش ماه تصمیم گرفت در اتاقی که برایش آماده کرده بودیم بخوابد. اما باز هم نمی‌توانست راحت بخوابد. مدام گریه می‌کرد و خواب بد می‌دید.

این روزها حال اســتفان بهتر است. تنها کاری کــه از من، مایکل و بچه‌ها برای بهتر شــدن روحیه اســتفان برمی‌آمــد این بود که به او عشــق بدهیم و هر روز بیشــتر از همیشه عشــقمان را به او ثابت کنیم. اســتفان اکنون عضو تیم بســکتبال مدرســه اســت. ســعی می‌کنیم آخر هفته‌ها او را به مهمانی و جاهایی که نرفته ببریم. من و همســرم امیدواریم روزی دردهای استفان بهبود پیدا کند و همان طور که به مادرش قول دادیم، آینده درخشــانی داشته باشد. می‌دانیم مادرش در آن دنیا هم چشم انتظار و نگران تنها پســرش اســت. از خدا می‌خواهیم به ما کمک کنــد تا بهترین‌ها را برای اســتفان فراهم کنیم.

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Mohsen.ak212@gmail.com
Tayeb.akbarzadeh@yahoo.com

تاوان سوختن



براساس سرگذشت: کیومرث

ساعت هنوز شش نشده بود و آفتاب کم رمق پاییز داشت پشت کوه‌ها پنهان می‌شد که کتم را از روی جالباسی برداشتم، در گاوصندوق را بستم، دسته فاکتورها را برداشتم و از اتاقم زدم بیرون. جلوی میز منشی شرکت ایستادم و فاکتورها را گذاشتم روی میزش و گفتم: فردا صبح که حسابدار اومد این فاکتورها رو بده بهش و بگو اونایی رو که من ضربدر زدم توی دفتر کل وارد نکنه تا در موردشون حرف بزنیم. من دارم میرم...

اینها را گفتم و قدم اول را برنداشته بودم که منشی گفت: نمی‌خواین به آقا ناصر بگم که دارین تشریف می‌برین آقا کیومرث؟

این مرتبه چندم بود که در این یکی دو هفته این جمله را از زبانش می‌شنیدم. منتظر فرصت بودم تا حسابی گرد و خاک کنم و کردم. صدایم را انداختم ته گلویم و فریاد زدم: راست میگین خانم غلامی... باید از ناصر خان مرخصی بگیرم و بهشون بگم که با اجازه شون دارم از شرکتی که خودم مدیرعاملش هستم و صاحبش هستم، میرم بیرون...

فریادم چنان بلند بود که رنگ خانم غلامی مثل گچ شد و از ترس می‌لرزید. همه کارمندان شرکت از اتاق‌هایشان زدند بیرون و آخر سر خود ناصر از اتاقش خارج شد و مقابل میز منشی ایستاد و با لحنی عصبی گفت: دختره بی‌عقل، چند مرتبه بهت گفتم اینجا حرف اول و آخر رو مهندس کیومرث خان میزنه؟ صد بار دیگه هم به همه‌تون میگم...، آقا کیومرث، پسرعمه من، همه کاره شرکت هستند، مدیرعامل، سرمایه گذار، صاحب حق امضا و... و همه کاره...، منم اینجا فقط کارمند پسر عمه‌ام هستم، فهمیدین؟

خانم غلامی به گریه افتاد. من از شرکت بیرون آمدم و ناصر هم پشت سرم آمد و جلوی آسانسور دستم را گرفت و گفت: تو چته کیومرث؟ تو که نباید به خاطر حرف یه منشی اینطوری داغ کنی و من و خودت رو ضایع کنی؟

سیگارم را روشن کردم و پوزخند زدم: "الحق که هنرپیشه خوبی هستی ناصر! به همه کارمندا گفتی هیچ نامه و حساب فاکتوری رو که من امضا می‌کنم حق ندارن استفاده کنند تا تو ببینی...، اون وقت جلوشون اینطوری واسه من مایه میذاری و هندونه میدی زیر بغلم...؟"

ناصر خنده‌اش را جمع کرد و گفت: "خب من شریکتم پسرعمه. من هم حق دارم که بفهمم توی این شرکت چه خبره. بده که جلوی پرسنل بهت احترام میذارم و میگم تو همه کاره‌ای؟

نگاهش کردم و گفتم: "حیف که من حرف اون دو نفر رو باور نکردم و به تو اینقدر پر و بال دادم که حالا واسه خودم اینطوری شاخ و شونه بکشی پسر دایی گشنه گدای من!"

این حرف مثل سیلی توی صورت ناصر نشست. پوزخند زد و گفت:

ـ پدرت وزنت رو میگی؟ احتشام خان رو که شنیدم آب حوض میکشه و...

هنوز حرف ناصر تمام نشده بود که خون جلوی چشمانم را گرفت و در یک لحظه طوری دیوانه شدم که خواستم آتش سیگارم را بگذارم روی دهان و زبان ناصر، که سرش را گرفت پایین و "گل آتش سیگار" چسبید روی قسمت راست پیشانی‌اش! فریادی زد و آتش سیگار را از روی پوست گیجگاهش جدا کرد و فریاد زد: مرتیکه دیوونه شدی...؟

با همه توانم و با سر کوبیدم توی صورتش و وقتی از بینی‌اش خون سرازیر شد، گفتم:

"این داغ رو گذاشتم رو پیشونیت که واسه همیشه یادت باشه اگر یک دفعه دیگه پشت سر اون دو نفر وراجی کنی، این دفعه زبونت رو می‌برم!"

این را گفتم و داخل آسانسور شدم و دکمه پارکینگ را زدم. در که بسته شد صدای ناصر را شنیدم: "دستت درد نکنه کیومرث خان...، اما یک "نقره داغ" طلبت پسرعمه!"... آنقدر خشمگین و عصبی بودم که به جمله آخر پسر دایی‌ام فکر نکردم. به "نقره داغ" گفتنش فکر نکردم. به تهدید کردنش فکر نکردم. فقط به حرف قبلی‌اش می‌اندیشیدم: "احتشام خان که شنیدم آب حوض میکشه..." سوار ماشین شدم و از پارکینگ شرکت زدم بیرون. تک تک نگهبان‌ها و کارمندان برایم تعظیم می‌کردند، اما برخلاف سه سال گذشته که از این احترام‌ها لذت می‌بردم، آن شب حالم از خودم به هم می‌خورد، هر وقت یاد کاری که با سیمین و پدرم کردم می‌افتادم، همین "حس تنفر از خود" را پیدا می‌کردم، اما آن شب حالم از همیشه بدتر بود. ای کاش سه سال قبل آن طور رفتار نمی‌کردم...

***

ناصر خیلی دلش می‌خواست با من شریک شود، اما مادر خدابیامرزم همیشه می‌گفت "من برادرزاده خودم رو خوب می‌شناسم. جنسش مثل برادر نامردمه"!... به همین خاطر و از دوران نوجوانی، من و پسر دایی‌ام با اینکه خیلی هم صمیمی بودیم، اما پنهانی همدیگر را می‌دیدیم. بعدها که درسم تمام شد و وارد کار تجارت شدم و یک شرکت کوچک تاسیس کردم، اگر چه مادر خدابیامرزم نبود که موفقیت‌هایم را ببیند، اما حالا پدرم بالای سرم بود و نمی‌گذاشت ناصر را به شرکت بیاورم. همان جا بود که با سیمین آشنا شدم. در قسمت فروش کار می‌کرد و آنقدر نجیب و پاک بود که خیلی زود عاشقش شدم و موقعی هم که پدرم در موردش تحقیق کرد و گفت "بسیار دختر خوبیه"، خیالم راحت شد و با او ازدواج کردم. بعد از ازدواج ناخودآگاه احساس مستقل بودن نصیبم شد و کم کم پای ناصر را به شرکت باز کردم، بدون اینکه بگذارم پدرم در مورد کارم اظهار نظر کند.

اما او هنوز و همچنان زندگی و کار مرا تحت نظر داشت. حس می‌کردم سیمین که پدرم را مثل پدرش دوست داشت، خبرها را به گوش پدرم می‌رساند. چند مرتبه هم به او تذکر دادم، اما سیمین فقط نگاه می‌کرد و سکوت!

تااینکه ماجرای "موبایل‌ها" پیش آمد. ناصر که با یک دهم سرمایه من وارد شرکت شده بود و برای خودش فعالیت می‌کرد، یک روز به سراغم آمد و گفت: "یک پارتی گوشی موبایل وارد شده که قیمتش حدود ۲/۵ میلیارد تومنه...، با فروشنده‌اش صحبت کردم که چک ده روزه بگیره...، اما چک منو قبول نداره و میگه اگه آقا کیومرث چک بده، قبول..." خندیدم و گفتم:

ـ اولاً که من اینقدر پول ندارم، ثانیاً دو میلیارد تومنی هم که دارم الان فرستادم چین و دوبی تا برام جنس بیاد، یعنی لااقل تا یک ماه دیگه پول تو حسابم نیست!

اما ناصر مثل همیشه با حرف‌هایش قانعم کرد: "لازم نیست که پول توی حسابت باشه. چک رو صادر می‌کنی و منم در عرض یک هفته همه گوشی‌ها رو می‌فروشم. حساب کردم نزدیک به نیم میلیارد تومان سود می‌کنی. منم هیچی نمی‌خوام. فقط دلم می‌خواد تو سود ببری!"

چنان تحت تاثیر حرف‌هایش قرار گرفتم که معامله را انجام دادم، اما یک بدبیاری نصیبمان شد. بازار "مُثل" کرد و نتوانستیم گوشی‌ها را سر موعد بفروشیم، فروشنده هم دنبال پس گرفتن گوشی‌ها بود. باز هم ناصر یک طرح عالی داد.

ـ گوشی‌ها رو می‌بریم توی خونه قدیمی مادر

خدابیامرزت که تو خیابان مولوی داره خاک می‌خوره و همون جا پنهانش می‌کنیم. خودت هم کافیه ده روز پنهان بشی که فروشنده نتونه بازداشت کنه، من مطمئنم توی این ده روز بازار اوج میگیره و بیشتر از نیم میلیارد هم نصیبت میشه!

پیشنهاد پسر دایی‌ام را انجام دادم و یک روز قبل از سررسید چک، همه گوشی‌ها را از انبار شرکت خارج کردم و به خانه کلنگی مادرم فرستادم و خودم هم پنهان شدم و قرار شد ناصر خبرها را به من برساند. اما صبح روز دهم، فروشنده گوشی‌ها که فهمید چک نقد نشده، به شرکت آمد و به جای اینکه داد و فریاد راه بیندازد، زد زیر گریه و گفت: آبروم در خطره... من رو حرف مهندس کیومرث حساب کردم و به مردم چک دادم. به خدا حاضرم پنجاه میلیون هم بهتون خسارت بدم، اما جنس‌هام رو پس بدهید!

ناصر سعی کرده بود با حرف‌هایی که بلد بود مرد را از شرکت بیرون بفرستد که یکدفعه پدرم وارد شرکت می‌شود و پیشانی آن پیرمرد را می‌بوسد و یک آدرس و یک کلید به او می‌دهد و می‌گوید: آقای منوچهری نگران نباش... کیومرث که خارج از کشوره، قبل از رفتنش به من گفته بود اگر چکش موجودی نداشت، آدرس و کلید انباری رو که موبایل‌ها اونجاست به دستتون برسونم، ولی امان از پیری، من فراموش کرده بودم...

آقای منوچهری که فهمیده بود پدرم برای خراب نکردن من داره این حرف را می‌زند، شانه پدر را بوسید و گفت: الحق که هنوز هم همون "احتشام خان" هستی. بوکسور قدیمی تهران، که چون دلش نمی‌اومد به حریفاش مشت‌های محکم بزنه، بوکس رو گذاشت کنار!

آقای منوچهری به خیابان مولوی رفت و جنس‌هایش را برد و به یک نفر دیگر فروخت تا چک‌هایش پاس شود. وقتی "ناصر" تلفنی بهم خبر داد آنقدر عصبانی شدم که صلاح ندیدم آن شب به خانه بروم، چرا که مطمئن بودم آدرس گوشی‌ها را سیمین به پدرم داده و او را در جریان گذاشته! به همین خاطر شب را پیش ناصر ماندم و فردا هم نرفتم شرکت تا عصبانیتم کمتر شود، اما پس فردا، وقتی ناصر بهم خبر داد که "بازار موبایل" از رکود خارج شده و اگر ما فقط دو روز دیگه تحمل می‌کردیم چند صد میلیون سود می‌بردیم، طوری دیوانه شدم که یکسره به خانه رفتم و بدون اینکه جواب سلام سیمین را بدهم، شروع کردم به فحش دادن و فریاد زدن: تو زن منی یا جاسوس من؟ بیخود کردی راپورت منو به پدرم دادی؟

یکدفعه پدرم که با ما زندگی می‌کرد، از اتاقش بیرون آمد و گفت: تقصیر من بود کیومرث جان. فکر کردم آبروی تو و اعتبار اون پیرمرد از اینطور پول‌ها برات مهمتره و..

نگذاشتم حرف پدرم تمام شود و برای اولین مرتبه سرش فریاد کشیدم: شما هم بیخود کردی! پدرم هستی باش... داری بهترین ماشین رو سوار میشی، مفت می‌خوری و مفت می‌خوابی، اون وقت به من ضرر هم می‌زنی؟ اصلا من پدر نخوام باید کیو ببینم؟

پدرم مثل همیشه که ناراحت می‌شد، لبخند تلخی زد و گفت: کسی رو نباید ببینی پسر جان... حق کاملا با توئه! این را گفت و ساک لباس‌هایش را که همیشه آماده بود، از توی اتاقش برداشت و از خانه زد بیرون. سیمین اما، سعی کرد مرا آرام کند و گفت: "کیومرث الان اگه بری از آقاجون عذرخواهی کنی می‌بخشدت... نگذار دلش بشکنه و..."

ـ به من چه مربوطه که دلش بشکنه؟ چرا واسه من غصه نمی‌خوری؟ تو خودت گناهکاری و از اون دفاع می‌کنی!

سیمین زل زد توی چشمانم و گفت: "اگر نری دنبالش منم میرم کیومرث"

ـ به درک که میری... من نه زن می‌خوام نه پدر!

سیمین اشک‌هایش را پاک کرد و از خانه خارج شد. از پشت پنجره رو به خیابان آنها را می‌دیدم که بگومگو می‌کردند. پدر چند مرتبه سیمین را به طرف خانه برگرداند، اما وقتی دید زنم دارد به سویی دیگر می‌رود، دستش را گرفت و سوار تاکسی شدند!

***

حالا از آن روزها سه سال می‌گذرد. در این روزها اتفاقات زیادی در زندگی‌ام رخ داد که مهمترینش اوج گرفتن کارم بود و هر روز سود و پول بیشتری نصیبم می‌شد. در این مدت ناصر که مشاور خوبی بود، خیلی کمکم کرد و من هم او را "بیست درصد" در شرکت شریک کردم. طی این سه سال هر کاری که او گفت کردم، غیر از پیشنهادش در مورد زندگی‌ام: "کافیه یک وکیل بگیری تا در عرض دو ماه سیمین رو طلاق بدی. خودم برات دختر یکی از میلیاردرهای تهران رو می‌گیرم." اما من هرگز این یکی را نپذیرفتم چون هنوز ته دلم عاشق سیمین بودم... همانطور که هنوز هم شرمنده پدرم بودم!

ساعت ۸ شب شده بود که به سراغ "آقا مصطفی" رفتم. رفیق قدیمی پدرم که او هم بوکسور بود و در همه این سال‌ها مثل برادر با هم بودند. می‌دانستم تنها کسی که از پدرم خبر دارد، آقا مصطفی است. داخل فروشگاه ساندویچی‌اش شدم و سلام کردم. با دلخوری جوابم را داد و پرسیدم: "آقا مصطفی، بابام کجاست؟ راسته که واسه نون درآوردن کارگری می‌کنه؟"

آقا مصطفی جوابم را نداد. با عصبانیت یقه‌اش را گرفتم و فریاد زدم: "مجبورم نکن آقا مصطفی که..."

با نگاه نافذش زل زد توی صورتم و گفت: "نه بابا... تو هم مثل پدرت مچ قوی داری... فقط حیف که نمی‌تونم تو صورت بابات نگاه کنم، وگرنه جنازه‌ت رو مینداختم بیرون!" ولی نگران نباش... احتشام خان از تو آبرومندتر زندگی می‌کنه!

شانه‌هایم لرزید. خم شدم، دستش را بوسیدم و از مغازه زدم بیرون. آن شب آنقدر در غم پدرم و همسرم غرق بودم که حرف‌های ناصر را کاملا فراموش کردم!

***

سه ماه گذشت...

***

مثل آدم‌های گیج و منگ و مات به ناصر نگاه می‌کردم که گفت:

ـ پسر عمه جان متاسفانه شرکت حسابی دچار ضرردهی شده و از طرف دیگه من و تو هم دیگه نمی‌تونیم با هم کار کنیم، یه حسابرس آوردم تا حساب و کتابمون رو جدا کنه. باز تو شانس آوردی که لااقل یه خونه برات مونده... چون متاسفانه ساختمان شرکت رو هم باید بگذاری واسه فروش تا پول بدهکارهارو پس بدیم. من که فقط یک ماشین برام مونده و بس!

اینها را ناصر گفت، همان پسر دایی که روز اول با یک موتور وارد شرکت شده بود و حالا داشت همه ثروت مرا بالا می‌کشید و با اینکه می‌دانستم سندسازی کرده، اما هیچ کاری از دستم ساخته نبود. دلم می‌خواست گردنش را بشکنم، اما کارمندان شرکت که همه اجیر او بودند، مانند یک مشت بادیگارد از او محافظت می‌کردند! از جا برخاستم و به طرفش تف انداختم. او خندید و گفت: "گفتم نقره داغت می‌کنم!"

داخل ماشین که نشستم، بغضم شکست. دیگر نه چیزی داشتم و نه کسی برایم مانده بود. دوباره یاد آقا مصطفی افتادم و به سراغش رفتم و گفتم: "آقا مصطفی منو ببخش. می‌دونم ازم متنفری، دستم بشکنه... اما عفوم کن. زمین خوردم آقا مصطفی و الان فقط دلم می‌خواد برم پیش زنم و پدرم و ازشون حلالیت بگیرم و بعد هم برم یه جا و واسه خودم بمیرم!

آقا مصطفی نگاهم کرد و گفت: "با من بیا" و بعد مرا سوار ماشینش کرد و به یکی از خیابان‌های مرکزی تهران برد و پارک کرد و گوشه‌ای از پیاده رو را نشانم داد و گفت: "اون پیرمرد رو می‌بینی که داره کفش مردم رو واکس می‌زنه؟ اون پدرته... آقا احتشام که یه روزی نصف بازار ازش پول قرض می‌گرفتن. حالا داره کفش مردم رو واکس می‌زنه. می‌دونی واسه چی؟ واسه اینکه بتونه اجاره خونه‌ای رو بده که زنت داخلش زندگی می‌کنه و نگذاره زنت مجبور بشه تو این شرکت و اون شرکت کار کنه. ده بار بهش گفتم "احتشام من اندازه همین درآمدی که از راه واکس زدن درمیاری بهت میدم، ولی برو بشین تو خونه" اما می‌دونی چی بهم جواب میده؟ میگه نمیخوام آبروی پسرم بره و مردم بگن بابای مهندس کیومرث سربار غریبه‌ها شده!

بغض عین چنگک گلویم را فشار می‌داد. از ماشین پیاده شدم و رفتم توی پیاده رو و جلوی پدرم زانو زدم و هق هق کنان گفتم: "منو ببخش آقاجون... می‌دونم بهت بد کردم... می‌دونم دلت رو شکستم... الانم نمی‌خوام منو ببخشی... فقط... فقط حلالم کن و به سیمین هم بگو خیلی دوستش دارم...

این را گفتم و به پای پدرم افتادم. مردم جمع شده بودند و هر کدام حرفی می‌زدند. گونه‌های پدرم که حالا پر از چروک‌های پیری شده بود، لرزید و در حالی که اشک از چشمانش می‌ریخت، خنداخند گفت: "هر وقت دیدی یه بچه داره به باباش میگه منو ببخش و اون نمی‌بخشدش، شک کن که اون آدم "پدر" باشه... اصلا پدرها به دنیا اومدن که فقط بچه‌هاشون رو ببخشند!

در میان سکوت سنگین خیابان، فقط صدای هق هق آقا مصطفی به گوشم می‌رسید! چند دقیقه‌ای در

بقیه در صفحه ۳۶

خوب و موثر حرف زدن موهبت نیست بلکه صفتی است اکتسابی

● شاتو بریان

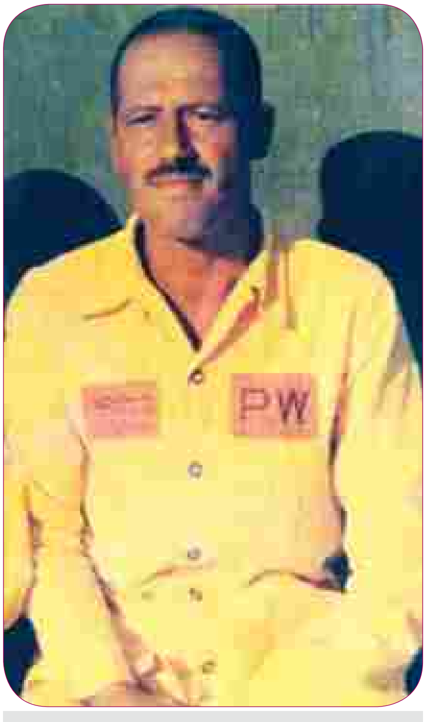
آزاده‌ای از نوع آسمان

از: مسلم آژ

یکی از بهترین و زیباترین خاطرات دوران دفاع مقدس، بازگشت غرور آفرین "**آزادگان**" به میهن بود. مردان صبوری که بلندترین قله‌های پایداری را فتح کردند تا دشمن در اسارت نیز به زانو درآید. ماه‌ها و سال‌ها از تبادل اسرا میان دو کشور گذشته بود. در آخرین تبادل اجساد مطهر شهدای آزاده بود که خبری عطرآگین در دل عاشقان نشست و همگان را حیرت زده کرد. پیکر پاک شهید آزاده "**حسین پیراینده**" با گذشت ۱۲ سال از شهادت و مدفون بودن در خاک عراق، سالم به میهن بازگشته بود. صدای سبز بسیج در این هفته تصمیم گرفت به زندگی و نحوه شهادت این شهید بزرگوار بپردازد. بنابراین با یکی از بستگان شهید در دفتر مجله به گفت‌وگو نشستم و از گفته‌ها و شنیده‌های خانواده، دوستان و همرزمانش بیشتر جویا شدم.

"**حسین پیراینده**" در سال ۱۳۳۶ در یکی از محلات جنوب تهران دیده به جهان گشود. از همان دوران نوجوانی برای کمک و یاری مردم محله، سرآمد همگان بود و همواره دفاع از حقوق مظلومین را سرلوحه زندگی‌اش کرده بود. با وجودی که جوانی ۱۹ ساله بیش نبود، ترس در وجودش بی‌معنی بود و برای احقاق حق ستمدیدگان و مظلومین با قدرت تلاش می‌کرد. با شروع انقلاب به صفوف مبارزین پیوست و در محله به اتفاق دوستان حسینیه‌ای تاسیس کرد که در آن مکان علاوه بر عزاداری سالار شهیدان به کارهای فرهنگی مشغول بود. حسین که در رشته برق در دانشگاه تحصیل می‌کرد با شروع جنگ، راهی جبهه‌های نبرد شد. سالها حضورش در جبهه باعث شد که در عملیات‌های مهمی شرکت کند. او در سال ۱۳۶۱ به شدت مجروح شد، اما جراحت و درد خللی در عزمش به وجود نیاورد و پس از بهبودی دوباره به صفوف همرزمانش پیوست. سرانجام در سال ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ "حسین پیراینده" در منطقه شلمچه به عنوان مفقود الاثر از سوی ارگان‌های مرتبط شناخته شد. خانواده حدود چهار سال از سرنوشت او خبری نداشتند و آماری درباره او مبنی بر اسارت از سوی دولت عراق اعلام نشده بود. جنگ به اتمام رسیده بود که برادر و یکی از دوستان حسین به سازمان هلال احمر مراجعه می‌کنند و پس از بررسی فیلم‌هایی که از تلویزیون عراق پخش و ضبط شده بود، حسین پیراینده را در حالی که از ناحیه صورت مجروح بود و با دست‌های بسته و لنگ لنگان حرکت می‌کرد، مشاهده می‌کنند.

علیرضا دهقان از همرزمان حسین می‌گوید: در منطقه شلمچه زمانی که به اسارت نیروهای بعثی درآمد، با حسین آشنا شدم، بعد از بازجویی و شکنجه در استخبارات بصره بود که آنها را سوار خودرو کرده و به اردوگاه ۱۱ انتقال دادند. از همان روز اول به روحیه مبارزه و ظلم ستیزی حسین در زندان‌های مخوف دشمن پی بردم. اسرا برای استحمام و دستشویی در محوطه اردوگاه جمع شده بودند. مسئول آسایشگاه از حسین درخواست کرد در پیشاپیش صف ایستاده تا دیگران به نوبت و در پشت سر او قرار گیرند. متاسفانه بعضی از اسرا از جهت دیگر، در صف ایستادند که مسئول آسایشگاه به حسین گفت به عقب برود و صف را مجددا تشکیل دهد. حسین در



شهید پیراینده در زمان اسارت

حالی که به سمت عقب صف در حال حرکت بود، یکی از نگهبانان عراقی به سمت او آمده و سیلی محکمی به صورتش زد. پیراینده که بدون علت و بی‌جهت سیلی خورده بود، به یکباره به سمت نگهبان حمله ور و درگیری میان آنها به زد و خورد منجر شد. دیگر اسرا به سرعت آنها را جدا کردند تا مشکلات بیشتری برای حسین در اردوگاه به وجود نیاید...

صحبت که به اینجای خاطره می‌کشد، **محمدرضا البرزی** دیگر همرزم شهید پیراینده می‌گوید: اسرا در اردوگاه ۱۱ با این برخورد حسین و بعضی دیگر از اسرا به این نتیجه رسیدند که هر گاه در مقابل زورگویی‌های نگهبانان عراقی عقب نشینی کنند، آنها از رفتارشان سوءاستفاده کرده و بیشتر به آزار و اذیت ادامه می‌دهند. این در حالی بود که پیراینده روحیه ایثارگری و حق ستیزی را در میان آزادگان رواج داد و طوری رفتار کرد که گویی هنوز در جبهه‌های جنگ است و دشمن در مقابل ایستادگی و استقامت او، به ناچار عقب نشینی می‌کرد. دهقان در ادامه می‌گوید: ایمان و ابهت حسین بود که عراقی‌ها را به وحشت انداخت. بعد از این درگیری، نگهبان نزد حسین آمد و به او گفت: اگر چیزی نیاز دارد به او گزارش کند و دیگر نیازی نیست همانند سایر اسرا به او احترام گذاشته و سلام نظامی که کوبیدن پاها به یکدیگر بود، انجام دهد.

نعمت ا... دهقانیان دیگر همرزم پیراینده می‌گوید: تعدادی از اسرا و از جمله او و حسین را از اردوگاه را مادیه به زندانی دیگر تبعید کردند. مکانی به نام "قلعه" که دور تا دور آن دیوارهای بلندی به ارتفاع حدود ۱۵ متر داشت. در داخل قلعه زندان‌هایی با اتاق‌های ۶، ۱۲ و ۳۰ متری طراحی شده بود. محوطه‌ای با فضایی ۶۰۰ متر در آن قرار داشت که اسرا برای قدم زدن از آن استفاده می‌کردند و جز زندان و دیوارهای بلند چیزی برای دیدن وجود نداشت. در بدو ورود اسرا به آسایشگاه‌ها با تصویر "صدام حسین" که بر روی دیوار نصب بود، روبرو شدیم. پیراینده به سرعت به سمت عکس رفت و آن را از روی دیوار برداشته و پاره کرد. بیشتر اسرا از عاقبت این کار به هراس افتادند. حسین گفت مسئولیت آن را به عهده خواهد گرفت و سپس اضافه کرد چگونه می‌توانیم در داخل اتاقی که نماز می‌خوانیم، عکس صدام که بسیاری از دوستان و هموطنان ما را به شهادت رسانده روبه‌رویمان باشد؟!

نگهبان بعد از اینکه متوجه برداشتن عکس شدند، حسین را به باد کتک گرفته و شکنجه کردند. اما با تلاش و اصرار او بود که بالاخره عکس صدام از آسایشگاه ما برداشته شد.

در خصوص رفتار و منش شهید پیراینده، علیرضا دهقان ادامه می‌دهد: در اردوگاه همه چیز کم بود از غذا و آب گرفته تا لباس و دیگر ملزومات که یک زندانی باید داشته باشد. فقط غذا به مقداری بود که اسرا زنده بمانند. با وجود این کمبودها شهید پیراینده همان کمترین و ناچیزترین جیره خود را بین دوستان تقسیم می‌کرد تا دیگران رنج و درد کمتری را در اسارت متحمل شوند. اسارت برای حسین سخت بود، نمی‌توانست باور کند که زنده است و در دست دشمن اسیر.

وی می‌افزاید: حسین آقا وقتی نماز می‌خواند، گویی در این عالم نبود و در تمام دوران اسارت کسی را ندیدم که به زیبایی او با خدا راز و نیاز کند.

جنگ به اتمام رسیده بود. اسرا گروه گروه در حال مبادله بودند. حسین پیراینده و دوستانش که نام و نشانی از آنها در سازمان صلیب سرخ ثبت نشده بود، به عنوان مفقودالاثر روزهای سخت و همراه با شکنجه را سپری می کردند. روزهای آخر دوران اسارت بود که او به نعمت ا... دهقانیان می گوید: وقتی در جبهه حضور داشتم، مدال پرافتخار جانبازی گرفتم همچنین خداوند توفیق اسارت را به من داد تا مشکلات آن را درک کنم و در این روزهای آخر، دوست دارم که خداوند توفیق شهادت را هم نصیبم کند تا زنده به ایران بازنگردم.

دهقانیان ادامه می‌دهد: زمانی که این سخنان را شنیدم حالت عجیبی سراسر وجودم را فرا گرفت، گویی قرار است اتفاقی روی دهد و درست بعد از چند روز نگهبانان عراقی اسرا را در محوطه



وسایل باقی مانده از شهید حسین پیراینده

اردوگاه جمع و پایان جنگ و مبادله اسرار را اعلام کردند. اما از آنجا که هیچ آماری از ما در جایی ثبت نشده بود. به سخنان عراقی‌ها تردید داشتیم. در این میان یکی از افسران عراقی که به شدت ناراحت و عصبانی شده بود به امام (ره) و انقلاب توهین کرد و حسین پیراینده در مقابل فحاشی و ناسزاهای او واکنش نشان داد و همگی همانند روزها و شب‌های عملیات شروع به گفتن ا... اکبر کردیم و ناگهان گلوله خصمی از اسلحه آن افسر عراقی جدا شد و به حسین پیراینده اصابت کرد و بر روی زمین افتاد. اولین جمله‌ای که حسین بعد از برخورد گلوله عنوان کرد "یاحسین" بود و تشکر از خداوند. در این لحظه اسرا بدن غرق در خون او را بر روی دست گرفتند و شعار می‌دادند. مزدوران عراقی به وحشت افتاده بودند و دیگر قادر به برقراری نظم در اردوگاه نبودند و بعد از عزاداری رزمندگان، جنازه او را از اردوگاه خارج و در خاک عراق و غریبانه دفن کردند.

مدتی بعد آزادگانی که با حسین پیراینده سال‌ها دوران سخت و پردرد اسارت را تحمل کرده بودند، آزاد شدند. اما به دلیل احترام و عشقی که به شهید پیراینده داشتند، قبل از رفتن به شهرشان لباس‌ها و وسایل شهید را بر روی دست گرفته و جهت عرض تسلیت نزد خانواده‌اش بردند.

سال ۱۳۸۱ بود که بازگشت پیکر مطهر شهید به خانواده اطلاع رسانی شد و خانواده و دوستان برای تشییع پیکر پاک او راهی معراج شهدا شدند، ولی زمانی که در تابوت باز شد، با صحنه عجیب و شگرفی روبه‌رو شدند؛ جنازه شهید کاملا سالم بود. با وجودی که استخبارات عراق تلاش کرد با ریختن آهک بر روی جنازه و قرار دادن آن زیر آفتاب آن را از بین ببرد، اما جنازه هنوز سالم بود و لکه‌های خونابه بر روی تابوت نقش بسته بود. زمانی که جنازه شهید در بهشت زهرا (س) برای قرار دادن تربت کربلا باز شد، دوباره کفن شهید به دلیل آغشته بودن به خون تعویض شد.

آیت ا... هاشمی رفسنجانی در مراسم تشییع جنازه شهدای آزاده چنین گفت:

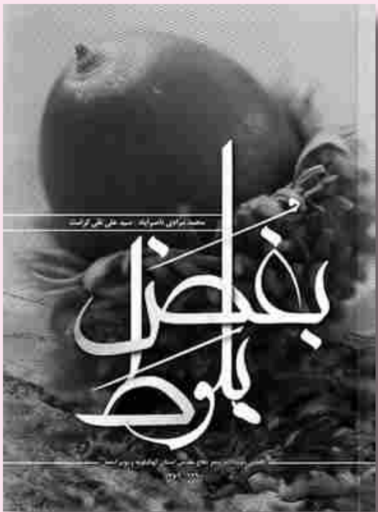
"اینها از بهترین بندگان خدا در زیر آسمانند. به طوری که مسئولان این مبادله گزارش دادند، نقاط خیلی مهم و ارزشمند عرفانی و معنوی تا این لحظه کشف شده است و منتظر کشف باقی آنها هستیم. جسد ۷۰ نفر از اینها از زیر خاک سالم بیرون آمده، بعد از سال‌ها زیر خاک بودن و مدفون بودن و این در خود عراق مسأله ایجاد کرده و مسئولان ذیربط پرسیده‌اند چرا سال‌ها از دفن اینها می گذرد و اینها هنوز جسدهای سالمی دارند و به مسئولان قبرستان‌ها مراجعه کرده‌اند و آنها هم نتوانستند توضیح بدهند. پس به علما مراجعه کرده‌اند و علما هم گفته‌اند ما وجه دیگری نمی‌بینیم جز اینکه بگوییم اینها از صلحای فرزند آدم هستند. به پزشکان مراجعه کردند آنها نیز گفتند مواردی می‌شود پیدا کرد که جسدهایی بماند اما نه به این انبوهی، این یک حادثه نادر است که باید از لحاظ علمی مطالعه شود. علما آنچه درباره صلحا می‌دانسته‌اند گفته‌اند.

گفته‌اند در این میان یک عزیز مجاهدی است به نام پیراینده که از اهالی جنوب تهران است. آزاده‌ای است که بنا بود همراه آزادگان در زمانی که آزاد می‌شوند، آزاد شود. در مراسم آزادی دیده بود که ماموران بعثی به امام و انقلاب ایران اهانت می کنند، خشمگین شده بودند و بر سر آنها فریاد کشیده بود و او را جدا کردند از آزادگانی که در راه ایران بودند و تحت فشار قرار دادند و شهیدش کردند."

معرفی کتاب

بغض بلوط

کتاب "بغض بلوط" حاوی شعرهای منتخب شاعران استان کهگیلویه و بویراحمد است که در قالب غزل، نو و رباعی تحت عنوان دفاع مقدس سروده شده است. این کتاب برگزیده‌ای از اشعار، شاعران نیک آیین دفاع مقدس است که با پرسه زدن در کوچه باغ کلمات، روایت‌های سال‌های سربی را شاعرانه به تصویر کشیده. مولف این کتاب را در ۱۲۶ صفحه و در شش فصل تنظیم کرده و با حمایت اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد منتشر شده است. بخشی از شعر منتخب این کتاب را در ادامه خواهید خواند.



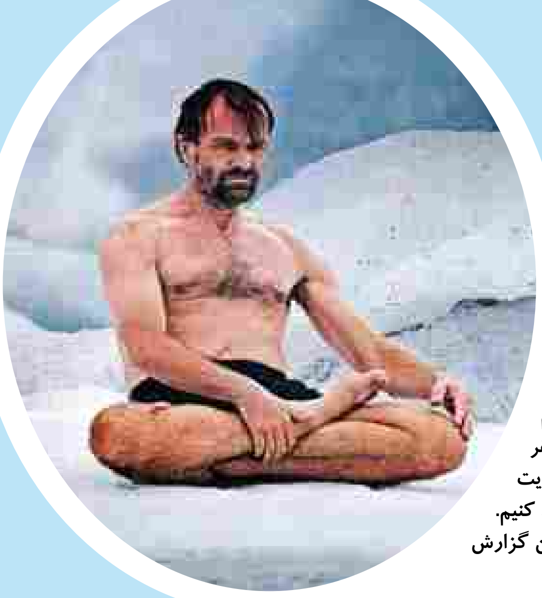
دور خودش می‌پیچ ه / بابام دوباره از درد
انگاری بازم شده / هوای قلب اون سرد
راستی پاهاش چرا رفت / چرا زمین گیرش کرد
چرا تو همسایه‌ها / پیدا نمیشه یک مرد
راستی بابام چرا رفت / دو پاشُ تو جبهه داد
چرا تو قلب من غم؟ / پونه، ولی دلش شاد
باباش برای پا درد / داره هزار جور پماد
... وقتی به پاش می‌زنه / می کنه از بابام یاد؟
باباش تو جمع ثروت / مغزه و بانبوغه
اما تمام کاراش / رو پایه دروغه...
پونه خودش تو کوچه / قلدره و شلوغه
موهاش بیرون شاله / با اینکه تو بلوغه
وقتی به جبهه می‌رفت / بابام با قلب بیمار
همسایه با خنده گفت: / هی! به امید دیدار...
با اینکه حالا بابام / افتاده مثل بیمار
انگاری همسایمون / هست از بابام طلبکار.
می گن که قد بابام / بلند بوده قدیما
حالا روی صندلی / مثل مَنه و رضا.
خودش میگه برای / پرِ کشیدن تا خدا
فقط دل پاک می‌خواد / نه سرمایه یا که پا
هر سه تا کز می کنیم / یه گوشه خونه‌مون
من و رضا و مامان... / این شده سهمیه‌مون.
حرفش فقط آرپی‌جی / تفنگه و نارنجک
آخه از این جور چیزا / چه می‌فهمه یه کودک

یک لحظه تفکر می تواند جلوی یک عمر پشیمانی را بگیرد

• لائوتسه

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

سوپرمن‌های زندگی واقعی



انسان نیز مانند موجودات زنده دیگر قادر است خود را با محیط سازش دهد. این قدرت تطبیق را خداوند به موجودات عطا کرده تا هنگامی که شرایط جغرافیایی تغییر می‌کند، بتوانند با شرایط جدید سازگار شوند. ما می‌توانیم دربرابر بسیاری از ویروس‌ها و میکروب‌ها مقاوم شویم. می‌توانیم بی‌هیچ لباسی و فقط با پوست خودمان مدتی طولانی در معرض سرمای زیر صفر باشیم. می‌توانیم با تمرین‌هایی ویژه صد متر زیر آب برویم و از فشار آب آسیب نبینیم. با تقویت عضلات دنده‌ها می‌توانیم چنان قدرتی پیدا کنیم که با فوت کردن، لاستیک یک تراکتور را باد کنیم. انسان‌هایی هستند که با تمرین می‌توانند دربرابر آتش، ضربه و انواع زهرها مقاوم شوند. در این گزارش با برخی از این انسان‌های سوپرمن یا ابرانسان‌ها آشنا خواهید شد.

منبع: Focus Science And Technology

مردی که در یخ، یخ نمی‌زند

آب و هوای سرد هیمالیا افراد زیادی را تشویق کرده که با استفاده از تمرین‌هایی مثل یوگا و مدیتیشن روی شرایط فیزیولوژیک بدن خود کار کنند و با این تمرین‌ها و ممارست‌ها توانسته‌اند از انسان‌های معمولی متفاوت‌تر شوند. برای مثال عده‌ای در اثر تمرین و مدیتیشن به این توانایی دست یافته‌اند که می‌توانند در دمای هوای فوق‌العاده سرد، بدون پوشش خاصی یا لباس گرم دوام بیاورند و مدت زمان زیادی را بدون لباس در برف و سرما بمانند. محققان آمریکایی و سنگاپوری با اندازه‌گیری دمای درونی و بیرونی بدن این افراد درباره ادعای آنها تحقیق کرده‌اند. آنها برای اندازه‌گیری دمای درونی بدن این افراد، دمای زیر بغل و برای دمای سطح بدن، دمای انگشت‌های آنها را کنترل کرده‌اند. در حین اندازه‌گیری دمای درونی و دمای سطح بدن، از آنها خواسته شد از تکنیک‌های تنفس یا مدیتیشن یا هر دو استفاده کنند.

محققان ضمن کنترل دمای بدن این مرتاضان دریافتند نه تنها تکنیک‌های خاص تنفس می‌تواند دمای بدن ما را افزایش دهد، انجام همزمانِ مدیتیشن این قابلیت را دارد که دمای بدن را به اندازه‌ای بالا ببرد که گویی فرد تب دارد. شاید شما هم اسم مرد یخی را شنیده باشید یا مستند او را دیده باشید. "**ویم هوف**" که اهل هلند است، از تکنیک مشابه به مرتاضان ویوگیست‌ها استفاده کرده و توانسته رکورد طولانی‌ترین حمام یخ را با یک ساعت و ۵۲ دقیقه و ۴۲ ثانیه به نام خود ثبت کند. یکی دیگر از رکوردهای او، دوی ماراتون در قطب شمال بوده و این کار را در حالی انجام داده که تنها یک شلوارک به پا داشته. محققان با اشاره به نمونه‌هایی مثل هوف به این نکته اشاره می‌کنند که اگر چه مغز کار خودش را خوب بلد است و می‌تواند بین بدن و محیط به‌خوبی تعادل برقرار کند، توانایی بدن برای سازگاری با دمای محیط به‌خصوص هوای سرد، مزایایی نیز دارد. مثلاً وقتی در چنین موقعیت‌هایی گرفتار شدیم، به خوبی این کار را می‌کنیم و با دمای سرد سازگار می‌شویم و دوام می‌آوریم. همچنین توانایی بدن برای سازگار شدن با دمای محیط و افزایش خودبه‌خودی دما با عملکرد ادراکی و سیستم ایمنی ما ارتباط دارد و موجب بهبود آنها می‌شود. مرد یخی در مصاحبه‌هایش گفته از کودکی در هوای سرد و برفی با پوشش کم بازی می‌کرده و تمرین شنای خود را در آب‌های یخ‌زده از پانزده سالگی آغاز کرده اما در بیست سالگی استعداد واقعی خود را کشف کرده. در آن زمان در پارک ملی هلند بدون لباس سه دقیقه در آب یخ ماند. بعد از آن بود که فهمید سیستم فیزیولوژیک بدنش با بقیه فرق دارد و به این ترتیب با تمرین، موفق شد نام خود را در کتاب رکوردهای گینس ثبت کند.

بینایی غیر انسانیِ این کودکان

چشم‌های ما برای فعالیت وزندگی در خشکی ساخته شده‌اند و با چنین فضا و محیطی سازگاری دارند. یعنی ما در زیر آب، بدون عینک مخصوص، فقط می‌توانیم تصویری مبهم و نامشخص از اشیا یا موجودات دور و بر خود داشته باشیم اما کودکان قبیله‌ای به نام "**موکِن**" این توانایی را دارند که زیر آب، بدون اینکه عینکی به چشم بزنند یا چشمشان ناراحت شود، آنقدر خوب ببینند که صدف جمع کنند، با لاک پشت‌ها بازی کنند یا همه موجودات و چیزهای تهِ دریا را به خوبی تشخیص دهند. گفته می‌شود کودکان این قبیله حتی پیش از اینکه راه رفتن بیاموزند، شنا کردن بلدند و در این کار مهارت فراوان دارند.

اعضای قبیله موکِن ۲ تا ۳ هزار نفرند که در اطراف دریای آندامان (در جنوب شرقی خلیج بنگال، جنوب میانمار و غرب تایلند) زندگی می‌کنند. محققان سوئدی پس از مدت‌ها تحقیق روی کودکان این قبیله به این نتیجه دست یافتند که قدرت بینایی آنها در زیر آب، دو برابر قدرت بینایی کودکان اروپایی است. نکته قابل توجه این است که توانایی دیدِ آنها در خشکی نیز دو برابر کودکان عادی است. کودکان موکِنی بدون اینکه مردمک خود را منقبض کنند یا عدسی‌شان تغییر کند زیر آب به راحتی می‌بینند. محققان سوئدی می‌گویند، با تمرین می‌توان این قابلیت را در دیگر کودکان نیز تقویت کرد. اما آنها در یک موضوع هنوز به نتیجه قطعی نرسیده‌اند. اینکه آیا مردم قبیله موکِن به‌طور مادرزادی این ویژگی را دارند و تکامل به دلایل خاص این قابلیت را در آنها نهادینه کرده یا اینکه با تمرین و آموزش می‌توانند زیر آب بدون هیچ مشکلی ببینند.

دوندگان خستگی ناپذیر

اخیراً دویدن با پای برهنه طرفداران و مشتاقان زیادی پیدا کرده و خیلی‌ها علاقه دارند با تمرین به این مهارت برسند اما مردم "تاراهومارایی" که در شمال غرب مکزیک زندگی می‌کنند، نسل‌هاست که کار مشابهی انجام می‌دهند. آنها دنیا را با توانایی خاص خود شگفت‌زده کرده‌اند. مردم این قبیله می‌توانند دو روز متوالی با صندل‌های سنتی تا ۳۲۰ کیلومتر بی‌وقفه بدوند.

به مردان این قبیله لقب "راراموری" داده‌اند که به معنی مردی است که خیلی سریع می‌دود. مثل "آخیلیوس" که مردی افسانه‌ای بوده و سرعت دویدنش زیاد بوده اما این مردان کاملا واقعی هستند و سرعت و استقامت عجیبی دارند. هنوز مشخص نشده که چرا چنین توانایی فوق‌العاده‌ای دارند و دقیقاً چه عاملی موجب این شگفتی شده است. محققان بعد از انجام تحقیقات فراوان به چند نکته مهم در نحوه زندگی

مردم این قبیله می‌توانند دو روز متوالی با صندل‌های سنتی تا ۳۲۰ کیلومتر بی‌وقفه بدوند.



یا سبک زندگی آنها اشاره کرده‌اند. یکی از مهم‌ترین نکاتی که به آن اشاره کرده‌اند این است که در گذشته این افراد در فواصل دور از هم زندگی می‌کردند و برای ارتباط با هم ناگزیر بودند فاصله‌ای نسبتاً طولانی و دشوار را طی کنند و همین دلیلی شد برای اینکه توانایی دویدن در آنها نهادینه شود.

رژیم غذایی تاراهومایی‌ها نیز جالب است. آنها از گذشته عمدتاً از سبزیجات، دانه‌ها و غلات و نوعی نوشیدنی خاص استفاده می‌کردند. آنها هر بار که تشنه می‌شدند، معمولاً به جای آب از مخلوط آب، لیمو ترش و شکر استفاده می‌کردند. محققان می‌گویند رژیم غذایی اعضای قبیله سرشار از امگا ۳، فیبر، پروتئین و آنتی اکسیدان بوده است در نتیجه میزان کلسترول خونشان پایین است و به ندرت می‌توان در میان آنها کسی را پیدا کرد که به بیماری‌های قلبی یا دیابت مبتلا باشد.

اما محققان یک هشدار جدی هم می‌دهند. آنها می‌گویند، همان طور که مسیرهای دره‌ای، صخره‌ای و صعب‌العبور با جاده‌ها جایگزین می‌شوند، رژیم غذایی سالم این افراد هم با فست فودهای مضر و فریبنده عوض می‌شود و آن وقت است که چاقی و فشار خون بالا عارضه جدی این مردم می‌شود و شاید در نسل‌های بعدی کمتر کسی را بتوان پیدا کرد که مثل اجداد خود بتواند در ۶۰ یا حتی ۷۰ سالگی مانند باد بدود و خسته نشود.

مقاوم در برابر مورچه‌های زهرآگین

شاید تا کنون نیش دردناک حشرات را تجربه کرده باشید و هر بار حتی وقتی اسم آن به گوشتان می‌خورد، وحشت‌زده شوید. آیا تا حالا به این موضوع فکر کرده‌اید که اگر چند تا از این حشرات به شما حمله کنند و ده دقیقه تمام شما را نیش بزنند، چه می‌شود؟ بی‌گمان خواهید گفت دردش زیاد و تصورش وحشتناک است. خب... حالا بدانید که مردان قبیله‌ای در آمازون می‌توانند حتی تا بیست دقیقه دردناک‌ترین نیش حشرات را تحمل کنند و هیچ اتفاقی برایشان نیفتد و یک آخ هم نگویند.

آنها مراسم عجیبی دارند: ۱۰۰ مورچه گلوله‌ای به دام می‌اندازند و آنها را بیهوش می‌کنند و در دستکش‌هایی که از برگ درخت نخل ساخته شده‌اند، قرار می‌دهند. هنگامی که مورچه‌ها به هوش می‌آیند، مردانی که برای این مراسم می‌آیند، دست خود را در دستکش فرو می‌کنند و صد مورچه زهرآگین که فک‌های قوی و جونده دارند، به دست آنها حمله می‌کنند و زهر خود را به بدن او تزریق می‌کنند. زهر آنها "**پونراتوکسین**" نام دارد و سلول‌های عصبی را مختل می‌کند و موجب از کار افتادن و فلج اندام‌های مختلف بدن می‌شود. ضمناً دردی که فرد باید تا بیست و چهار ساعت آینده تحمل کند، غیر قابل توصیف است. می‌گویند به این دلیل به این مورچه‌ها، مورچه‌های گلوله‌ای گفته می‌شود که دردی که از نیش آنها به فرد منتقل می‌شود درست مثل درد اصابت گلوله است.

مردان این قبیله پس از اینکه صد مورچه به مدت بیست دقیقه آنها را گاز گرفتند، دست خود را بیرون می‌آورند و بی‌آنکه سلول‌های عصبی آنها هیچ مشکلی پیدا کرده باشد، سر کار و زندگی خود می‌روند.

نکته جالب توجه این است که محققان با انجام آزمایش روی موش‌ها به این نتیجه رسیدند که می‌توان از سم این مورچه‌ها به عنوان مسکن استفاده کرد.



غواصی زیر آب بدون اکسیژن

این مرد طوری کف اقیانوس رفت و آمد می‌کند که گویی روی خشکی است. او زیر آب دنبال طعمه از این سو به آن سو می‌رود و با یکبار نفس گیری می‌تواند تا عمق بیست متری برود و بدون هیچ مشکلی زیر آب شنا کند. او یکی از اعضای قبیله "**باجائو**" است که در شرق اندونزی، فیلیپین و نیز شرق مالزی زندگی می‌کنند و زندگی‌شان از پرسه زدن در دریا و شکار در اعماق امواج می‌گذرد. وقتی مجبور باشید غذا و وسایل امرار معاش خود را از اعماق دریا تهیه کنید، ناگزیرید ساعت‌های طولانی را زیر آب بگذرانید. باجائویی‌ها معمولاً ۵ ساعت از روز خود را زیر آب سپری می‌کنند آن هم به طور متوسط در عمق ۸ متری اما گاهی باید تا عمق ۳۰ متری بروند و برای این کار، هر یک ساعت فقط چند دقیقه خود را به روی آب می‌رسانند و نفس می‌گیرند. بعد بدون هیچ مشکلی به اعماق آب می‌روند و گشت و گذار می‌کنند. محققان می‌گویند بدن آنها سازگاری‌های فیزیولوژیکی خاصی دارد که یکی از آنها "واکنش به غواصی زیر آب" است که ضربان قلب را آهسته می‌کند، خون را به قلب و مغز و ماهیچه‌ها باز می‌گرداند و همچنین به میزان اکسیژن تنفس پیش از زیر آب رفتن می‌افزاید. محققان در ادامه می‌گویند، طحال این افراد منقبض می‌شود تا گلبول‌های قرمز حامل اکسیژن بیشتری را به جریان خون وارد کند. باجائوها تنها کسانی نیستند که این توانایی را دارند. افرادی هم در ژاپن هستند که برای رقابت در این رشته آموزش دیده و تمرین کرده‌اند و می‌توانند حتی در عمق ۱۰۰ متری هم بدون هیچ وسیله و تجهیزاتی شنا کنند. گروهی هم در ژاپن زندگی می‌کنند که این قابلیت را به خوبی دارند. محققان در حال تحقیق در این زمینه هستند که آیا همه ما این توانایی را داریم؟ که اگر این طور باشد، با تمرین می‌توانیم این قابلیت را عملی کنیم و از این نعمت خدادادی بهره‌مند شویم. واقعیت این است که ما فقط درصد ناچیزی از ریه خود را برای تنفس به کار می‌بریم و اگر بتوانیم ریه خود را تا هشتاد درصد پر کنیم، خواهیم توانست با هر بار نفس‌گیری بیش از نیم ساعت زیر آب باشیم.

مردان این قبیله پس از این که صد مورچه به مدت بیست دقیقه آنها را گاز گرفتند، دست خود را بیرون می‌آورند و بی‌آنکه سلول‌های عصبی آنها هیچ مشکلی پیدا کرده باشد، سر کار و زندگی خود می‌روند.

این مرد طوری کف اقیانوس رفت‌وآمد می‌کند که گویی روی خشکی است. او زیر آب دنبال طعمه از این سو به آن سو می‌رود و با یکبار نفس‌گیری می‌تواند تا عمق بیست متری برود



مرد بزرگ از پرخوری پرهیز می کند ● کنفوسیوس

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

با خشم فرزندم چه کنم؟

سوال: با سلام خدمت شما مشاور مهربان، بنده مادر دو فرزند ۱۲ و ۱۷ ساله دختر و پسر هستم که مشکل بزرگ خانواده‌ام را در خشم‌های گاه و بی گاه اعضای آن می‌بینیم. البته همسرم که شغلی آزاد دارد و بیشتر زمان‌ها را در بیرون از خانه سپری می کند هم از این موضوع مستثنی نیست و من فکر می کنم رفتار او و همسایگان ما که گاه و بی گاه پدر و پسر و دختر و مادر با هم در گیر می‌شوند باعث شده تا پسر من هم به یک موجود خطرناک پرخاشگر تبدیل شود. به همین خاطر می‌خواستم بدانم: ۱ـ آیا اینکه ما در گذشته و برخی مواقع در حال حاضر بیشتر خواسته‌های او را اجابت نمی کنیم می تواند در این رفتارش موثر باشد؟ ۲ـ آیا دیدن فیلم‌های خشن واقعا در رفتار انسان‌ها موثر است؟ ۳ـ وقتی فرزندم خطا می کند، باید او را ببخشم یا خطایش را جبران کنم؟ ۴ـ بهترین کار در موقع بروز عصبانیت او چیست؟

با تشکر از لطف شما
مریم ـ س ـ خمینی شهر

عوامل موثر در پرخاشگری

پاسخ: با سلام خدمت شما مادر مهربان که پرسیده‌اید، چرا انسانها به یکدیگر پرخاشگری می کنند؟ همان طور که می‌دانید خشم یکی از هیجانهای ماست واگر این خشم به شکل رفتار بروز کند پرخاشگری نامیده می‌شود. به عبارت دیگر پرخاشگری وارد کردن آسیب عمدی به دیگران است. البته پژوهشهای زیادی در زمینه پرخاشگری وعلل آن انجام شده واینکه چرا انسانها نسبت به یکدیگر پرخاشگری می کنند. پس ما هم در اینجا برخی از رویکردهای پرخاشگری وعلل آن را عنوان می کنیم:

۱ـ عوامل زیست شناختی: یکی از علل پرخاشگری انسانها در طول تاریخ این دیدگاه است که انسانها به نوعی به وسیله طبیعت ذاتی خود، برای خشونت برنامه ریزی شده‌اند. یعنی یک میل ذاتی ویا وراثتی به پر خاشگری در انسان وجود دارد واین غریزه از گذشته راهی برای پیروزی بر دشمنان وضامن بقای انسانها بوده است که البته روانشناسان اجتماعی امروزه این رویکرد را زیاد قبول ندارند.

۲ـ ناکامی وپر خاشگری: رویکرد دیگری که نسبت به پر خاشگری وجود دارد فرضیه ناکامی است به این معنی که وقتی فردی چیزی را می‌خواهد ولی به هر دلیلی به آن نمی‌رسد احساس ناکامی می کند واین ناکامی سبب پر خاشگری در فرد می‌شود. این ناکامی می‌تواند نرسیدن به توجه، محبت ویا هر چیز دیگری که فرد آن را می‌خواهد ورسیدن به آن برایش مهم است، باشد.

۳ـ یادگیری اجتماعی: در این دیدگاه گفته می‌شود که افراد پرخاشگری را از طریق مشاهده رفتار دیگران یاد می گیرند مثل الگوهای اجتماعی ویا بازیگران تلویزیون، سینما ویا حتی بازی‌های ویدیویی که رفتارهای پرخاشگرانه دارند ویا حتی پدر ومادری که با یکدیگر به شکل خشن رفتار می کنند. پژوهش‌ها نشان می‌دهد که بازیهایی که رفتار پرخاشگرانه دارند یا نگاه کردن فیلمهایی که محتوای آنها پرخاشگری است احتمال بروز پرخاشگری را افزایش می‌دهد. اما...

پرخاشگری چگونه آغاز می‌شود:

دو دسته از عوامل هستند که در شروع پرخاشگری موثرند:

۱ـ عوامل مربوط به محیط یا موقعیتی که فرد در آن قرار دارد مثل ناکامی‌های ایجاد شده، حمله از طرف شخص دیگر، یا در معرض توهین قرار گرفتن، دمای هوای بالا یا هوای گرم، دیدن فیلمها یا رفتارهای پرخاشگرانه.

۲ـ عوامل مربوط به خود شخص: تفاوت‌های فردی، صفاتی هستند که فرد را برای پرخاشگر بودن از پیش آماده می کند مثل افرادی که بسیار زودرنج هستند ویا تحمل کمی دارند ویا خیلی عجول هستند.

پیش گیری وکنترل پر خاشگری:

چون پر خاشگری رفتار پیچیده وناشی از عوامل متعددی است پس می‌توان آن را پیش گیری کرد.

۱ـ تنبیه کردن فرد پر خاشگر: یکی از راهکارهای کنترل پر خاشگری تنبیه فرد پر خاشگر است یعنی ارایه پیامدهای بیزار کننده برای فرد. مثل جریمه کردن افرادی که دست به پر خاشگری می‌زنند. البته مقدار تنبهی که دریافت می کنند باید متناسب با مقدار آسیبی باشد که وارد کرده‌اند. همین طور تنبیه کردن فرد پر خاشگر باعث می‌شود که دیگران را از دست زدن به چنین رفتارهایی در آینده باز دارد. تنبیه در صورتی موثر واقع می‌شود که فوری وبدون معطلی باشد، یعنی به دنبال عمل پر خاشگرانه بیاید.

۲ـ عذر خواهی واعتراف به انجام عمل نادرست: تقاضای بخشش کردن هم اغلب تاثیر زیادی در خنثی کردن پرخاشگری دارد. اگر احساس می کنید که با رفتار یا اعمالتان دارید فردی را عصبانی می کنید، بدون تاخیر عذرخواهی کنید. این کار احتمال پرخاشگری در فرد مقابل را بسیار کاهش می‌دهد.

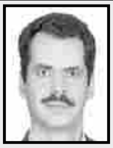
۳ـ انحراف ذهن: همچنین شما می‌توانید موقع عصبانیت با منحرف کردن فکر خود از فرد یا موقعیتی که در حال عصبانی کردن شماست احتمال پر خاشگری را کاهش دهید. مثلا: با خواند یک کتاب، یا درست کردن یک پازل ویا دور شدن از آن موقعیت.

۴ـ بخشایش: بخشیدن هم از راهکارهای دیگر در پیشگیری از پرخاشگری است البته انتقام جویی ممکن است موقتا احساس بهتری در فرد ایجاد کند، ولی در طولانی مدت سبب تلافی و انتقام بیشتر وایجاد پر خاشگری‌های بیشتر خواهد شد. بخشایش تمایل به صرف نظر کردن از تمایل به تنبیه کسانی است که به ما آسیب زده‌اند وبه جای آن مهربانی وکمک نسبت آنها است.

نتیجه: پرخاشگری در بین افراد خانواده ودر اجتماع علل گوناگونی مثل عوامل موقعیتی (ناکامی، تهدیدشدن، گرمی هواو..) دارد وهمین طور علل شخصی (مثل ویژگی‌ها وصفات فردی از جمله زود رنجی و کم تحملی) وفرد پر خاشگر به این دلایل ممکن است دست به رفتارهای پر خاشگرانه بزند. برای پیشگیری از پرخاشگری‌های بعدی، تنبیه فرد پرخاشگر، بخشیدن، عدم تماشای فیلمهای خشن وپرت کردن حواس می‌تواند موثر واقع شود.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ .... مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
فقط مشاوره حضوری روزهای یکشنبه
از ساعت ۹ تا ۱۳

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
ترک اعتیاد
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

روانشناسی



خانم الناز علی‌زاده
ازدواج، وسواس، افسردگی وفرزندپروری
مشاوره تلفنی یکشنبه‌ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حمیده اخوان



ضرر مغز گوسفند برای سلامتی

اگر شما هم جزو آن دسته از افرادی هستید که به صورت حرفه‌ای کله پاچه می‌خورید بهتر است این مطلب را بخوانید.

✓پاچه گوسفند در مقایسه با سایر قسمت‌های آن که مورد مصرف غذایی قرار می‌گیرد چربی کمتری دارد و منبع پروتئینی مناسب برای بدن به شمار می‌رود.

✓پاچه گوسفند و گاو به دلیل اینکه حاوی کلسترول است مصرف آن بیشتر از دو بار در ماه توصیه نمی‌شود ولی با این وجود نسبت به مغز کلسترول بسیار کمتری داشته و در واقع مصرف آن برای درمان پوکی استخوان و افرادی که مدام دچار شکستگی استخوان می‌شوند، مناسب است.

✓هر مغز گاو و گوسفند به اندازه ۸ تخم مرغ کلسترول دارد بنابراین مصرف آن برای بدن ضرر دارد، البته مصرف مقدار اندک آن در فواصل طولانی برای نوجوانان در حال رشد موردی ندارد.

✓زبان گوسفند ۳ واحد و پاچه ۲ واحد پروتئین به همراه دارد، بنابراین بیمارانی که کلسترول داشته و یا دچار نقرس هستند نباید از کله‌پاچه استفاده کنند.

✓مصرف آبغوره، نارنج ولیموی تازه به دلیل داشتن آنتی اکسیدان همراه کله پاچه جذب چربی را کاهش می‌دهد، همچنین بهتر است کله پاچه را به عنوان غذای اصلی و در وعده ظهر استفاده کنیم.

✓افرادی که عادت دارند هنگام ظهر، وعده ناهار را زودتر میل کنند، بهتر است از مصرف کله‌پاچه برای صبحانه بپرهیزند.

مرتضی صفوی- متخصص تغذیه

کدام غذا برای کدام عضو؟



گردو، بادام، جو دوسر، روغن زیتون، آواکادو و ماهی سالمون از جمله مواد غذایی مفید برای قلب هستند و در ادامه لیستی از مواد غذایی مفید برای هر یک از اعضای بدن را برای شما می‌آوریم.

مغز: کلم بروکلی، گردو، بادام زمینی، بادام، شکلات تلخ، بذر کتان، آلبالو، ماهی سالمون، قهوه، آواکادو، غلات

چشم: ماهی ساردین، ماهی سالمون، هویج، فلفل دلمه‌ای، کلم بروکلی، کلم بروکسل، اسفناج

سینه: هندوانه، انگور قرمز، گوجه فرنگی، اسفناج، انواع لوبیا، چای سبز و سیاه، ماهی سالمون، ماهی‌های پر چرب، کلم بروکلی، گل کلم، کلم بروکسل، کلم و شلغم

ریه: کلم بروکلی، ماهی سالمون، ماهی‌های پر چرب (ساردین، ماهی تن)، گردو، تمشک، لوبیا قرمز و چیتی و سیاه، سیب و آب سیب، آب قیصی

قلب: گردو، بادام، جو دوسر، روغن زیتون، آواکادو و ماهی سالمون

حافظه: ماهی سالمون، شکلات، روغن زیتون، قهوه، سیر، سیب، پیاز، اسفناج

گوش: ماهی سالمون، سیر، زردچوبه، زنجفیل

کلیه: گل کلم، تمشک، آلبالو، توت فرنگی، قره قاط، گیلاس، انگور قرمز، روغن زیتون، سیر، پیاز، سیب، فلفل دلمه‌ای قرمز، اسفناج، آب، جعفری، ماهی سالمون، کلم بروکلی

کبد: کلم بروکلی، گل کلم، لبو، آلو، کشمش، تمشک، شاه توت، پرتقال، گریپ فروت قرمز، طالبی، گلابی، سیب، نعناء کوهی، ماهی سالمون

چه روغن‌هایی استفاده کنیم؟



پختن مواد غذایی با اندکی روغن می‌تواند هم به غذای شما رایحه ببخشد و هم چربی‌های سالم‌تری را به آن اضافه کند. فقط باید مراقب باشید که در این کار افراط نکنید.

پزشکان متخصص قلب این توصیه‌ها را درباره استفاده از روغن برای پخت‌وپز ارائه می‌دهد:

✓روغن کانولا (روغن کلزا) رایحه ملایمی دارد و می‌تواند برای تفت دادن، چاشنی زدن به گوشت، برشته کردن یا سرخ کردن به کار رود. این روغن برای نخستین بار در دهه ۱۹۷۰ وارد بازار شد و از دانه‌های گیاه کلزا به دست می‌آید.

✓روغن زیتون که یکی از اجزای اصلی رژیم غذایی مدیترانه‌ای است و از زیتون‌های رسیده استخراج می‌شود. روغن زیتون می‌تواند برای بریان کردن، کباب کردن و تفت دادن به کار رود.

✓روغن بادام‌زمینی که می‌تواند برای تهیه کره بادام‌زمینی خانگی و برای سرخ کردن به روش چینی (سرخ کردن سریع سبزی‌های خردشده همراه با هم زدن مداوم در روغن جوشان در ماهی‌تابه ته گود)، بریان کردن و سرخ کردن استفاده شود.

✓روغن کنجد که با رایحه‌های ملایم و تند در دسترس است و یک جزء اصلی در پختن انواع غذاهای هندی، چینی و کره‌ای است.

✓روغن‌های مخلوط گیاهی که از چندین گیاه معمولاً ذرت، دانه‌های سویا و تخمه‌های آفتابگردان استخراج شده‌اند و رایحه ملایمی دارند.

منبع: HealthDay

اول به خدا و دوم به خودت اعتماد داشته باشی کافی است • کریستف کلمب



این روزها به یاد ای کاش هایم زندگی می کنم

زن جوان چشم‌های غصه دارش را به زمین دوخت و با لهجه افغانی گفت: مگر می‌شود شما به من کمک برسانید؟ چهار سال است پنج بچه‌ام بیرون هستند، تنها و بی‌سرپرست. مرا نه پدری هست نه برادری. در این مملکت به غربت افتاده‌ام. کاش هیچ وقت به ایران نیامده بودم.

بغض داشت و بالاخره هم بغضش ترکید و های‌های گریه را سر داد. می‌دانستم زجری که او از زندان می‌کشید از بقیه بیشتر است. غربت به اندازه کافی زجر دهنده هست چه رسد به آنکه در غربت، زندانی هم باشی. نگران خودش نبود. نگران بچه‌هایی بود که هر از چند گاهی می‌توانست آنها را ببیند و از احوالشان باخبر شود. کمی که آرام شد از او خواستم خودش را معرفی کند و بگوید چه شد که سر از زندان درآورد. زن سرش را پایین انداخت و گفت:

ـ چشم که باز کردم مملکتمان جنگ بود و خونریزی. من بچه چهارم خانواده بودم. هفت خواهر و برادر هم داشتم. پدرم در یکی از اداره‌های افغانستان کار می‌کرد. مادرم خانه‌دار بود. وضع مالی‌مان بد نبود، اما آرامش نداشتیم. رژیم طالبان زندگی را برای همه مردم سخت کرده بود. دخترها حق درس خواندن نداشتند. حتی طبق قانون آنها دخترها باید دوازده ـ سیزده سالگی ازدواج می‌کردند. اجازه نمی‌دادند دخترها خودشان تصمیم بگیرند. نه فقط من که خیلی از دخترهای سرزمین من، به خاطر ظلم طالبان نه درس خواندند و نه فرصت درست زندگی کردن پیدا کردند.

پدرم از ترس طالبان مجبور شد مرا هم مثل بقیه خواهرهایم زود شوهر بدهد. فقط سیزده سال داشتم که با مهریه ۳۰ سکه افغان به عقد مردی درآمدم که ۱۰ سال از من بزرگتر بود. مردی که نه سواد داشت و نه شغلی. آن زمان سرباز بود و حتی نمی‌توانست خرج خودش را دربیاورد. اما چون من باید شوهر می‌کردم و او باید زن می‌گرفت، ما را عقد هم کردند.

سال بعد سربازی‌اش تمام شد و ما یک بچه داشتیم. اما او هنوز شغلی نداشت یکی ـ دو سال در افغانستان ماند شاید بتواند کاری کند، اما در مملکتی که مدام جنگ باشد کار نیست. سه سال بعد از ازدواجمان در حالی که دو بچه داشتیم او به ایران آمد. حداقل در اینجا می‌توانست کارگری کند. من هم بیکار نبودم. در خانه خیاطی می‌کردم. قالی و گلیم می‌بافتم تا کمک خرج خانواده باشم. شوهرم هشت، نه ماه ایران بود و یکی دو ماه می‌آمد افغانستان. اینجا چاه کنی می‌کرد، کارگری، عملگی... به هر حال کار می‌کرد و خرج ما را درمی‌آورد. من هم آدم قناعتگری بودم. صرفه جویی می‌کردم و با پولی که او می‌فرستاد و پولی که از کار کردن خودم درمی‌آوردم چرخ زندگی را می‌چرخاندم. با کمک اقوام خودم و شوهرم، بعد از دو ـ سه سال توانستم زمین بخرم و خانه‌ای بسازم. خانه را در شرایطی ساختم که در شیشه مربا چایی می‌خوردیم. دست خالی بودیم، اما برایم مهم بود سقفی از خودمان بالای سرمان باشد. حتی خانه را به اسم شوهرم کردم تا یک وقت فکر نکند او در کشور غریب زحمت می‌کشد و من صاحب همه چیز شده‌ام ولی فقط شش ماه در خانه‌ای که با آن همه سختی ساخته بودم زندگی کردیم. شوهرم که به افغانستان آمد گفت باید همگی به ایران برویم.

هر قدر گریه و زاری کردم که مرا از پدر و مادر پیرم جدا نکند، قبول نکرد. یادم هست آن زمان برادر جوانم را طالبان کشته و خانواده‌ام داغدار بودند. اما شوهرم گفت باید برویم. از رفت و آمد مدام خسته شده بود. آنجا هم تنها بود و فکرش پیش من و بچه‌ها خانه‌ای را که با آن همه امید و آرزو ساخته بودم فروختیم و آمدیم ایران. رفتیم لواسان. سه بچه داشتم که به ایران آمدم. غریب و تنها. فقط شوهرم را داشتم. خیلی سخت است که بخواهی در یک مملکت غریب، تنها بمانی. اما چاره‌ای نداشتم. اگر می‌خواستم بمانم هم نمی‌شد. شوهرم بداخلاق بود. دست بزن داشت. اگر حرفی می‌زد و من قبول نمی‌کردم، کتکم می‌زد. اگر هم به پدرم می‌گفتم باز هم کتکم می‌زد. طبق قانون طالبان زن حق طلاق ندارد. راه چاره‌ای برایم نبود. مجبور بودم بیایم، که آمدم وقتی به ایران آمدیم زندگیمان تغییر چندانی نکرد. فقط اینجا آرامش و امنیت بود. بچه‌هایم می‌توانستند به مدرسه بروند و درس بخوانند. همین برای من کافی بود. غم دوری از خانواده‌ام را به عشق باسواد شدن بچه‌هایم تحمل می‌کردم. شوهرم گاهی بداخلاقی می‌کرد. هر وقت با پدر و مادرش صحبت می‌کرد اخلاقش بد می‌شد. مرا کتک می‌زد. پدر و مادرش فکر می‌کردند من مقصرم که پسرشان از آنها دور شده، آنها تصور می‌کردند ما خیلی اینجا خوشیم. نمی‌دانستند من اینجا کارگری می‌کنم. از کار ساختمانی تا کارگری. می‌خواستم کمک خرج شوهرم باشم تا بهانه‌ای برای مدرسه نفرستادن بچه‌ها نداشته باشد. با همه بدی‌هایش می‌ساختم تا اینکه معتاد شد. من خودم از سیزده سالگی سیگار می‌کشم. نمی‌دانم چطور شد که سیگاری شدم. اما به هر حال سیگار می‌کشم ولی مواد را اصلا نمی‌شناختم. با اینکه در افغانستان زندگی کردم، چون پدرم آدم باسواد و آبروداری بود، هیچ وقت مواد به خانه ما راه پیدا نکرد. شوهرم هم تا هفت سال قبل معتاد نبود. بداخلاق بود، دست بزن داشت اما معتاد نبود. خدا نبخشد پسردایی‌اش را. او معتاد بود. او شوهرم را معتاد کرد. از حسادت این کار را کرد. چون می‌دید من و شوهرم پا به پای هم کار می‌کنیم. بچه‌هایمان مدرسه می‌روند. زندگیمان خوب است نتوانست ببیند. آنقدر رفت و آمد و زیر پای شوهرم نشست تا او را هم معتاد کرد. شوهرم که معتاد شد، زندگیمان عوض شد. اول حشیش می‌کشید، بعدا تریاک و این آخری‌ها هروئین مصرف می‌کرد. حشیش را در سیگار می‌کشید. وقتی فهمیدم که خیلی دیر شده بود. می‌گفت معتاد نشده، اما دروغ می‌گفت. هر وقت تنها بود مصرف می‌کرد. من از بوی بدی که در خانه می‌پیچید می‌فهمیدم. وقتی به او می‌گفتم، انکار می‌کرد. اما من خوب می‌دانستم دروغ می‌گوید. تا اینکه یک بار وقتی از خانه بیرون رفت، تعقیبش کردم. به جای رفتن به محل کارش، به خانه پسردایی‌اش رفت. یواشکی وارد خانه شدم و دقیقا موقع مصرف مواد کنار اجاق پیک نیک و سیخ و سنگ مچش را گرفتم. اگرچه بابت این کارم، حسابی کتکم زد، ولی... من به او ثابت کردم که معتاد شده. بعد از مدتی به من گفت تو هم بیا با من مصرف کن تا من دیگر به خانه کسی نروم، اما من قبول نکردم. بعد از مدتی اعتیادش از تریاک به هروئین رسید. دیگر هر چه درمی‌آورد خرج عملش می‌کرد. ضمن اینکه خلاف‌های دیگری هم به اعتیادش اضافه شده بود. مشکل اخلاقی پیدا کرده بود. فهمیده بودم کارهای بد انجام می‌دهد. با پسردایی‌اش خانه مجردی گرفته بودند. کار به شکایت رسید. اما نتوانستم ثابت کنم. سواد که نداشتم، درست و حسابی هم نمی‌توانستم حرف بزنم. وقتی دیدم با شکایت کارم پیش نمی‌رود به التماس افتادم. هر بار می‌خواست از خانه بیرون برود دنبالش می‌رفتم. به دست و پایش می‌افتادم، او سوار موتور می‌شد و من پای برهنه دنبالش می‌دویدم. پنج تا بچه داشتیم. می‌گفتم به خاطر بچه‌ها برود ترک کند. اما او اصلا توجه نمی‌کرد.

چند بار به خانواده‌اش زنگ زدم، گله و شکایت کردم، اما آنها گفتند من مقصرم که پسرشان مجبور شد از افغانستان برود. می‌گفتند من باعث اعتیادش شدم!

ناچار به پدرم تلفن زدم. گفتم با او صحبت کند. اما وقتی پدرم با او صحبت کرد وضع بدتر شد. او حسابی مرا کتک زد که چرا به خانواده‌ام گفتم که معتاد شده!

راه چاره‌ای برایم نمانده بود، گفتم تقاضای طلاق می‌دهم. او که مرد زندگی‌ام نبود. خرج خانه را من و دختر بزرگم که در آرایشگاه کار می‌کرد، درمی‌آوردیم. صاحبخانه‌ام وکیل بود. رفتم و همه زندگی‌ام را برایش گفتم. او هم گفت کمکم می‌کند تا

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲ همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴
fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارش‌ها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه اوین

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

طلاقم را بگیرم. حتی گفت چون شـوهرم معتاد است حضانت بچه‌ها را هم می‌گیرم. شوهرم تا فهمید قصد طـلاق دارم، از خانه فـرار کرد. رفت و ناپدید شـد. مدتی خبری از او نبود. می‌دانستم احتمالا جایی پنهان شده و با پسردایی‌اش مواد مصرف می کنند و کارهای زشت انجام می‌دهند.

بالاخـره بعد از مدتی آمد. گفتـم بیا ترک کن، با پـول خـودم برایش کپسـول و قرص تـرک اعتیاد گرفتـم. ترک هم کرد. اما دو روز بعد دوباره شـروع کرد. اخلاق و رفتارش هر روز بدتر می‌شـد. هر وقت خمار بود بچه‌ها را کتک می‌زد. طفل معصوم مرا پای برهنه با یک پا روی برف‌ها نگه می‌داشت. چون مثلا شـیطنت کرده بود. بچه شـش ماهه را کتک زد که چرا گریه می کند. حتی اجازه نمی‌داد به او شیر بدهم. می‌گفت بچه لوس می‌شود! چرا هر وقت گریه کرد به او شـیر می‌دهی؟ بگذار گریه کند! رحم و انسانیت از وجودش رفته بود. اگر مواد می کشید خوب بود و گرنه زورش به هر کس می‌رسـید، او را کتک می‌زد. به او التماس کردم برگردیم افغانسـتان. آنجا حداقل پدر و مـادر من و خودش بودند. می‌دانسـتم پدرم کمک می کند تا اعتیادش را ترک کند، اما او قبول نمی کرد. حتی گفتم من و بچه‌ها برگردیـم و او بماند اما باز هم قبول نکرد، می‌ترسید اگر برگردم طلاق بگیرم.

وضع زندگی‌مـان روز به روز بدتر می‌شـد. حالا دیگر بـدون خجالت در خانه مـواد مصرف می کرد. من بـرای اینکه بچه‌هـا را از او دور کنم اتاق او را جدا کردم. خودم و بچه‌ها در زیرزمین زندگی می کردیم و او بالا. خانـه ویلایی بود. حیاط داشـت. اتاق‌ها بالا بودند. اما ما دیگر بالا نمی‌رفتیم. بالا پاتوق دوست‌ها و جای مصرف مواد او شده بود. خوشبختانه زیرزمین پنجره هم نداشت و ما اصلا متوجه رفت و آمدهای او نمی‌شدیم. غذایش را هم همانجا تنها می‌خورد. کاری به هم نداشـتیم. دیگر خرج خانه را هم نمی‌داد. یعنی اصلا کار نمی کرد. دو سال بود که فقط مواد می کشید. همان آدم‌هایی کـه به خانه می‌آورد پـول مواد او را می‌دادند. دختر بزرگم را خودم شوهر دادم. او را زود عروس کردم چـون به فکر افتاده بـود که دخترم را بفروشـد. حرفی نزده بود، اما مطمئـن بودم یک روز که خماری به او فشـار بیاورد، برای موادش، دخترم را می‌فروشـد. او که ازدواج کرد خیالم راحت شـد. بعد از رفتن او، شـوهرم هر شب ما را تهدید می کرد. می‌گفت مرا می‌کشـد. می‌گفت سر بچه‌ها را می‌برد و در چاه می‌اندازد. می‌گفت من کس و کاری ندارم که بخواهد بیاید دنبالم. دیگر هر شـب با کابوس مردن می‌خوابیدم. هر شب قابلمه و کتری و چوب پشت در اتاق می‌چیدم تا اگر خواست وارد اتاق ما شود بفهمیم. زیر متکایم چاقو پنهان می‌کردم تا اگر سراغمان آمد، از خودم و بچه‌هایم دفاع کنم. زندگی‌ام جهنم شـده بود. هر شب با ترس اینکه ما را می کشد، می‌خوابیدم.

تا اینکه یک روز فهمیدم دختر یازده سـاله‌ام را به مبلغ پنج میلیون تومان فروخته. دنیا پیش چشمم تیره و تار شـد. گفتم اجازه نمی‌دهم این بلا را سـر دخترم بیاورد. دعوایمان شـد و مرا با چاقو زد. خواستم بروم بیمارسـتان اجازه نداد گفت اگر بروم از او شـکایت می‌کنم. بعد هم رفت افغانسـتان دختر ۱۷ ساله مرا غیابی به عقد پسـر خواهرش درآورد. گفتم چرا این کار را کردی؟ گفت چون خواهرم خواست!

الان دختر عقد کرده من سال‌هاسـت اینجاست و شوهرش افغانستان. دختر من به امید اینکه شوهرش یک روز به ایران می‌آید و او را می‌برد، منتظر نشسته.

همـه کارهایـش را تحمل کردم تـا آن روز. آن روز مهمان داشـتیم. برادرهای دامادم آمده بودند. من گفتم آنها با شـوهرم صحبت کنند شاید دست از کارهایش بردارد. سر حرف را خودم باز کردم. گفتم خسته شدم و دیگر کار نمی کنم. گفتم او شوهرم است وقتی طلاقم نمی‌دهـد وظیفه دارد خرج زندگی من و بچه‌ها را بدهد. او بدون آن که از مهمان‌هایم خجالت بکشد گفت از کارگری خسته شدی؟ برو یک کار کم زحمت و پردرآمد پیدا کن! بی‌غیرت شـده بود. این حرف را که زد به آنها گفتم اگر شما بی‌غیرت هستید من هنوز غیرت دارم. امشـب او را می کشم و خونش را می‌خورم! واقعا این حرف او برایم سنگین تمام شد. بعد در حضور خودش به صاحب خانه‌مان زنگ زدم، گفتم بیاید و تکلیف مرا با این نامرد معلوم کند، وگرنه خودم، او را می کشـم. او قول داد که می آید. شوهرم همین که دید من به صاحـب خانه زنگ زدم از خانه رفت بیرون. برادر دامادم شـماره یـک نفر را به من داد و او گفت حاضر است با شش میلیون شر شوهرم را بکند. من دو میلیون به بـرادر دامادم دادم و گفتم مابقی را هم وقتی او را کشت می‌دهم. شوهرم آن شب برای شام هم نیامد. صاحب خانه هم نیامد. برادرهای دامـادم هـم رفته بودند. مـن نمی‌دانم چه سـاعتی شوهرم آمد. ساعت یازده شـب. برادر دامادم زنگ زد و گفت شـوهرم آمده و آنها به سراغش می آیند. من باز هم متوجه نشدم آنها چه ساعتی آمدند.

سـاعت پنج صبح بود که برادر دامادم زنگ زد و گفت بروم بالا و به شوهرم سر بزنم، من رفتم. صدای خُرخُر شـوهرم می‌آمد. آمدم زنگ زدم و به او گفتم شما او را نکشـتید. او زنده اسـت و باز بلای جان من می‌شـود. اما او گفت که آن مرد که باید شـوهرم را می‌کشـت رفته و من باید خودم کار را تمام کنم. یک لحظه همه بلاهایی که سـرم آمده بود جلوی چشمم آمد. اینکه مرا زده بود، بچه‌هایم را کتک می‌زد، دخترم را با فلاکت شـوهر داد. همـه آزار و اذیت‌هایش، در دستم‌هایم جمع شد و چاقو را بالا بردم و یک ضربه به او زدم. چاقو را هم همانجا انداختم. ساعت هفت صبح به پلیس زنگ زدم و گفتم یک نفر شـوهرم را کشته و رفته. مامورها آمدند و پسـر ۱۱ سـاله مرا دستبند زدند و بردند. گفتند باید بگویم چه کسـی او را کشته. من آن شـب نگفتم. اما روز بعد رفتـم و همه چیز را گفتم. بچه‌ام را آزاد کردند و الان چهار سـال اسـت من زندانم... بچه‌هایم بی‌سرپرسـت و آواره. پول دیه شـوهرم را پدرم داد، پدر و مـادرش رضایت دادند. برادرش هم آمد و گفت ما را برمی‌گرداند افغانستان. اما من هنوز بلاتکلیفم. اصلا دادگاهی نشدم که تکلیفم معلوم شود.

بچه‌هـا دارنـد درس می‌خوانند. دختـر بزرگم مراقب آنهاسـت. بیچاره‌ها این وسـط آواره شدند. نه پـدر دارند و نه مـادر. کاش هیچ وقـت به ایران نمی‌آمدم. من بـرای زندگی بهتر آمـدم، اما زندان نصیبم شد. کاش شـوهرم هیچ وقت معتاد نمی‌شد. کاش... کاش... همـه این روزها فقط با این ای کاش‌ها زندگی می کنم...

داروی خشم، خاموشی است

مستوره

در پرانتز:

(درد غربـت و بی‌کسـی شـاید از سـخت‌ترین و دردناک‌ترین مشـکلات زندگی یک زن باشـد. حال اگر بـه ایـن درد، نمک بی‌مهری‌های همسـر هم ریخته شـود دیگـر نباید انتظار داشـت که زن بتوانـد مقاومت کند. او برای رهایی از زنجیری که به دست و پایش بسته شده بود، همه تلاشش را کرد. امامتاسـفانه هیچ کجا و هیچ کس از او حمایت نکرد.

برای یک مادر چه چیزی وحشتناک‌تر از این که شاهد شـکنجه بچه‌هایش باشـد؟ مگر قلب یـک زن چقدر توان دارد؟ چطور بماند و ببیند جگر گوشه‌اش به مبلغ پنج میلیون تومان به یک آدم معتاد فروخته می‌شود؟ شاید برای او قتل آخرین راه حل بود. او هرگز به این فکر نکرد که از شوهرش فرار کند، شاید چون می‌ترسید فرار برایش آبروریزی باشد و هـزار تهمت نـاروا... او برای نجات خـودش و بچه‌هایش خـودش را بـه درون چاه انداخت تـا از عذابی دائمی نجات پیدا کند. شاید آن لحظه فقط به جمله "مرگ یک بار، شیون هم یک بار" فکر می کرد. کسـی چه می‌داند او چه زجری را تحمل می‌کرده وقتی هر بار می‌خواسـت به خواب برود، به این فکر که شـاید این آخرین باری است که در کنار فرزندانش می‌خوابد؟ چه کسـی می‌داند او چند بار کودکان سر بریده‌اش را متصور شده...

کاش قبـل از آن کـه او برای نجات خودش و بچه‌هایش مرتکب قتل می‌شـد، دستی به کمکش شـتافته بود و قانون پناهش می‌داد... کاش...)

کیانا نصرت‌زاده

واسطه یک وصال دیرهنگام



خانواده همایون در به در دنبال پسرشـان گشـتند و پیدایـش نکردنـد. یکی می‌گفت توی سـردخانه جنازه‌ای دیده‌اند که خیلی شـبیه همایون بوده و...

خیلی زودتر از ایـن حرف‌ها باید واقعیت را به خانواده‌ام می‌گفتم، اما یک وقت‌هایی آدم آنقدر از رو برو شدن با واقعیت می‌ترسد که ترجیح می‌دهد کارها را پشـت گوش بیاندازد. بعد باید تاوان پس داد. تاوانـی کـه گاهی خیلی سـخت‌تر از پذیرش واقعیت است.

وقتـی همایـون غیبش زد، همـه گفتند حتماً کلاهبـرداری کرده یا یـک کار خلاف دیگری که زن و زندگـی را بدون خبر ول کـرده و رفته... تنها کسـی که از احـوالات همایون خبر داشـت و دم نزد، من بودم. می‌دانسـتم که اگر نمی‌رفت در چه مخمصـه‌ای گیر می‌کرد. او رفـت تا همه را نجات بدهد. خودش به من گفته بود که وقتی آدم یک بار وارد بازی خلافکارها می‌شـود دیگر بیرون آمدن از آن کار سـختی است... این بار بازی قمار بود که همایون را به خطر انداخته بود، در حالی که همیشه نصایحش آویزه گوش من بوده و هسـت ولی انگار به درد خودش نمی‌خورد. نمی‌دانم چطور سر از میز قمار در آورد. آن موقع‌ها من یک پسـر بچه پانزده سـاله بودم و همایون چند سـالی بـود که با آبجی پری عروسی کرده بود. خیلی دوستش داشتم. تنها کسـی بود که با من مثل یک مـرد رفتار می‌کرد. کنـار او که بـودم حس می‌کردم بزرگ شـده‌ام و حرف‌های جدی و مردانـه را خوب می‌فهمم. او را حتی از برادرهای خودم هم بیشـتر دوست داشتم. اما ضعف‌هایی هم داشت. قمار یکی از ضعف‌هایش بود. سـر قمار بود که همه چیز را باخت و برای این که کسـی او را پیدا نکند، پا به فرار گذاشـت. وقتی داشـت می‌رفت مرا سر کوچه دید. گفت اگر بماند آبجی پری‌ام را بدبخت می‌کند ولی اگر نباشد دیگر هیچ کس نمی‌تواند تلنگری به خانه و زندگی آبجی بزند.

می‌دانسـتم که چقدر خواهرم را دوست دارد. در آن چنـد سـال از گل نازک‌تر بـه او نگفته بود. بعـد از رفتنش زن‌هـای خانواده شـروع کردند به شـایعه سـازی. گفتند پای زن دیگری در میان بوده. همایـون هم خوش قیافه بود و هـم جذاب. ولی انگار همه یادشـان رفته بود که قسم راستش جان پری بود و همه جا از زنش مثـل یک قدیس یاد می‌کرد. حتی آبجی هم شک کرده بود.

من هـم دم نمـی‌زدم. جرات نمی‌کـردم بگویم موضـوع قمار در میان بوده. اگـر این را می‌گفتم خدا می‌داند چه وصله‌هایی به او می‌چسباندند.

خانواده همایون در به در دنبال پسرشـان گشتند و پیدایـش نکردند. یکـی می‌گفت توی سـردخانه جنازه‌ای دیده‌اند که خیلی شبیه همایون بوده و...

سـال ۱۳۵۶ بود. بعد از یک سـال کـه خبری از همایون نشد آبجی پری به اصرار پدرم مجبور شد به طور غیابی طلاق بگیرد. اسم همایون که از شناسنامه خواهرم خط خورد، انگار دنیا روی سر من خراب شد. می‌دانسـتم آبجی دلش می‌خواهـد منتظر بماند ولی هیچ روزنه امیدی نبود جز رازی که من می‌دانستم.

همایـون لحظه آخر به مـن گفته بود آب‌ها که از آسـیاب بیفتد برمی‌گردد و از من خواسته بود آبجی پری را تنها نگذارم.

درسـت یک مـاه از طلاق پری می‌گذشـت که نامه‌ای به خانه ما آمـد. نامه همایون برای پری بود. هنوز خبردار نشده بود که آبجی طلاق گرفته. نوشته بـود به زودی به ایران برمی‌گردد و همه تلاشـش را می‌کند تـا این روزها را جبران کنـد. موضوع قمار و باخت بزرگش را هم نوشته بود و...

نامه را من برای آقاجون خواندم و او از من گرفت و پـاره‌اش کرد و تهدیدم کرد که اگر یک کلمه از این نامه را به آبجی بگویم، روزگارم را سیاه می‌کند. پدرم وقتی فهمید داماد سابقش اهل قمار بوده دیگر برایش موضوع منتفی شد و گفت نمی‌خواهد مرد قمارباز در خانواده ما باشد.

من هـم دم نزدم. چند ماه بعد خواسـتند پری را به مرد دیگری شـوهر بدهند. می‌دانستم که آبجی هنوز چشـم به در اسـت که همایـون برگردد. اما آقاجان اصرار داشـت هرچه زودتر پری را شوهر بدهـد. این بار پری با همسـر جدیدش به آمریکا رفت و وقتی سال ۵۸ همایون آمد دم در خانه‌مان، نه از پری خبری بود و نه....

زانوهای همایون خم شـد و روی سـکوی کنار خانـه افتاد. بهش گفتـم پری از نامـه‌اش خبری نداشـت. گفتـم آقاجان نمی‌خواست تـو دوباره دامادش شوی و...

نگاه معناداری به من کرد. می‌دانستم که از من توقع داشت رفتار مردانه‌ای از خودم نشان می‌دادم نه مثل بچه‌ها از ترس سکوت کنم. دستی به شانه‌ام زد و آهی کشید و رفت...

نمی‌توانسـتم خـودم را ببخشـم. همایون هم نمی‌توانست خودش را ببخشد. پری هم اگر با خبر می‌شد خدا می‌دانست چه حالی پیدا می‌کرد.

من به شـدت دچـار پشـیمانی شـده بودم. مخصوصا وقتی پری دسـت دختر بچه دو ساله‌اش را گرفت و به ایران برگشت. او از همسر بداخلاق و خشنش طلاق گرفته بود.

در همـه این سـال‌ها فکر می‌کـردم یک پای بدبختی پری من بودم. زمان گذشـت تا اینکه همه مـا بزرگتر شـدیم و با تجربه‌تر... چند سـال پیش همایون را پیدا کردم. حالا از من کوتاه‌قدتر شده بود و با موهای جوگندمی‌اش پیرتر به نظر می‌رسید. تا فهمیدم هنـوز ازدواج نکرده اصرار کردم که بیاید دوباره با پری ازدواج کند. گفتم همین چند روز باقی مانده از عمر را خوشبخت باشید.

راضـی کردن همایون و پری آسـان نبود، ولی بالاخره واسطه این وصال دیرهنگام شدم.

حالا ده سـالی هسـت کـه آنها با هـم زندگی می‌کنند و خوشـحالم که در این روزها تنها نیستند هر چند که روزهای زیادی را از دست داده‌اند....

نقش لقمه پاک در سرنوشت انسان

از: ا.ح.درّی

از عواملی که رعایت و اهمیت به آن در زندگی‌های فعلی و آینده هر فردی بسیار تاثیر گذار است تلاش برای کسب مال حلال است. در اهمیت آن همین بس که در ظهر عاشورا پس از آنکه امام حسین (ع) از ارشاد سپاه عمر بن سعد ناامید شد، خطاب به آنها فرمودند: "**این که می‌بینید سخنان به حق من در شما اثری ندارد به خاطر آن است که شکم‌های خود را با لقمه‌های حرام پر کرده‌اید.** در قرآن کریم هم آمده است: (فَلْيَنْظُرِ الْإِنْسَانُ إِلَى طَعَامِهِ) (باید انسان به غذای خویش بنگرد)

در تفسیر این آیه دو نظر وجود دارد. در نظریه اول تعدادی از مفسران برداشت کرده‌اند که منظور همان نگاه ظاهری به غذاست با توجه به اینکه غذای انسان نزدیک‌ترین شیء خارجی به انسان است که با فعل و انفعالات فیزیکی و شیمیایی به بافت‌های بدن تبدیل می‌شود و سلامتی هر فردی را تضمین می‌کند. این تفسیر اگر چه دچار ابهاماتی است اما در آن به نکات درستی اشاره شده است. برای نمونه در کتاب "**اعجاز خوراکی‌ها**" آمده است اگر انسان به روش و نوع غذایی که می‌خورد اهمیت دهد قطعا بسیاری از بیماری‌ها گریبانگیرش نمی‌شود و مهمتر از آن باعث تقویت هوش، استعداد و به وجود آمدن بعضی از فضیلت‌ها مانند جود و بخشش خواهد شد. اما در نظریه دوم آمده است: منظور این است که هر فردی باید به غذای خود هم به صورت ظاهری و هم روحانی نگاه داشته باشد که منظور از نگاه روحانی این است که باید توجه ویژه‌ای به حلال بودن یا حرام بودن آن داشته باشد. همچنین در روایتی از پیامبر اکرم (ص) آمده است: "شخصی به پیامبر اکرم (ص) عرض کرد، مشکلات در زندگی من فراوان است و هر چه دعا می‌کنم تا رفع شود، دعایم مستجاب نمی‌شود. پیامبر (ص) در جواب فرمودند: "**اگر می‌خواهی مشکلات تت رفع و دعایت مستجاب شود، غذایت را پاکیزه کن و هرگز حرام نخور و خانواده را بر سر سفره حرام ننشان.**" در حدیث دیگری از امام علی (ع) نقل است که فرمودند:

"بدانید رزق شما دو گونه است

۱-رزقی که شما به دنبال آن می‌روید ۲-رزقی که او به دنبال شما می‌آید پس رزق خود را از طریق حلال طلب کنید که اگر چنین کنید و آن را به صورت حلال می‌خورید و اگر از طریق نامشروع بطلبید، همان را به صورت حرام می‌خورید."

در همین باب روایت بسیار زیبایی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است که فرمودند:

"سه گروه از امت من در روز قیامت بدون هیچ سوالی به دوزخ می‌روند و یک گروه از آنها بدون هیچ سوالی به بهشت می‌روند. **گروه اول** مردمانی هستند که از حرام مال دنیا را جمع کرده‌اند و در حرام صرف کرده‌اند و به خانواده خود از حرام خورانده‌اند، **گروه دوم** افرادی هستند که از حلال جمع کرده‌اند و در حرام مصرف کرده‌اند و گروه سوم افرادی هستند که از حرام جمع آوری کرده‌اند و در حلال مصرف کرده‌اند، اما آن دسته‌ای که بدون سوال و پاسخ از این مرحله به سلامتی عبور می‌کنند افرادی هستند که از حلال جمع کرده‌اند و در راه حلال نیز خرج کرده‌اند. در این حال از طرف خداوند خطاب می‌رسد که این بنده ما را به سرعت از آتش عبور دهید تا گزندی به او نرسد.

در داستان پندآموز دیگری آمده است که یکی از پادشاهان آهویی را برای یکی از علمای بزرگ اسلام فرستاد و پیام داد که این آهو حلال است و از گوشت آن بخورید، زیرا تیری که با آن او را صید کردم خود ساخته‌ام و بر اسبی سوار بودم که از پدرم به ارث برده‌ام. آن عالم در پاسخ گفت: یادم است یکی از شاهان به حضور استادم آمد و دو پرنده دریایی را تقدیم کرد و گفت: این دو پرنده را با سگ شکاری خودم صید کرده‌ام. استاد فرمود: سخن فقط در مورد این دو پرنده نیست سخن دو غذایی است که به این سگ شکاری داده‌ای، این سگ مرغ فلان پیرزن را خورده تا نیرومند شده است و این پرنده‌ها را شکار کرده، پس حالا فقط سخن در نیروی اسب تو نیست، بلکه این اسب از کدام جو و غذا استفاده کرده که تو را حمل کرده تا تو توانسته‌ای آن دو پرنده دریایی را شکار کنی؟ همچنین در احوال بسیاری از بزرگان نیز آمده است که اگر مراحل معرفتی و پیشرفت را طی کرده و به جایی در زندگی به لحاظ علمی رسیده‌اند سِرّ آن این است که توجه زیادی به کسب لقمه حلال و نحوه مصرف آن در زندگی کرده‌اند. حتی بعضی از آنها خود را از چند وعده غذایی منع می‌کردند تا بر ایشان اثبات شود که حتما غذا و نحوه تهیه آن از طریق مشروع باشد.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

۱ ـ با توجه به اینکه در فصل باران زندگی به سر می‌بریم، آیا آبهایی که در چاله‌های موجود در خیابان جمع می‌شود پاک است یا نجس؟

این آبها محکوم به طهارت هستند مگر اینکه ثابت شود نجاستی در آن وجود دارد.

۲ ـ آبی که از ماشین‌های حمل زباله شهری در خیابان می‌ریزد و گاهی بر اثر شدت باد به لباس مردم پاشیده می‌شود، محکوم به طهارت است یا نجاست؟

به طور کلی در مورد طهارت و نجاست حکم اسلام عزیز این است که هر چیزی که یقین به نجاست آن نباشد، از نظر شرعی محکوم به طهارت است.

۳ ـ اگر در میهمانی یکی از اثاثیه‌های میزبان توسط میهمان نجس شود، مطلع کردن میزبان واجب است؟

اطلاع دادن در غیر از خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها و ظروف غذایی، لازم نیست.

4 ـ آیا چیز پاکی که با متنجس برخورد کرده، نجس است یا خیر؟ در صورت نجس بودن تا چند واسطه نجس است؟

چیزی که با عین نجاست تماس داشته، اگر با چیزی که پاک است تماس پیدا کند و یکی از آنها تر باشد، آن چیز پاک را نجس می‌کند و باز این چیزی که بر اثر ملاقات با متنجس نجس شده، اگر با چیز پاکی برخورد کند بنابر احتیاط واجب آن را نجس می‌کند ولی جسم متنجس سوم هیچ چیزی را با ملاقات خود نجس نمی‌کند.

امام حسین (ع) خطاب به سپاه یزید: این که می‌بینید سخنان به حق من در شما اثری ندارد به خاطر آن است که شکم‌های خود را با لقمه‌های حرام پر کرده‌اید

کسی که پاکدل است، حسد در دلش راه نیابد ● حضرت علی (ع)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی



خطر فال برای زندگی

جرات نداشتم به مادرم بگویم چرا با این وصلت موافق هستم و او هم مدام با حیرت از من می‌پرسید که این پسر چه دارد که تو پاسست کردی و می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

به اصرار "سولماز" دختر خاله‌ام، رفتیم پیش نرگس خانم، همسایه خاله که می‌گفتند خوب فال قهوه می‌گیرد. از آن کارهایی که اگر مادرم با خبر می‌شد تکه بزرگه‌ام گوشم بود. ولی سولماز دختر بادل و جراتی بود و یک روز تابستانی با هم رفتیم خانه نرگس خانم. برایمان فال قهوه گرفت. تا توانست سفر دید و بخت سفید و یکی که اول اسمش "م" است و آن یکی اول اسمش "ح" است و... و از همان حرف‌های کلیشه‌ای. اما سولماز همه را نوشت. مو به مو... یادم است سه روز بعد که جواب کنکور را دادند و هر دوی ما قبول شدیم، سریع رجوع کرد به حرف‌های نرگس خانم که گفته بود یک خبر خوب در انتظار شماست. اولین خواستگاری که برایم آمد اسمش محمد بود و سولماز سریع گفت که این همانی است که نرگس خانم گفت طالعش بلند نیست... در حالی که تا آن روز همه این حرف‌ها را مسخره می‌کردم کم کم داشتم آلوده این حرف‌ها می‌شدم.

نزدیک به یک سال همه فکر و ذکر من و سولماز تو اسم‌ها و اتفاقاتی بود که نرگس خانم پیش بینی کرده بود. خواستگارهایمان را به پیشگویی‌های نرگس خانم تطبیق می‌دادیم بعد به آنها فکر می‌کردیم. تا اینکه پسری به اسم علی به خواستگاری‌ام آمد. قدش بلند بود و چشم‌های رنگی داشت. همان مشخصاتی که در فال قهوه من آمده بود و نرگس خانم گفته بود طالعش بلند است، برایم یک قصر درست می‌کند و...

سولماز می‌گفت شک نکن که این همان پسری است که سایه‌اش در فال افتاده بود، سایه‌ای بلند با چشم‌هایی سفید.

بزرگترها که از احوالات ما خبر نداشتند جور دیگری با این خواستگارها برخورد می‌کردند. مادرم پرس و جوهای خودش را می‌کرد و پدرم در محل کار و از کسبه تحقیق می‌کرد. علی به نظر می‌آمد پسری معمولی باشد. پدرم از شغل و کارش راضی نبود. می‌گفت معاملات املاک کار باثباتی نیست. مادرم هم از این که این پسر جدا از خانواده‌اش زندگی می‌کرد و چند سالی بود که در تهران خانه مجردی داشت هیچ خوشش نمی‌آمد. هرچند که موقع خواستگاری مادر و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری



رویایی که آرامش نمی‌دهد

نادر با کلی قرض و وام خانه قدیمی دیگری را کوبید و ساخت. کار به جایی رسید که طلاهای مرا هم فروخت. فرش‌ها را هم فروخت. می‌گفت این خانه که ساخته شود بیشتر از این‌ها سود می‌کنیم

حکم طلاق صادر شد. از امشب با خیال راحت سرم را روی بالش می‌گذارم و می‌خوابم. دیگر از اضطراب و دلواپسی خبری نیست. از جنگ و دعوا و جیغ‌های من هم خبری نیست.

نادر در کاخ رویاهایش به خواب می‌رود و میان ابرها شب را به صبح می‌رساند و من روی زمین سفت و امن تا صبح به خواب عمیق می‌روم.

پانزده سال با دلشوره زندگی کردم. اما دیگر بس است. دست بچه‌ام را گرفتم و از آن خانه بیرون آمدم. حالا دیگر فقط سرنوشت من نبود که گرفتار این گرداب بی‌پایان بود، بلکه دختر ده ساله‌ام هم داشت در این گرداب گیج و منگ بزرگ می‌شد. نمی‌توانست بفهمد دنیا چه جور جایی است. از شب تا صبح ناگهان همه چیز زندگی‌اش تغییر می‌کرد. دیدم با این وضع نمی‌شود ادامه داد.

وقتی با نادر ازدواج کردم چند سالی از فوت پدرش می‌گذشت. خانه پدری را کوبیده بودند و داشتند می‌ساختند. قرار شد تا اتمام خانه ما در طبقه بالای منزل پدرم زندگی کنیم. خرید و چیدمان جهیزیه هم موکول شد به آن موقع. من با لباس عروس برگشتم خانه پدرم و امید داشتم سال آینده در خانه خودم زندگی کنم.

خانه ساخته شد. هزار امید برایش داشتم. ده بار مدل پرده‌هایش را در ذهنم تغییر داده بودم. حتی وقتی هنوز آجرهایش بالا نرفته بود اندازه گیری‌هایم را کرده بودم. مثل یک رویای شیرین بود. بالاخره یک سال و نیم بعد از ازدواجمان خانه آماده شد. با چه شور و شوقی آن را آماده کردم. مادرم جهیزیه‌ای کاملا مناسب با آن خانه برایم تهیه کرد. انگار تازه عروسی کرده بودم. بعد از یک سال و نیم انتظار بالاخره حس کردم زندگی مشترکمان شروع شده. به سه ماه نکشید که یک روز وقتی در خانه بودم، یکی زنگ زد و گفت از مشاور املاک سر کوچه آمده و می‌خواهد خانه را به مشتری نشان بدهد. هاج و واج مانده بودم. گفتم کدام مشتری؟ حتما اشتباه شده... اما نه، هیچ اشتباهی در کار نبود. نادر تصمیم گرفته بود خانه را بفروشد.

شب که به خانه آمد وقتی چشم‌های سرخ و ورم کرده مرا دید، شروع به دلداری دادن کرد. گفت می‌خواهد خانه دیگری بسازد. خانه‌ای بزرگ‌تر و زیباتر... آنقدر وعده وعید داد که دل مرا نرم کرد. ماه بعد از خانه اسباب کشی و به یک آپارتمان بسیار کوچک نقل مکان کردیم. نادر با کلی قرض و وام خانه

پدر و خواهرهایش از کرج آمده بودند و نشان می‌دادند که خانواده منسجمی هستند. ولی من فکر می‌کردم این همان پسری است که قرار است برایم قصر بسازد و دلم خوش بود به حرف‌های نرگس خانم... جرات نداشتم به مادرم بگویم چرا با این وصلت موافق هستم و او هم مدام با حیرت از من می‌پرسید که این پسر چه دارد که تو پا سست کردی و می‌خواهی با او ازدواج کنی؟

من از آن دخترهایی نبودم که جلوی پدر و مادرم بایستم و کم کم داشتم بی‌ربط اصرار می‌کردم، طوری که خانواده‌ام شک کرده بودند که مبادا من از قبل این پسر را می‌شناختم! هر چه قسم می‌خوردم فایده‌ای نداشت. سوال و جواب‌های مادرم کلافه‌ام کرده بود. از طرفی به علی تلفن کردم و گفتم من با این ازدواج موافقم. حس می‌کردم خود علی هم شوکه بود. هیچ رابطه‌ای بین ما نبود و نمی‌توانست باور کند دختری در خانواده‌ای سنتی و معتقد چطور به خودش اجازه داده که به دور از چشم خانواده‌اش با او تماس بگیرد و...

علی هم اصرار داشت من با او قرار بگذارم و به دور از خانواده با هم صحبت کنیم. یک بار هم همین کار را کردم و همراه سولماز به پارک رفتم و با علی صحبت کردم. خوب یادم است که همان روز من و سولماز یکه خوردیم. این پسر هیچ مشخصه خاصی نداشت که به آینده‌اش امید داشته باشم. به نظرم هم کمی پر رو و بی‌اصول می‌آمد؛ طوری که وقتی به خانه برگشتیم هر دوی ما شک کردیم که این همان مردی باشد که در فال آمده بود!

آن شب تا صبح خوابم نبرد. خیلی پشیمان بودم که با این پسر قرار گذاشتم. روز بعد علی تلفن کرد و بهش گفتم همه چیز را فراموش کند و موضوع کاملا منتفی است. به مادرم هم گفتم به این خواستگارم جواب رد بدهید.

این ماجرا گذشت تا اینکه خواستگار دیگری برایم آمد. تا سولماز خواست کاغذها را در بیاورد و ببیند مشخصات این خواستگار به کدام یکی از حرف‌های نرگس خانم نزدیک است، دستش را گرفتم و گفتم نه... از او خواهش کردم که کاغذها را بسوزاند و خودمان بر اساس عقل و تدبیرمان تصمیم بگیریم.

اتفاقا آن خواستگار بالاخره مورد پسند خانواده‌ام قرار گرفت و من و عماد با هم ازدواج کردیم. حالا سی سال از ازدواج ما می‌گذرد و هنوز وقتی با دختر خاله‌ام می‌نشینیم و از آن روزها حرف می‌زنیم، کلی می‌خندیم. به عماد می‌گویم اگر آن کاغذها را پاره نکرده بودیم ممکن بود هرگز با تو ازدواج نمی‌کردم. چون نرگس خانم چیزی راجع به مشخصات او نگفته بود!

خدا به من و سولماز رحم کرد که زندگی‌مان را بر اساس حرف‌های بی‌حساب و کتاب یک فالگیر خراب نکردیم... اما خدا می‌داند این فالگیرها زندگی چه دخترها و زن‌هایی را ویران کرده‌اند....

قدیمی دیگری را کوبید و ساخت. کار به جایی رسید که طلاهای مرا هم فروخت. فرش‌ها را هم فروخت. می‌گفت این خانه که ساخته شود بیشتر از این‌ها سود می‌کنیم. خدا می‌داند چه شب‌هایی کنارش بیدار می‌ماندم و به دست‌هایش خیره می‌شدم که داشت حساب و کتاب می‌کرد و به نتیجه مطلوب نمی‌رسید و من می‌فهمیدم که در یک قدمی ورشکستگی هستیم. بیشتر پول قرض می‌گرفت و بیشتر در این منجلاب غرق می‌شد. برای دلداری من می‌گفت تا ریسک نکنیم زندگیمان جلو نمی‌رود.

بالاخره خانه ساخته شد. بیشتر واحدها را پیش فروش کرده بود و حالا باید منتظر فروش یکی دو واحد دیگر می‌بودیم. یک سال در هول و ولا زندگی کردیم. در خانه‌ای بزرگ بدون فرش و وسایل کافی مثل کولی‌ها زندگی کردیم تا اینکه گره‌ای باز شد و ما توانستیم نفس راحتی بکشیم. نادر خانه را پر کرد از وسایل شیک و گران‌قیمت. من هم روزهای سخت را فراموش کردم و به فکر بچه‌دار شدن افتادم. خبر بارداری‌ام نادر را خیلی خوشحال کرد و به من گفت که می‌خواهد برای بچه‌اش یک قصر بسازد... زانوهایم خم شد. باور نمی‌کردم باز دوباره می‌خواهد همه چیز را از اول شروع کند.

در آن خانه هم کمتر از یک سال زندگی کردیم. بچه که به دنیا آمد، برگشتم خانه پدرم و در همان دو اتاق طبقه بالا ساکن شدم. باز خانه‌ها به فروش رفت و دوباره خانه‌ای قدیمی را کوبید و شروع به ساخت و ساز کرد. همه می‌گفتند این کار خیلی آینده دارد، اما من دلم می‌خواست در خانه‌ای کوچک آرام بگیرم و دیگر جا به جا نشوم.

این بار اما نادر با یک ضرر بزرگ کار را نیمه تمام گذاشت و هر چه داشت به بدهکارها داد. دیگر آه در بساط نداشتیم. اما خدا بهش رحم کرد و زمین‌های شمال که به او ارث رسیده بود، به قیمت خوبی فروخته شد و باز رویاپردازی‌های نادر جان تازه گرفت. می‌گفت این بار اشتباهات گذشته را تکرار نمی‌کند و می‌داند چطور باید ساختمان بسازد.

خانه‌ای دوباره ساخته شد. اما این بار دیگر حاضر نشدم در آن زندگی کنم. می‌دانستم به سال نکشیده باید از آنجا بلند شوم. بچه بزرگ شده بود و باید مدرسه می‌رفت. نادر آپارتمان بزرگی برای ما اجاره کرد و قول داد تا سال‌ها لازم نباشد از آن خانه بیرون بیاییم.

خلاصه این که همه زندگی ما با همین بالا و پایین‌ها جلو رفت، ولی من آنقدر خسته شدم که دیگر نمی‌خواهم ادامه بدهم. بارها و بارها گرفتار قرض‌ها و وام‌های بی‌رویه نادر شدم. اما نمی‌خواهم تنم بلرزد و از ترس طلبکارها قایم شوم. بهش گفتم یا رویه‌ات را عوض می‌کنی یا طلاق می‌گیرم. وقتی خبردار شدم که یک خانه کلنگی دیگر خریده، طاقت نیاوردم، وکیل گرفتم و تقاضای طلاق کردم....

می‌خواهم در آرامش زندگی کنم. آسایشی که او در رویاهایش می‌سازد، هرگز در واقعیت به من آرامش نمی‌دهد.

شکوفه‌های زندگی


رادوین رضوی


کارن شعبانی


پونه کرم‌پور

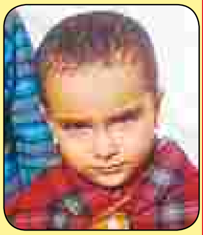

آیلین صادقی


کوروش امانلو


باران ناصری


متین مرادی


سدنا رضادوست


ابوالفضل ذوالفقاری


علیرضا سیاوشی


هستی‌سادات حسینی


رها اسماعیلی


آیدا و یلدا ملکشاهی

تکامل مادی یک تمدن به هیچ وجه نشانهٔ ترقی معنوی آن نیست

• گوستاو لوبون

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور

maryanikpour@gmail.com

۹

صحرای زیبا صحرای دلفریب صحرای مهیب

خلاصه شماره قبل:

وقتی که آلبرت پودل و دوستانش نیمه شب از خواب پریدند، متوجه شدند سه نفر برای دزدی آمده‌اند. به آنها ایست دادند و سرانجام ناچار شدند به سوی آنها تیراندازی کنند. یکی از آنها مجروح شد. جهانگردان نگران شدند که مبادا کسی را کشته باشند و مبادا پلیس برای دستگیری آنها بیاید بنابراین تصمیم گرفتند از مسیری که برایشان ناشناس بود، فرار کنند. آن مسیر به سوی تونس می‌رفت و همان مسیر جنگ جهانی دوم بود. بیابانی وسیع بود که روزهایش گرم و شب‌هایش بسیار سرد بود...

صحرایی که هنوز مغرور بود

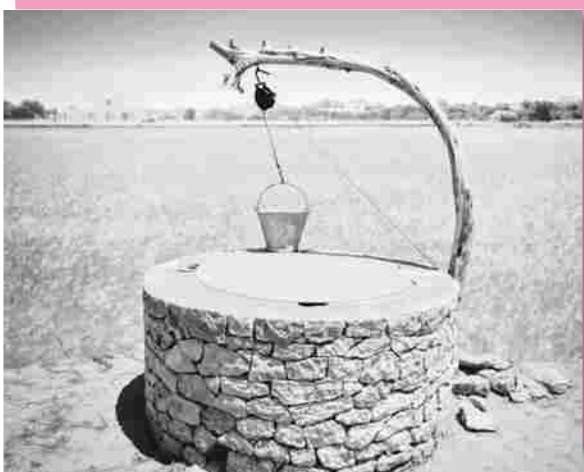
در این مسیر ناشناخته، یک مسأله جدید را هم کشف کردیم. در صحرایی که از آن می‌گذشتیم، آب به اندازه کافی برای نوشیدن وجود داشت، البته باید جای آن را می‌دانستی. هرچه در امتداد مسیرمان به سمت جنوب پیش می‌رفتیم، سطح آب در چاه‌ها پایین‌تر می‌آمد اما آنقدرها بود که ما تشنه نمانیم. از قوانین و عرف حاکم بر آنجا هیچ اطلاعی نداشتیم اما به نظر می‌رسید که در تمام منابع موجود در آن صحرا به روی همه مسافران تشنه باز است و هیچ ممنوعیت و محدودیتی وجود ندارد. سرِ هر چاه یک قرقره و سطل مخصوص بیرون کشیدن آب منتظر ما بود و هیچ محافظ و نگهبان و ماموری هم دور و اطرافش دیده نمی‌شد. هیچ علامت هشداری هم وجود نداشت.

همگی ما خیلی زیاد آب می‌نوشیدیم برای همین مجبور بودیم تقریباً هر یک ساعت قمقمه‌هایمان را از آب پر کنیم. یک جفت ظرف شبیه کوزه هم داشتیم که مشترک بود و بعد از تمام شدن آب قمقمه‌ها، از آن می‌نوشیدیم. تقریباً هر چهل پنجاه کیلومتر توقف می‌کردیم و ظرف‌ها را پر می‌کردیم ولی هرچه در دلِ بیابان پیش‌تر می‌رفتیم، دستیابی به منابع آبی سخت‌تر می‌شد. استیونز کمی نگران بود. می‌گفت ممکن است جلوتر که برویم، دیگر نتوانیم هیچ آبی پیدا کنیم. آن وقت بدون شک از بی‌آبی تلف می‌شویم و می‌میریم. من سعی می‌کردم به او و بقیه دلداری بدهم و آنها را آرام کنم اما خودم هم نگران بودم ولی زیبنده یک ماجراجو نبود که نگرانی خودم را بروز بدهم.

کمی که گذشت، با صحنه‌ای روبرو شدم که واقعاً من و بقیه بچه‌های گروه را شگفت‌زده کرد. ما به نخستین آبادی سر راهمان رسیده بودیم. در خیالاتم، آبادی‌ها را مانند جزیره‌هایی تصور می‌کردم که سرسبزی و زیبایی‌شان چشم را خیره می‌کند و از امکانات زیادی هم برخوردارند اما وقتی به آبادی رسیدیم، تمام تصوراتم به هم ریخت. از دور، نوک درختان نخل همه چیز را همان طور رویایی تصویر می‌کرد اما هرچه نزدیکتر می‌شدیم، این تصویر بیشتر محو می‌شد. نخل‌های کوچکتر سرحال و سرسبز بودند اما از نخل‌های بزرگتر، جز تنه‌ی قهوه‌ای لجن‌مال و گلی و بیمار چیزی باقی نمانده بود. خانه‌هایی که می‌دیدم، به نظرم داغان‌ترین و زشت‌ترین خانه‌هایی بودند که تا آن روز دیده بودم. البته اگر می‌شد اسم خانه را روی آنها گذاشت. گویی آنها را با خاک رس یا کاهگل ساخته بودند. در هر خانه، یکی دو کودک پرسه می‌زد که با دست‌هایی گلی و سر و صورتی نَشُسته لابه‌لای شن‌ها مشغول بازی بودند. زن‌ها هم آن اطراف می‌گشتند و با هم حرف می‌زدند و با تعجب به ما نگاه می‌کردند.

ما هم در به در دنبال چاه آب می‌گشتیم. قمقمه‌های آب خالی شده بودند و به شدت تشنه بودیم. به یک چاه برخوردیم. با عجله به طرفش رفتیم تا کمی آب برداریم اما هنوز سطل را بیرون نکشیده بودیم که یک گردن کلفت با عصبانیت سمت ما آمد و سطل را از دست ما گرفت. فهمیدیم آب این چاه برخلاف چاه‌های مسیر، پولی است. قیمت آب در آبادی بسیار گران و غیر منطقی بود. آن مرد ما را به دکه‌ای برد که محل فروش آب بود. او قبلاً آب را در ظرف‌های کثیفی ریخته بود و می‌خواست به قیمت گزافی به ما بفروشد. در گوشه و کنار آبادی دکه‌هایی زده بودند که در و دیوارشان را از سیم خاردار ساخته بودند.

به هر حال ما تشنه بودیم و آن مرد می‌توانست به هر بهایی که می‌خواهد و دلخواه اوست، آب را به ما بفروشد. یکی از بچه‌های گروه که بیش از اندازه به حساب و کتاب مالی فکر می‌کرد و همیشه نگران کسر



چاه‌های آبی بدون هیچ نگهبان و علامت هشداری در مسیر ما بود



فروشگاه‌های منحصر به فرد فروش آب در روستا



مزارع مرده و نابود شده روستا



خانه‌هایی که نمی‌شد اسم آنها را خانه گذاشت

بودجه بود، پیشنهاد داد کمی بیشتر پرس و جو کنیم، شاید یکی دیگر پیدا شود و آب را ارزانتر بفروشد. وقتی با مخالفت و بی‌میلی ما روبرو شد، خودش در آن آبادی کوچک گشتی زد و متعجب برگشت. آب در آن روستا بسیار گران بود.

بعد از اینکه مقدار کافی آب نوشیدیم، تصمیم گرفتیم در آبادی گشتی بزنیم. باغچه‌هایی دیدیم که‌از علف هرز پر بودند و بیشتر به کارِ جوندگان می‌آمدند اما به هر حال گیاه بودند و بی‌روحی و خشکی آبادی را کمی فرونشانده بودند. آبادی دست به دست گشته بود و از پدر به پسر یا از برادر به برادر رسیده بود و هر نسل که می‌گذشت، تکه پاره‌تر می‌شد و آن زمان که ما در آن می‌چرخیدیم، روستایی فرسوده و کوچک به نظر می‌رسید. بیشتر اهالی آبادی افراد سالخورده‌ای بودند که در انتظار بازگشت فرزندان خود روزها را به شب و شب‌ها را به صبح می‌رساندند. می‌گفتند جوان‌ترها نمی‌توانستند با این وضعیت کنار بیایند بنابراین به امید داشتن زندگی بهتر و برخورداری از رفاه، آنجا را به بزرگترها سپرده بودند. در حقیقت از آبادی گریخته بودند و دیگر کسی از وضعیت آنها خبری نداشت و نمی‌دانست به آرزوهایشان رسیده‌اند یا نه. اروپایی‌هایی که به آن مناطق سفر می‌کردند، از عجایب و شگفتی‌های علم و صنعت جدید حرف می‌زدند و این داستان‌ها آنقدر جذابیت داشتند که رویای سفر به سرزمین‌های ناشناخته را به ذهن جوان‌های بادیه نشین بیندازند و این فکر مثل خوره روح و روان آنها را می‌خورد تا اینکه بالاخره رفتن را به ماندن ترجیح می‌دادند. آنها از اروپایی‌ها می‌شنیدند که با وسایل و تجهیزات جدید می‌توان به راحتی کشاورزی کرد. اروپایی‌ها از رفاه کشورهای خود نیز داستان‌های زیادی تعریف کرده بودند. صدها مرد جوان مسیر شهرهای ساحلی را در پیش گرفته بودند تا زندگی بهتری را جست‌وجو و شانس خود را در این شهرها پیدا کنند. آنها به نگاه‌های نگران و اشک‌های مادران خود و همچنین دست‌های چروکیده و زمخت پدرانشان اعتنایی نکردند و آنها را با مزارع مرده و نابود شده و خانه‌های فروریخته رها کردند و رفتند.

از تعداد قبیله‌ها کم شده بود در نتیجه پرورش و خرید و فروش شتر کاهش یافته بود. از طرفی خشکسالی هم مثل آفت به گله‌های گوسفندان زده و بیشتر آنها را از بین برده بود. دیگر زندگی سنتیِ بادیه نشینی جواب نمی‌داد و زندگی مردم دستخوش تغییر و تحولات عظیمی شده بود. تجارت پرِ شترمرغ از رونق افتاده بود. معادن قیمتی منطقه هنوز نمی‌توانست سودی نصیب بادیه نشینان کند و سودش به جیب منفعت طلبان اروپایی و نقاط دیگر سرازیر می‌شد و ذخایر را غارت کرده بودند. جنگ هم ضربه بدی به مردم زده بود اما با همه اینها به آینده و بازگشت عزیزانشان امیدوار بودند. شاید این امیدواری با وجود همه مشکلات یکی از خاصیت‌های زندگی در صحرا باشد. مردمان این مناطق معمولاً صبور و مقاوم هستند. قبایل قدرتمند بادیه نشین تجزیه شده و بسیاری از آنها رسم و رسوم منسوخ قدیمی را ترک کرده بودند و حالا می‌خواستند با زندگی در آبادی‌ها و خریدن درخت نخل یا بذر غله، سبک‌های جدید کشاورزی را تجربه کنند. آنها هم ناگزیر بودند مثل بقیه مردم به تحولاتی که در اثر جنگ و انقلابی که انتظارش را می‌کشیدند، بپیوندند. حفاری چاه‌های نفت با تجهیزات مدرن، کشیدن جاده‌ها و مسیرهای عبور و مرور بهتر، لوله کشی‌های آب و اضافه شدن پمپ‌های آب جدید و... همه و همه می‌توانستند مفید باشند و زندگی مردم را دگرگون کنند اما بدون شک این توانایی را هم داشتند که در دهه‌های بعدی، صحرای عظیم آفریقا را نیز تغییر دهند و با تحولاتی چشمگیر و عجیب روبرو کنند. و من واقعاً خوشحال بودم و احساس خوشبختی می‌کردم که زمانی این صحرای بی‌انتها را از نزدیک دیدم که هنوز محل بیم و ترس بود، شگفتی‌های ناشناخته بی‌شماری داشت و هنوز مغرور بود و مغلوب کسی نشده بود.

ادامه دارد



درختان نخلی که همه چیز را برایمان رویایی کرد



بچه‌هایی که با دست‌های گلی و صورتی نشسته در شن‌ها بازی می‌کردند

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

مُندو

محمدرضا رنجبر ـ اصفهان

"مُندو" نوشته "محمدرضا رنجبر" با درونمایه‌ای گیرا و انسانی، اتفاقی را بیان می‌کند که در جغرافیای دریایی جنوب رخ می‌دهد و باز گوکننده فقر و شرف و غیرت سرشتی مردان دریاست. زبان و ساختار و شکل "مُندو" با مضمون و موضوع آن همخوانی هنرمندانه دارد.

"محمدرضا رنجبر" نویسنده "مندو" افسر بازنشسته نیروی هوایی است و مدرس زبان و ادبیات انگلیسی، که بنا بر قریحه و ذوق داستان نویسی‌اش، از تجربه‌ها و واقعیت‌های حال و گذشته زندگی‌اش در اقصی نقاط کشور، برای نوشتن داستان‌هایی گیرا، بهره می‌گیرد.



هر روز غروب که می‌شد، آهسته و بی‌سر و صدا از خانه می‌زد بیرون و می‌رفت لب ساحل و روی تخته سنگی می‌نشست و در سکوت به نقطه‌ای دور خیره می‌شد؛ به آن دور دورها. انگار که منتظر کسی باشد. به مجسمه‌ای می‌مانست که لباس تنش کرده باشند. اما به او نزدیک که می‌شدی، لرزش لب‌ها و انگشتان استخوانی‌اش را می‌دیدی. با دقت که نگاه می‌کردی قطره‌های زلال اشک را می‌دیدی که از گوشه چشم‌هایش روی گونه‌های استخوانیِ آفتاب سوخته‌اش می‌لغزیدند. مدتی آنجا می‌نشستِ و بعد لنگ لنگان و عصا زنان برمی‌گشت به کلبه محقرش که از دریا خیلی دور نبود.

"مُندو"(۱) همیشه با نگرانی از پنجره او را نگاه می‌کرد. این حالت پدر آزارش می‌داد. پدرش "خالو عبدو"(۲) عاشق دریا بود. هیچ وقت طوفان دریا را فراموش نمی‌کرد؛ طوفانی مهیب در شبی که لنج چوبی‌اش به دیوار سهمناک موج‌ها خورد و در هم شکست و دکل افتاد روی پاهایش. آن شب حادثه خودش را با هر زحمتی بود به تخته پاره‌ای رسانده و آن را رها نکرده بود تا جاشوها به کمکش آمده و نجاتش دادند. بعد از آن اتفاق، همیشه تور ماهیگیری کهنه و رنگ و رو رفته‌ای؛ مثل یک نشانه غمناک از دیوار کلبه‌اش آویزان بود.

هر بار که از کلبه می‌رفت بیرون، نگاهی به تور می‌انداخت و آهی بلند می‌کشید و سرش را می‌انداخت پایین و می‌رفت به طرف دریا که مثل آسمان آبی و بی‌ابر، آرام و بی‌صدا آن روبرو آرمیده بود و انگار با هزاران چشم پنهان به او نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که او را نمی‌شناسد... اما دریای طوفانی درون خالو عَبدو در سکوت جان او فریاد می‌کشید و موجهای وحشی‌اش را به ساحل افکار او می‌کوفت.

***

شب‌ها مُندو آهسته از کلبه بیرون می‌رفت و کنار تور ماهیگیری می‌ایستاد و با حسی غریب به آن دست می‌کشید. بعد برمی‌گشت و به دریا خیره می‌شد که در تاریکی، مرموز و ترسناک به نظر می‌آمد. نمی‌دانست چرا پدرش نمی‌خواست که او هیچ وقت به تور دست بزند. اما مندو، دور از چشم پدر با دلهره و انگیزه‌ای مبهم و قوی، تور کهنه را لمس می‌کرد و خودش را در میان دریا می‌دید.

***

آن شب هم توی کلبه دور هم نشسته بودند و خالو عبدو برای شاید هزارمین بار خاطره آن شب طوفانی دریا و در هم شکسته شدن لنج چوبی‌اش را تعریف می‌کرد و گره به پیشانی‌اش می‌افتاد و دستهایش می‌لرزیدند. وقتی مکث می‌کرد، صدای گریه درونی‌اش را در چشم‌های بسته و بی‌حرکتش انگار می‌شد شنید. آهی می‌کشید و قصه‌اش را ادامه می‌داد:

ـ چسبیده بودم به سکان، ولی انگار اختیارش دست من نبود. لنج روی موج‌های بلند و سنگین، مثل یک اسب سرکش خودش را این طرف و آن طرف می‌زد، بالا و پایین می‌پرید و با هر موج، آب غُرش کنان می‌ریخت توی لنج... دریا دیوانه شده بود...

در خود می‌خمید و ساکت می‌شد و نگاهش را به گوشه‌ای می‌دوخت و بعد با صدایی آهسته و لرزان، با لحنی تلخ و سرشار از نارضایتی از خود، زمزمه می‌کرد:

ـ نه... نه! هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم... با هجوم هر موجی به گوشه‌ای پرتاب می‌شدم. چند تا از جاشوها، مصطفی و جاسم و دو سه نفر دیگر چقدر ترسیده و دستپاچه شده بودند. از دست هیچ کس کاری ساخته نبود... همه جا ظلمانی شده بود، فقط رعد و برق بود و طوفان بی‌امان. فقط یادم می‌آید که یک چیز سنگین افتاد روی پاهام. لنج در هم شکست و من تلاش کردم خود را به تخته پاره‌ای برسانم...

مندو و مادرش ـ گوهر ـ طی شب‌های چند سال گذشته بارها این خاطره را شنیده بودند، ولی هر بار با لرزه دل‌هایشان به حرف‌های پیرمرد گوش می‌دادند و فقط می‌گفتند: "خدا را شکر که زنده مانده‌ای..."

***

مُندو بلند شد و آهسته در را باز کرد و رفت بیرون. شلاق هوای دم کرده جنوب به صورتش خورد. بوی شرجی مشامش را آزرد. به طرف تور کهنه ماهیگیری رفت و در نیمه روشنایی هوا کنار تور ایستاد. با نگاهی مرموز به آن خیره ماند. بی‌اختیار به سرتاسر تور نمور و کهنه دستی کشید. دل توی دلش نبود.

با دلهره فکر کرد: "باید بروم؛ دریا ناآرام نیست..." و با نگرانی به دریا نگاه کرد. لنج شکسته پدرش را در طوفان می‌دید که میان موج‌های وحشی بالا و پایین می‌رفت. با صدای لولای زنگ زده در کلبه به خود آمد. پدر بود. سَرَک کشید؛ نگاهی به چپ و راست انداخت. مُندو خودش را به دیوار چسباند و چشم‌هایش را بست تا پدر او را نبیند. خالو عبدو غرولند کنان برگشت به داخل کلبه و به زنش گفت:

ـ این مُندو باز هم غیبش زده. معلوم نیس کجا میره، بعضی شب‌ها...؟!

در با صدای لولای زنگ زده‌اش بسته شد. مُندو

نفس راحتی کشید. دو سه دقیقه‌ای همانجا ماند و رفت زیر نور بی‌رمق تیر چراغ برق و کتابش را باز کرد.

***

مُندو بیشتر روزها می‌رفت بندرگاه و منتظر قایق‌ها و لنج‌هایی می‌شد که از دریا برمی‌گشتند. به جاشوها کمک می‌کرد و ماهی‌ها و میگوهایی را که صید کرده بودند خالی می‌کرد و با آنها گپی می‌زد. تقریبا کار هر روزش بود. چه قدر دلش می‌خواست او هم با آنها می‌رفت و تن به خطر می‌داد تا مختصر دستمزدی بگیرد و به خانواده فقیر و درمانده شده‌اش کمک کند.

***

غروب شده بود و مندو هنوز برنگشته بود. خالو عبدو و گوهر نگران و جان به سر شده نمی‌دانستند چه باید بکنند. بیقراری مادر بیشتر بود. از فرط اضطراب دست‌هایش را به هم می‌مالید و مدام به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. به ساحل می‌دوید، می‌ایستاد، دریا را نگاه می‌کرد و سراسیمه برمی‌گشت. تقریبا داد می‌زد:

ـ حالا چه کار کنیم؟ اگر محکم جلوش می‌ایستادی و نمی‌ذاشتی برود، نمی‌رفت. رو حرف تو حرف نمی‌زد...

آخر مرد حسابی، فکر نکردی که مندو یک الف بچه است؟! پاییز که برسد تازه پا می‌گذارد توی هفده سالگی!

خالو عبدو که خوره اضطراب و انتظار ساعت‌ها بود که جانش را می‌جوید، انگار حرف‌های گوهر را نمی‌شنید. دل توی دلش نبود. آرام و قرار نداشت. در سکوت مثل مار به خودش می‌پیچید. خورشید داشت توی دریا فرو می‌نشست که لنگ لنگان خودش را کشاند تا لب ساحل و روی تخته سنگی نشست و چشم دوخت به آن دور دورها. ساکن و صامت مانده بود، مثل یک مجسمه سنگی که لباس تنش کرده باشند. در خاموشی قطره‌های اشک از گوشه چشم‌هایش می‌لغزیدند روی گونه‌های استخوانی آفتاب سوخته‌اش. هوای شرجی دم کرده بود و سر تا پای خالو از نم شرجی و عرق تن خیس شده بود، خیس خیس. فقط به آن دور دورها خیره مانده بود. حرفی نمی‌زد ولی اضطراب و انتظار مثل خوره روحش را می‌خورد. در تاریک روشنای غروب سایه‌ای از دور پیدا شد؛ مثل یک شبح. دستش را سایبان چشم‌هایش کرد. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. یکباره با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد فریاد زد:

ـ مُندو!

اما صدایش را فقط خودش شنید. شبح نزدیک شده بود با توری در دست و کیسه‌ای پر از ماهی که از پشتش آویزان بود. خالو عبدو با دستپاچگی از روی تخته سنگ بلند شد و به طرفش خیز برداشت، اما نتوانست خودش را نگهدارد. لغزید و افتاد. دست‌هایش را ستون بدنش کرد تا بلند شود. اما پیش از آن، این مُندو بود که زیر بغل پدر را گرفت و او را بلند کرد. خالو، مُندو را بغل کرد و گریست؛ آرام. فقط از حرکت شانه‌هایش می‌شد بفهمی که گریه می‌کند. با نگاه معصومش به آسمان نگاه کرد. چند لحظه چشم‌هایش را بست. گوهر از دور آنها را نگاه می‌کرد. خالو عبدو عصایش را انداخت روی شن‌ها، دستش را روی شانه مُندو گذاشت و با هم رفتند به طرف کلبه.

پانویس:

۱ـ "مُندو" در زبان جنوبی بوشهری به معنای "ماندنی" است.

۲ـ "خالو عبدو" در اصطلاح محاوره بوشهری یعنی "دایی عبدو" و اساسا بوشهری‌ها از باب احترام و صمیمیت و مهر، مردان میانسال به بالا را "خالو" صدا می‌کنند. نام "خالو عَبدو" ـ پدر "مُندو" ـ در واقع "عبدا..." است.

پیام و پاسخ

خانم مهشید دانیالی ـ کرمانشاه

"نکته پردازی" ـ البته اگر با پشتوانه ذوق و استعداد ـ نوشته شده باشد، جایگاه خود را دارد، ولی ربط و نسبتی با "داستان" نویسی ندارد. بسیار مطالعه کنید و بکوشید تا فعلا "نوشتن" ساده را با رعایت دستور زبان فارسی فرا بگیرید. شاد و تندرست باشید.

خانم میترا نیک پی ـ ساری

با توجه به نوجوانی و تجربه‌های طبعا محدودتان در زندگی و در نویسندگی، نثر و زبان پاکیزه‌ای دارید که از ذوق و استعداد شما برای نویسنده شدن خبر می‌دهد. نوشته بدون عنوانی که فرستاده‌اید، ترکیبی از گزارش و خاطره است. با مطالعه پیگیر و متمرکز و خواندن و بازخوانی داستان‌های درخشان نویسندگان شاخص تاریخ بیش از یکصد ساله داستان نویسی ایران، عجالتا می‌توانید به شناخت "داستان" برسید و بعد هم در کنار مطالعه برنامه ریزی شده، سعی کنید هر روز "نوشتن" را ادامه دهید و برای چاپ شدن نوشته‌هایتان عجله نکنید. برایتان نشاط و موفقیت آرزو می‌کنم.

آقای ولی ا... رضی ـ تهران

نوشته‌ای که با عنوان "آن پسرک" فرستاده‌اید، نارسا و ضعیف و ـ با عرض معذرت! ـ شعاری است. اصل "حقیقت مانندی" یا "واقع نمایی" در آن مفقود شده است. نویسنده می‌تواند آنچه را هم که ندیده و درباره آن هیچ تجربه‌ای ندارد، بنویسد اما، قطعا و حتما باید از قدرت تخیل و خلاقیت بسیار بالا و کم مانندی برخوردار باشد. در این زمینه می‌توانید رمان معروف "نشان سرخ دلیری" نوشته "استفن کرین" آمریکایی را بخوانید. موضوع اصلی این رمان به جنگ تمام عیار میان ارتش آمریکا و نیروهای نظامی مکزیک در قرن نوزدهم مربوط است. "استفن کرین" اصلاً "جنگ" ندیده بوده است، ولی با تکیه بر مستندات و به لطف قدرت بی‌مانند و شگفت تخیلش، "نشان سرخ دلیری" را خلق کرده است، که رمانی است درخشان و نمونه وار.

درباره پرسش‌هایتان حول "آموزه‌های فن داستان نویسی" فقط به اختصار می‌توانم بگویم که اگر "نابغه" هم باشید، بدون فرا گرفتن تکنیک داستان نویسی نخواهید توانست داستان‌های کامل و درخشان بنویسید.

صدالبته شما مجاز و مختارید که در این زمینه دیدگاه، سلیقه و پسند خود را داشته باشید. برایتان تندرستی و پیروزی آرزو می‌کنم.

خانم زهرا نظریان آزاد ـ تهران

داستان "دریا" به نوبه خود دارای جاذبه و ارزش است، اما پایان بندی آن نقص و نارسایی دارد. اگر اجازه دهید که پایان آن را در دو سه سطر اندکی تغییر دهیم، می‌توانیم برای چاپ شدن آماده‌اش کنیم. شاد و موفق باشید.

آقای منصور سلامتی نژاد ـ کرمان

آنچه زیر عنوان "باغ‌های خزان زده" فرستاده‌اید یک انشای مثلا مدرن، یا در بهترین حالت یک "تک گویی" توصیفی غمبار با گرایش مسلط رمانتیسیسم و احساساتی گرایی تند و بی‌فایده است. بیشتر و بیشتر مطالعه کنید و داستان‌ها و رمان‌های ارزشمند نویسندگان قدر اول و حقیقی را بخوانید و مرور کنید. سرفراز و شادکام باشید.

خانم مهسا حیدرنژاد ـ کرمان

داستانی که با عنوان "آدم زیادی" فرستاده‌اید در واقع رونوشتی کامل است ـ با اندکی تغییر در برخی جمله‌ها ـ از داستان کوتاه "هاملت مسکوی" نوشته "آنتوان چخوف"!

نکته درخور تامل دیگر این است که عنوان داستان ارسالی‌تان هم نام رمان کوتاهی است از "ایوان تورگنیف"، دیگر نویسنده روسی و معاصر "آنتوان چخوف"!

اگر قصد دارید به واقع "نویسنده" شوید، "خود" تان را پیدا کنید. البته تاثیرپذیری فعال از آثار داستان نویس‌های قدر اول، در آغاز کار نویسندگی تا حدی قابل قبول و شاید اجتناب ناپذیر باشد، اما "تقلید" و کپی برداری از آثار دیگران بیهوده است و ناپسند. موفق باشید.

آقای منوچهر پیمان دار ـ همدان

نثر و زبان پاکیزه‌ای دارید که می‌تواند پایه کار شما در کار نویسندگی به مفهوم عام آن باشد. اما، نوشته‌ای که با نام "چهارراه" فرستاده اید، در بهترین حالت "خاطره" مانندی است که نامتناسب با درونمایه پیش پا افتاده و تکراری آن، طول و تفصیل بی‌ربط و زائد پیدا کرده است. با تمرکز و جدیت مطالعه کنید. موفق باشید.

رمزها و رازها



سیروس گنجوی ۱۹۹

قسمت اول

مرد جوانی که درد را احساس نمی‌کرد!

یکی از آدم‌های عجیب و غریب دنیای ما، مردی بود به نام "جک شـوارتس" که از یک نیروی شـگفت‌انگیز فراوانی برخـوردار بـود و به خاطر تسـلط خارق العاده‌ای که بر ذهن و روح خود داشت، توجه دانشـمندان را جلب کرده بود. آزمایش‌هـای گوناگـونی روی او انجام گرفت که تمامی این آزمایش‌ها موفقیت‌آمیز بود. او با ذهن خود می‌توانسـت اعمال غیرارادی بدن را تحت کنترل درآورد. پزشـکان و دانشـمندان قرن بیستم اذعان کردند که اعمال شگفت‌انگیز این مرد هلندی، ناشـی از حیله و نیرنگ نیسـت، بلکه از یک استعداد خدادادی اعجاب‌انگیز نشأت می‌گیرد که کمتر کسـی در جهان از این اسـتعداد برخوردار است. "جک شـوارتس" پس از مهاجرت به آمریکا، خاطرات خود را در ۷۵ سالگی منتشر کرد، اما پیش از آن، صدها مقاله علمی درباره او به رشته نگارش درآمد که به راستی شگفتی آفرین بود. در دو شماره، به زندگی این مرد عجیب می‌پردازیم

در شکنجه گاه نازی‌ها

جوان ۱۷ ساله هلندی، روی کف اتاق بازجویی ـ که بر اثر برخورد چکمه دژخیمان ـ ساییده شده بود، دراز کشیده بود. پشـتش بر اثر ضربات بی‌رحمانه تازیانه ۹ تسـمه‌ای نازی‌ها ـ که مجهز به قلاب‌های فولادین بود، به وضع دلخراشـی زخمی شده و خون از آنها جاری بود.

ـ آری، ایـن پسـر جـوان مـن بـودم: "جک شوارتس"!

"جک" این صحنه را بـه خوبی به یاد می‌آورد و این حادثه، مربوط به زمانی بود که کشورش "هلند" در اشغال نازی‌ها قرار داشت. او در خاطراتش چنین نوشته است:

"...برای آنکه کمی با تاریخ کشـورم آشنا شوید، برایتان می‌گویم که کشـور هلنـد در جنگ جهانی اول بی‌طرفـی اتخاذ کرد، امـا در جنگ جهانی دوم، در تاریخ دهم مه ۱۹۴۰ میـلادی، نیروهای آلمان هیتلـری به هلند حمله ور شـدند و طـی چند روز، سراسر خاک هلند را اشـغال کردند. ارتش هلند را کاملا نابود کرده و بیش از ۱۳۰،۰۰۰ نفر از مردم هلنـد را کشـتند و میلیاردها خسـارت مالی به این کشور وارد آوردند. ملکه هلند، "**ویلهلمینا**" به لندن گریخت و در آنجا یک دولت در تبعید تشـکیل داد. نیروهای پارتیزانی شـروع به جنگ و گریز در برابر اشـغالگران نـازی کردند. من هم کـه در آن زمان ۱۵ سـال داشـتم، به گروه‌های پارتیزان پیوسـتم و در نهضـت مقاومـت هلند به فعالیـت علیه رژیم اشـغالگر پرداختم. بزرگترها با اسلحه می‌جنگیدند و در جنـگ و گریزهایی که ماهرانـه برنامه ریزی شـده بود، نیروهای نازی را به ستوه آورده بودند. اما ما نوجوانان کارمان پخش اعلامیه یا دیوار نویسـی بود. یا گاهی با تیر و کمان‌هایی که خودمان درسـت کرده بودیم، به سویشـان سـنگ پرانی می‌کردیم و می‌گریختیم.

یک روز که همراه دوسـتم مشغول دیوارنویسی بودیم ناگهان یک جیپ آلمانی سر کوچه توقف کرد و چند سرباز مسلح نازی از آن پایین پریدند. کوچه، بن بسـت بود. دوسـتم گیر افتاد، امـا من خود را به دیوار مقابل رسـاندم و با بالا رفتن از پنجره‌ای که در آنجا بود خود را به پشـت بام خانه رساندم. از آنجا، از بامی به بام دیگر گریختم و سـرانجام از بالای بام، به داخل کوچه دیگری پریدم. فکر می‌کردم از خطر جسته‌ام، اما از بدشانسی درست مقابل پای دو سرباز آلمانی به زمین افتادم!

یکی از آنها گفت:

ـ بلند شو وروجک، بازی تمام شد!

سـرم را بلند کردم. آنها در حالی که لوله اسلحه خـود را به طرف من نشـانه رفته بودنـد، لبخندی حاکی از پیروزی بر لب داشـتند. مرا به داخل جیپ انداختند و به شـکنجه گاه بردند و همان گونه که در بالا شرح دادم، بدنم را با تازیانه آش و لاش کردند! آنها از من می‌خواسـتند هر چـه می‌دانم بگویم. دو سـال بود که عضو نهضـت مقاومت بودم و برای آزادی کشورم تلاش می‌کردم. هر کس به جای من بود شـاید در زیر این همه شـکنجه زجر آور دست از مقاومـت می‌کشـید و همه چیز را لـو می‌داد، اما مـن چون می‌توانسـتم درد را تحمل کنم، یک کلمه حرف نزدم. آنها نمی‌دانسـتند که با بد کسی طرف هستند!..."

"تقریبـا پس از ده دقیقه، زیر شـکنجه از هوش رفتم. دسـت کم در آن زمان این طور فکر می‌کردم. اما اکنون، هنگامی که به گذشته می‌نگرم، می‌اندیشم که حالت من نوعی از خود بی‌خود شدن بود، زیرا در آن حالت روشـنایی خیره کننده‌ای را دیدم و عشق الهی سراسـر وجودم را فرا گرفت. من تجلی عشق و محبت خداوند بودم!"

پسر جوان (یعنی "جک شوارتس") در خون خود غلـت می‌خورد. دید گانش را گشـود. نگاهش را به مامور شـکنجه دوخت و برای نخسـتین بار پس از ورود به آن اتاق، شروع به سخن گفتن کرد و به زبان آلمانی گفت:

ـ! Ich liebedich من تو را دوست دارم!

افسر نازی در حالی که بدنش می‌لرزید و رنگش مثل گچ سفید شـده بود، تازیانه را به زمین انداخت و بـه آرامی و تقریبا با مهربانی و عطوفت خواسـت پشت آن جوان را با پیراهن بپوشاند، اما دست از کار کشید و از شدت تعجب، خشکش زد! آنچه در برابر دیدگانش قرار داشـت، به راستی باور کردنی نبود. خونِ زخم‌ها بند آمده بود و محل جراحات، آشـکارا و به سرعت رو به بهبود می‌رفت.

"مرا به سـلولم باز گرداندنـد و از آن پس، دیگر هیچ گاه شکنجه‌ام نکردند!"

"جک شـوارتس" از قدرتی خدادادی برخوردار بود و می‌دانسـت چگونه این قدرت را به کار گیرد، و یا چگونه آن را کنترل کند.

به وسـیله این نیروی خارق العاده می‌توانست بر درد و رنـج فایق آید، جلوی خونریزی را بگیرد و در برابر همه بیماری‌ها مصونیت داشته باشد.

این مهاجـر هلندی در پانزده سـالگی یک میل بافتنی را بی‌آنکه دردی احسـاس کنـد از ماهیچه بازوی خود عبـور می‌داد. هر گاه خود اراده می‌کرد، خونی جاری نمی‌شـد. پـس از آنکه میل بافتنی را از بازوی خود بیرون می‌کشید، ظرف چند دقیقه محل زخم بهبود می‌یافت و عفونتی نیز ایجاد نمی‌شد.

اگـر چه "شـوارتس" در شـبانه روز بیش از دو سـاعت نمی‌خوابیـد و در هفته فقط سـه وعده غذا می‌خـورد، عملکـرد بدنش کاملا طبیعـی بود و بنا بر اظهار پزشـکانی که او را معاینـه کرده بودند در سلامت کامل به سر می‌برد!

یکی از پزشـکان اعلام کرد که آنچه "شوارتس" انجام می‌دهد یک معجزه نیسـت. این شـخص، بر اعمال بدن خود تسلط کامل دارد. همه کس می‌تواند بر اثر تمرین و ممارست، به یک چنین تسلطی دست یابـد و در نتیجه آن، بـر بیماری‌های گوناگون فایق گردد.

نخستین تجربه

"جک شـوارتس" در ۹ سالگی به این استعداد و انرژی که در دستان او وجود داشت، پی برد. دریافت که وقتی دست خود را روی بدن بیماران و یا جانوران خانگی می کشد، موقتا درد آنها را تسکین می‌دهد. او در این باره چنین نوشته است:

"نخستین بار که به نیروی خداداد خود پی بردم، زمانی بود که مادرم به بسـتر بیمـاری افتاده بود و همگی گمان می کردند که به بیماری سل مبتلا شده. هنگامی که از مدرسـه به خانه آمدم، به سوی بستر مادر دویدم.

روی او خم شدم و گونه‌اش را بوسیدم. در همان حـال، دسـتانم را روی پتویی که او را پوشـانده بود قـرار دادم. در این هنگام مادر گفت: "دسـت‌هایت را برندار. احسـاس می کنم حالم بهتر شـده است." ابتدا به این سـخن توجهی نشان ندادم، اما به زودی در دسـت‌های خود نیروی خاصی احساس کردم و دسـتان من ناخودآگاه با حرکتی موجی شکل روی پتـو به گردش درآمـد. انگار نیروی ناشـناخته‌ای دسـت‌های مـرا راهنمایی می کرد! بـه زودی حال مادرم رو به بهبود گذاشـت. پـس از آنکه مردم از این واقعه آگاه شدند، به سوی من روی آوردند. آنها به این باور رسـیده بودند که دسـتان من شفابخش است!

تا ۱۲ سالگی کارم همین بود و خیلی از خانواده‌ها که سـلامت بیماران خود را مدیون یک شفابخشی معجزه آسا می‌دانسـتند، با آوردن هدایای کوچکی از قبیل مرغ و تخم مرغ و بوقلمون و گوسـفند، از من قدردانی می کردند.

بچه مرتاض!

اگرچه "شوارتس" جوان، از نیروی مغناطیسی شفابخشی که در دستانش وجود داشت آگاه بود، این رویدادها عمیقا او را به مطالعه فلسفه شرق و علوم متافیزیک علاقه‌مند کرد. او گفت:

ـ بـه زودی، کتاب‌هـای مختلفـی دربـاره یوگی‌ها و مرتاض‌های هندی گردآوری کردم و با کنجکاوی زیاد، به خواندن این کتاب‌ها مشغول شـدم. در آن زمان در فروشگاهی در شهر "دور درخت" واقع در جنوب غربی هلند، به کار تزیین ویترین اشـتغال داشـتم. همیشـه تعدادی سنجاق بـه یقه کت خود می‌زدم تا بتوانـم تن مانکن، لباس بپوشـانم. یک روز دختری که با هم کار می کردیم، نزد من آمد و به شوخی با دست ضربه‌ای به یقه من زد. تمام این سنجاق‌ها به سینه‌ام فرو رفت!

از ترس اینکه مبادا آسیبی به من وارد شده باشد، به سـوی اتاقکی در داخل فروشگاه دویدم. در آنجا، سـینه‌ام را باز کردم و دیدم که روی پوسـت بدنم تعدادی سـوراخ ایجاد شده اسـت. اما اثری از خون دیده نمی‌شد! این موضوع مرا به یاد مطلبی انداخت که درباره یکـی از مرتاض‌های هندی خوانده بودم. تصمیم گرفتم که در همان جا دسـت به آزمایشـی بزنـم. سـنجاق بزرگی را برداشـتم و به داخل رگ دسـتم فرو کردم. سـپس از اتاق بیـرون دویدم و خطاب به دختران فروشـنده گفتم: نگاه کنید! اصلا درد ندارد. خون هم بیرون نمی‌زند!

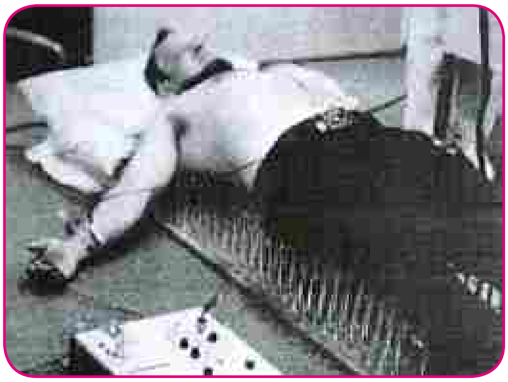
آنها مات و مبهوت و با چشمان از حدقه درآمده مرا نگاه می کردند. شـاید فکر می کردند که عقلم را از دست داده ام، یا آنکه شعبده بازی هستم که قصد دارم با یک تردسـتی خیره کننده فریبشان بدهم. اما من در درون خود به واقعیت جدیدی پی بردم.

در آن روزها، همه مرا شـخصی شـجاع و خارق العاده به شـمار می‌آوردند. با خود اندیشیدم که من هم دست کمی از مرتاض‌های هندی که درباره‌شان مطالب زیادی خوانده بودم، ندارم. اصلا شـاید یکی از آنها بودم!

تختخواب پوشیده از میخ

"جک شـوارتس" به انـدازه‌ای از این آزمایش هیجان زده شـده بود که از پدرش که نجار قابلی بود خواسـت که برای او یک تختخواب پوشیده از میخ، ماننـد آنچه که مرتاض‌ها بـر روی آن می‌خوابند ـ و تصویـرش را در کتابها دیده بود ـ بسـازد. "جک شوارتس" در این باره در خاطراتش می‌نویسد:

ـ پدرم درخواسـت مرا رد کـرد. زیرا اصلا در مخیله‌اش نمی گنجید که پسـرش بتواند دسـت به چنیـن کار خطرناکـی بزنـد. او بر این بـاور بود که مرتاض‌های هندی که قادر به انجام این کار هستند، سالها ریاضت کشیده‌اند و این کار شگردی دارد که قبلا باید به آن پی برد و بی گدار به آب نزد.



هـر آنچه در آسـتین داشـتم رو کردم تـا او را متقاعد کنم. من از او فقط می‌خواسـتم که برایم یک تختخواب میخ دار بسـازد. او بـاز هم زیر بار نرفت و گفت:

ـ با اینکه ساختن چنین تختخوابی برای من مثل آب خوردن اسـت و زحمتی ندارد، اما من این کار را انجـام نمی‌دهم. نمی‌خواهم در آینده خود را از بابت ساختن آن سرزنش کنم!

وقتـی از جانب او ناامید شـدم، به سـراغ نجار دیگری که می‌شناختم رفتم و سفارش ساختن چنین تختخوابی را به او دادم.

همزمـان، دوسـتان من هم در سراسـر شـهر آگهـی کردند که ظـرف دو هفته آینـده، عملیات محیرالعقولی در یکی از سـالن‌های آن شـهر انجام خواهد شد و "جک شـوارتس" روی بستری از میخ خواهد خوابید! آنها از قبل سالنی را برای این نمایش اجاره کرده بودند!

هنگامی که سـفارش عجیب خود را به درودگر دادم، از او خواهـش کردم که این تختخواب را فقط پنـج دقیقه قبل از شـروع نمایـش تحویل دهد. در این صورت، من به موضوع فکر نمی کردم و بی آنکه تمرینی کرده باشم برای نخستین بار عملیات خود را در برابر جمع به مرحله اجرا می گذاشتم. در غیر این صورت، امکان داشت اعصابم خراب شود و با ضعیف شدن روحیه ام، قادر به انجام نمایش نباشم!

بنابرایـن، هنگامـی که روز موعود فرا رسـید و پرده‌ها بالا رفت، من هم مانند بقیه تماشاگران برای اولین بار این تختخواب عجیب را که به نظر می‌رسید وسیله‌ای برای شـکنجه است، دیدم! این تختخواب که پایه‌های کوتاهی داشـت، از یـک قطعه تخته به درازی ۱۸۰ سـانتیمتر و دهها میخ نوک تیز تشکیل شـده بود که به ارتفاع ۱۰ سـانتیمتر از تخته بیرون زده بودند.

از آنجا که وزن من ۷۵ کیلوگرم بود، می‌دانستم کـه بر هر اینچ مربع تختخواب، ۱۶ کیلوگرم فشـار وارد می‌شود.

جمعیـت زیادی بـرای تماشـای نمایش آمده بودنـد و همگی منتظر بودند تا لحظاتی بعد، شـاهد یک نمایش هیجان‌انگیز باشند.

هنگامـی که زمان شـروع نمایش فرا رسـید، بی آنکه احساس ناراحتی کنم، با گام‌های استوار به روی صحنه رفتم. اعتماد به نفس زیادی احسـاس می کردم. به جمعیت کرنشـی کردم و به سـوی تختخواب میخ دار رفتم.

صـدای کف زدن‌هـای جمعیت سـالن را به لرزه درآورد. سـپس سکوتی سـنگین برقرار شد. همگی نفس را در سـینه حبس کـرده بودند و در انتظار هنرنمایی من لحظه شماری می کردند. روی تختخواب میخ دار دراز کشـیدم. شاید فکر کنید شـوخی می‌کنم، اما برایم مثل پر قـو بود! زیرا به تنها چیزی که فکر نمی کردم، همان میخ‌های نوک تیز بود.

از تماشـاگرانی که مایل بودند دعوت کردم که بالای صحنه بیایند و روی بدن من بایسـتند. مردی در آن جا بود که بیش از صد کیلوگرم وزن داشـت. تماشـاگران نامـردی نکردند و او را به سـراغ من فرستادند! سنگینی بدن او را تحمل کردم. دستیاری داشـتم که یک سـنگ ۲۵ کیلویی را روی شـکمم گذاشـت و از تماشاگران خواست که به روی صحنه بیایند و با تمام قدرت با یک پتک روی سنگ بکوبند. نظیر چنین نمایش‌هایی را چند بار در سراسر کشور اجـرا کردیم که برای نمونه، حتی یک بار احسـاس درد نکردم.

ادامه دارد

سهراب صفادار

زباله‌های فضایی



زباله‌های فضایی یکی از موضوعاتی است که امروزه برای ماموریت‌ها و مطالعات فضایی مشکل ساز شده است. این زباله‌ها نوار گردش زمین را از مخازن خالی سوخت، ابزارهای گم شده و قطعاتی از ماهواره‌های منهدم شده پر کرده‌اند. برخورد هر کدام از این قطعات با ماهواره‌های در حال گردش و یا فضاپیماهایی که به ماموریت اعزام می‌شوند، فاجعه‌بار خواهد بود. چرا که این زباله‌ها با سرعتی بسیار بالا در حال گردش هستند و هر نوع برخوردی قطعا مخرب خواهد بود و جان فضانوردان را به خطر می‌اندازد. برای جلوگیری از این حوادث و اضافه شدن به تعداد این زباله‌ها، مرکز فضایی سوییس پروژه‌ای را با نام "پاکسازی فضا" آغاز کرده است که در آن به ساخت تجهیزاتی برای جمع آوری این زباله‌ها پرداخته می‌شود، تجهیزاتی که نمونه‌ای از آن را در تصویر می‌بینید که به شکل یک صندوقچه بزرگ برای نگهداری زباله‌ها است. هم اکنون ناسا حرکت بیش از ۱۶ هزار قطعه از این زباله‌ها را زیر نظر دارد تا از برخورد فضاپیماها با آن جلوگیری کند. حتی برخورد یک قطعه ۱۰ سانتی‌متری با فضاپیما در آن سرعت بالا می‌تواند باعث منهدم شدن فضاپیما شود، و علاوه بر یک فاجعه، زباله‌های بیشتری نیز در مدار گردش زمین پخش خواهند شد. این پروژه احتمالا حدود ۱۰ میلیون فرانک سوییس هزینه خواهد داشت اما در صورت موفقیت می‌تواند عصر جدیدی از فضای پاک را به ارمغان آورد.

اخطاری از سوی طبیعت





در یک رخداد بی‌سابقه، حدود ۱۰ هزار گراز دریایی مشاهده شدند که همگی به صورت فشرده روی جزیره باریکی در آلاسکا جمع شده بودند. این اتفاق از این نظر عجیب است که گرازهای دریایی عموما در آب هستند و تنها برای استراحت و به دنیا آوردن فرزند از آب خارج می‌شوند و آن هم نه روی خشکی، بلکه روی یخ‌ها استراحت می‌کنند. همچنین تجمع این تعداد زیاد گراز دریایی در کنار هم نشان دهنده این است که راه دیگری نداشته‌اند، چرا که این حیوانات به شدت پرخاشگر بوده و نمی‌توانند در گروه‌های پرجمعیت کنار هم بمانند. اما آب شدن یخ‌های قطب شمال این حیوانات را بی‌خانمان کرده است. بدون جایی برای استراحت، تولید مثل این حیوان نیز دچار مشکل شده و از تعداد آنها کاسته خواهد شد، همچنین چنین تجمعی جان جوان‌ترهای گروه را به خطر خواهد انداخت چرا که بسیاری از بچه‌ها زیر بدن بزرگترها له می‌شوند و یا خشم رئیس گروه آنها را هدف حمله قرار می‌دهد.

طرفدار دو آتیشه



هنرمند هلندی "پیوتر جوزفوویچ" از طرفداران پر و پا قرص تیم نیوکاسل است و برای نشان دادن علاقه‌اش به این تیم دست به کار هنری بزرگی زد. او که اکنون ۵۶ ساله است، از تمامی بازیکنانی که تا به حال در لیگ‌های این تیم شرکت و از سال ۱۸۹۳ در آن بازی کرده‌اند، یک نقاشی پرتره کشیده است. او نقاشی‌هایی از صورت‌های این بازیکنان را در ابعاد ۱۲ سانتی‌متر در ۱۸ سانتی‌متر کشیده و در هر روز ۴ نقاشی را انجام می‌داده است. این کار برای او ۹ ماه زمان برده است اما او مراحل آمادگی کار را از جمله پیدا کردن عکس چهره از تمامی این بازیکنان از بیش از ۱۰۰ سال قبل را سخت‌تر می‌داند که خود ۶ ماه زمان برده است. او حتی چهره بازیکنانی را که در اولین بازی این تیم در برابر تیم آرسنال حضور داشتند نقاشی کرده است. نقاشی‌های او همه به صورت سیاه و سفید هستند و پیوتر آنها را همچون دیواری بزرگ در ردیف‌هایی روی هم کشیده است و با اینکه به احتمال زیاد آن را برای شهر نیوکاسل و باشگاه این تیم خواهد فرستاد، در جواب بازدیدکنندگان اظهار داشت که به این زودی‌ها از آن دل نمی‌کند.

فرار از تابوت فلزی

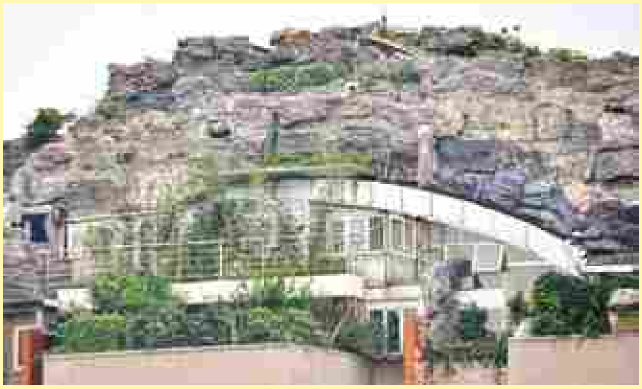




یکی از شـعبده‌بازان معروف جهان به نام "آنتونی مارتین" با شـعبده عجیبش نشـان داد که هنوز شـعبده‌بازان سـبک اصیل و کلاسیک حرف اول را می‌زنند. این هنرمند ۴۷ ساله در نمایشی دلهره آور تصمیم گرفت خود را درون یک تابوت فلزی، غل و زنجیر کند و سپس در حالیکه تابوت قفل شده از ارتفاع ۴۵۰۰ متری سقوط می‌کند، سعی کند خود را آزاد کند. یکی از مشکلات پیش بینی نشده کار این بود که پس از رها شدن، تابوت به سرعت شروع به چرخش کرد و مارتین با شـرایط سـختی روبرو شد. حرکت تابوت به قدری تند بود که به صورت یکی از افراد همراه برخورد کرد. همراهان و ناظران سـعی در ثابت نگه داشـتن و نچرخیدن جعبه داشـتند و ضمن ثبت تصاویر، سـعی می‌کردند با نگه داشتن دستگیره‌های کناری، از حرکت و چرخش آن جلوگیری کنند. مارتین حدود ۲۵ سال است که در این حرفه فعالیت می‌کند اما این کار برای او هم خطر بسیار بزرگی داشت و یک اشتباه کوچک می‌توانست به قیمت جانش تمام شود. اما او توانست با موفقیت و قبل از رسیدن تابوت به زمین از آن بیرون آید و همگی با چتر و به سلامت روی زمین فرود آمدند. او علاوه بر سختی کار بر اثر حرکات جعبه، مشکل دیگر را اینگونه اعلام کرد: "داشتن مهارت و تجربه در این مورد کافی نبود. سرعت عمل بسیار مهم بود زیرا دمای هوا درون تابوت خیلی خیلی سرد بود. طولی نکشید که تمام انگشتانم حتی با وجود پوشـیدن دسـتکش بی حس شـدند و کارآیی خود را از دست دادند. باید سریع عمل می‌کردم." این شعبده یا حادثه بار دیگر نام او را بر سر زبان‌ها انداخته است.

تخریب پنت‌هاوس

مسئولان شهرداری یکی از شهرهای چین به دکتری که شش سال زمان و بیش از ۱۳۰ هزار دلار را برای تبدیل آپارتمان پنت‌هاوس خود به یک فضای کوه مانند کرده بود، دسـتور دادند تا آن را خراب کند زیرا بدون اجازه این کار را انجام داده بود. دکتر "یانگ بیکینگ" که چندین کلینیک پزشـکی در چین راه‌اندازی کرده است، طبقه بیست و ششم یک برج را در منطقه "هایدان" خریداری کرده و سپس مرتبا تکه سنگ‌ها و صخره‌های کوچک و بزرگ و چوب‌های مختلف را با آسانسور به بالا حمل می‌کرده اسـت. او از آنها برای سـاخت بنایی عجیب و یک طبقه دیگر در بالای سقف استفاده کرده است. سایر ساکنین این برج هم نگرانند که این سازه دوطبقه به لوله کشی‌های داخلی و زیربنای ساختمان آسیب زده باشد و می‌گویند که زمانی طولانی اسـت که از سـر و صدای ساخت‌وساز آسایش ندارند. علاوه بر این، وزن زیاد این حجم مصالح باعث نگرانی افراد از امنیت سـاختمان شـده است. البته از لحاظ قانونی، فضای باز بالای ساختمان متعلق به اوست و او محدودیتی در استفاده از آن ندارد و به گفته او بسیاری از اجرام سنگی، در واقع موادی هستند که به شـکل سـنگ نقاشی شده‌اند. او اگر بتواند تاییدیه ایمن بودن آن را از شهرداری بگیرد، شـاید بتواند بنایی را که سـاخته اسـت حفظ کند. با این حال، دستور کنونی مسـئولین بر تخریب این سـازه است و او اگر نتواند ایمنی آن را تامین کند، باید در مدتی کوتاه تخریب شود.



نقاشی یا عکس؟



بسـیاری از هنرمندان، نقاشـی پرتره یا چهره افراد را سـخت‌ترین نوع نقاشی می‌دانند چون نگاه ما بیشترین آشنایی را با آن دارد و کوچکترین بی‌دقتی، تفاوت یا تغییر رنگ فورا به چشـممان می‌خورد و کل نقاشـی را زیر سـوال می‌بریم. حال تصور کنید اگر تصویر چهره افراد در ابعاد یک دیوار کشـیده شود، به چه دقت و مهارتی نیاز اسـت؟ "روبن بلوسـو آدورنا" یک نقاش اهل شـهر سـویل در اسپانیا است که توانسـته تنها با ۲۸ سال سن شهرت خود را در میان بزرگترین نقاشان جهان نیز گسترش دهد. او که دانش آموخته رشته هنر در دانشگاه شهر سویل است، تنها با اسـتفاده از پاستل و مداد شمعی، نقاشی‌های حیرت‌انگیزی از افراد و شـخصیت‌ها خلق می‌کند که تشـخیص داد نشان از عکس بسیار سخت و دشوار است. ابعاد بزرگ نقاشی‌ها گویای مهارت و ظرافت هنر او هستند. در ادامه نمونه‌هایی از نقاشی‌های او را می‌بینید که بعد از تکمیل در گالری جدیدش در شهر بارسلونا به نمایش در خواهند آمد. هنوز قیمتی برای آنها تعیین نشده است اما تخمین زده می‌شود که فروش تابلوها از رقم ۱۱ هزار دلار آغاز شود.



در توانایی به دیگران ببخش تا در ناتوانی بر تو ببخشند

●زرتشت

ردپای خاطره...

از: سیروس گنجوی



صدایی که زمان را دو ساعت جلو برد!

یک زمانی در صحنه هنر ایران، پسر جوانی پیدا شده بود به نام "عبدالکریم اصفهانی" که صدای گویندگان و هنرمندان و شخصیت‌های مملکتی را عینهو خودشان تقلید می‌کرد. (با عبدالکریم کمدین اشتباه نشود)

او یک دانشجوی خوش تیپ و خوش پوش و بسیار مودب بود. سردبیر مجله اطلاعات هفتگی (ارونقی کرمانی) که می‌دانست برنامه‌های این جوان با ذوق در رادیو گل کرده و ممکن است به زودی به یک "ستاره" بدل شود، به من ماموریت داد تا با او تماس بگیرم و در صورت لزوم، گفت و شنود کوتاهی برای مجله تهیه کنم. سردبیر در نظر داشت عکس کوچکی از او را روی جلد مجله چاپ کند. و این، افتخار بزرگی برای یک هنرمند تازه کار به شمار می‌رفت! ما تا آن زمان، هیچ شناختی از این جوان تازه وارد نداشتیم.

تلفنی با "عبدالکریم" قرار ملاقات گذاشتم و او فردای آن روز، ساعت ۳ بعدازظهر به خانه‌ام آمد. پسری بسیار آراسته بود و از همان لحظه اول، تحت تاثیر شخصیت و ادب ذاتی او قرار گرفتم.

وقتی توی سالن نشسته بود، برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم. در این هنگام بود که ناگهان زمان، قاطی پاطی شد و عقربه‌های ساعت، دو ساعت به جلو پرید!! همان طور که در حال ریختن چای بودم صدای "**فروزنده اربابی**" را که از گویندگان معروف آن زمان بود شنیدم که داشت از رادیو صحبت می‌کرد. "فروزنده" همراه دوست روزنامه نگارم زنده یاد "ناصر خدایار" ـ که از نویسندگان و گزارشگران بسیار خوب و خوش صدا بود و زمانی هم سردبیر مجله‌ای بود که من در آن کار می‌کردم ـ هر روز برنامه‌ای داشتند به نام "پنج و سه دقیقه" که درست راس همان ساعت، از رادیو پخش می‌شد. این برنامه، یکی از موفق‌ترین برنامه‌های عصر رادیو به شمار می‌رفت و من هم از شنوندگان پر و پا قرص آن بودم. صدا ظاهرا از رادیوی همسایه می‌آمد. یک لحظه گمان کردم ساعت من خوابیده و احتمالا مهمان من، دیرتر از موقع، سر قرار حاضر شده است.

به اتاق برگشتم تا وقت درست را از مهمان خود بپرسم، اما ناگهان با منظره جالبی روبرو شدم. دیدم این جوان با استعداد، بینی‌اش را با دو انگشت چسبیده بود و عیناً داشت صدای "فروزنده اربابی" را ـ که کمی هم تودماغی حرف می‌زد ـ تقلید می‌کرد! نتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم و با تحسین گفتم:

ـ آفرین بر تو! باید بگویم که همین اول کار، در امتحان قبول شدی. وقتی صدای خانم‌ها را می‌توانی به این خوبی تقلید کنی، آقایان جای خود دارند!

او هم دستش را از روی بینی برداشت و با صدای "ناصر خدایار" از من تشکر کرد که بیش از بیش بر تحسین من افزود: آن روز، ساعتی با هم گپ زدیم و او صدای چند نفر دیگر را هم با مهارت تمام تقلید کرد که کلی خندیدیم. با محک زدن استعداد او دانستم که به زودی کارش بالا خواهد گرفت و گوی سبقت را از دیگران خواهد ربود. مردم سرزمین ما، اصولاً تقلید صداهای آشنا را دوست دارند. پیش از خداحافظی به او گفتم: بگذار همین اول کار، یک سفارش به تو بکنم: در آینده، امکان دارد تو را برای اجرای برنامه به "دربار" ببرند. مبادا ادای "شاه" را در بیاوری!

او پرسید: چرا، مگر اشکالی دارد؟

پاسخش را با داستان کوتاهی دادم که برای یکی از کمدین‌های آن زمان زنده یاد "رضیانی" یا همان "عین ا..." فیلم‌های "صمد" اتفاق افتاده بود! شنیده بودم روزی این کمدین فقید که در باشگاه افسران در برابر شاه به برنامه تقلید صدا پرداخته بود، پس از پایان برنامه، خود را به شخص اول مملکت نزدیک کرده با لحن خودمانی گفته بود:

ـ آقای شاه، می‌خواهی ادای تو را هم دربیاورم؟

شاه، نگاهی به افسر کنار دستش انداخت که او هم فورا پیام را دریافت کرد و لحظه‌ای بعد، گوش این مقلد صدا را گرفته از باشگاه بیرون انداختند!

وقتی داستان من به پایان رسید، "عبدالکریم اصفهانی" حرفی نزد. خداحافظی کرد و رفت. ما هم گزارشی همراه با عکس از او در مجله چاپ کردیم و دیگر از او خبری نداشتیم. این جوان با استعداد همان گونه که پیش بینی کرده بودیم به سرعت، نردبان شهرت و ترقی را پیمود و به یک شخصیت هنری محبوب مردم بدل شد. مدت‌ها بعد، زمانی که این هنرمند جوان در اوج شهرت و محبوبیت به سر می‌برد، روزی بر حسب تصادف او را در خیابان دیدم. پس از روبوسی، گفت: "فلانی، من در زندگی خیلی به تو مدیونم!"

گمان کردم دارد تعارف می‌کند گفتم:

ـ من کاری نکرده‌ام. این استعداد خودت بود که درهای شهرت را به رویت باز کرد وگرنه خیلی‌ها آمده و رفته‌اند اما ردّ پایی از خود به جای نگذاشتند.

اما موضوع، چیز دیگری بود. برایم تعریف کرد که یک روز، مثل هر هنرمند دیگری از او دعوت شد تا در جشن خصوصی خانواده سلطنتی به اجرای برنامه بپردازد. گفت: وقتی ادای "هویدا" نخست وزیر ایران را درمی‌آوردم و صدایش را عینهو خودش تقلید می‌کردم، خانواده سلطنتی دلهایشان را گرفته و از خنده ریسه رفته بودند. پس از پایان برنامه، شاه خطاب به من گفت: "تو جوان با استعدادی هستی. مطمئن هستم که می‌توانی ادای هر کسی را دربیاوری. آیا می‌توانی طرز صحبت کردن مرا هم تقلید کنی؟"

شدت تشویق‌ها و جو حاکم بر آنجا چنان مرا گرفته بود که چیزی نمانده بود وسوسه بشوم و این کار را انجام بدهم، اما ناگهان به یاد حرف شما افتادم. فوری زدم روی پدال ترمز و گفتم: زبان من بریده باد اگر بخواهم چنین جسارتی بکنم! شخص اول مملکت که به شنیدن این گونه چاپلوسی‌ها عادت داشت، سری تکان داد و دستور داد انعام خوبی که معمولا با سکه طلا پرداخت می‌شد به من بدهند!

این جوان هنرمند را دیگر ندیدم. یادم نمی‌آید چه روز و چه تاریخی بود که "عبدالکریم اصفهانی" از حافظه مردم ما پاک شد. چون بعدها دیگر هرگز صدای او را نشنیدم. صدایی که یک روز، زمان را دو ساعت برایم جلو برده بود!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

آغوش پدر بودم تا سرانجام دستم را گرفت و قبل از اینکه ماجرا را برایش شرح بدهم، گفت: "از همه چیز خبر دارم. تو ما رو ول کردی، ولی ما تو رو ول نکردیم. تو همه این سه سال عین یک "دیده بان" مراقبت بودم و از همه کارهایی که اون گرگ باهات کرده خبر دارم. بیشتر از من "سیمین" مراقبت بود. اون "شیرزن" بود که در این مدت با "خانم غلامی" منشی شرکتت رفیق شد و همه چیز رو بهش گفت و ازش خواست در مورد همه کارهای "ناصر" بهش خبر بده. الانم غصه هیچی رو نخور. خانم غلامی اونقدر مدرک از حساب سازی‌های ناصر کثافت در اختیار سیمین گذاشته که همین فردا می‌تونی اون نامرد رو به جرم سندسازی و "خیانت در اعتماد" بندازی زندان. می‌دونم تو هنوز زنت رو دوست داری... اما سیمین خیلی دلش از ت شکسته کیومرث... من وظیفمه که پسرم رو ببخشم، همه غرورم رو می‌گذارم زیر پام و می‌بخشمت... اما خدا کنه که سیمین هم تو رو ببخشه!

***

بیشتر اموالم را پس گرفتم، ناصر راهی زندان شد، پدرم مرا بخشید، سیمین به زندگی برگشت اما... اما او هنوز هم مرا نبخشیده. با هم زندگی می‌کنیم، زیر یک سقف غذا می‌خوریم، اما او هنوز هم یک کلمه با من حرف نمی‌زند. پدرم می‌گوید:

ـ هر کاری تاوانی داره... بد جور دل زنت رو شکستی و باید حسابی تاوان بدی... پس صبر کن... صبر کن و اونقدر عاشقش باش تا بالاخره ببخشدت!

کریم ملکی

مواظب تصادف‌های ساختگی باشید

اعضای یک باند که با صحنه ســازی و تصادف ســاختگی کلاهبرداری می‌کردند، دستگیر شدند.

این باند ســه عضو داشــت که همگی اهل **نور آباد ممسنی** در استان فارس بودند و با تهیه یک موتورســیکلت با صحنه ســازی از شــرکت‌های بیمه خســارت دریافت می‌کردند. به ایــن صورت که افراد کلاهبردار اعضای بدن از جمله دست و عضلات صورت یکی از نفرات باند را بی‌حس کرده و ســپس اقدام به شکستن آن می‌کردند و فرد مصدوم را برای ایجاد صحنه ساختگی تصادف در معابر شهری رها می‌کردند و سپس با ایجاد تصادف ساختگی با خودروها و موتورسیکلت‌های عبوری به هدف خود می‌رسیدند. پــس از وقوع تصادف صوری هــم دو عضو باند با حضور در محل حادثه با تماس با پلیس و اورژانس مصدوم را به بیمارســتان منتقل و پس از صدور حکم قضایی از سوی دادگاه از شرکت‌های بیمه دیه دریافت می‌کردند. با گســتردگی این شیوه تصادف پلیس با استفاده از توانمندی و اقدامات فنی پی به آن برد و متهمان را شناســایی و دســتگیر کرد. آنها هم در بازجویی به صحنه ســازی و ایجاد تصادف ســاختگی اعتراف کردند و همگی روانه زندان شدند.

علاقه عجیب دو برادر دوقلو

اینــدی و جکســون دو بــرادر دوقلــو بودند که ۱۰ دقیقــه پس از تولد دستانشــان را به هم دادند و انگشتانشــان در هم گره خورد و حاضر به جدایی نشدند.

این دو برادر دوقلو پس از گذشــت ۲۴ ســاعت از تولدشــان هم حاضر به رها کردن دســت‌های همدیگر نشدند و ارتباط عاطفی آنها باعث شگفتی تیم پزشــکی بیمارستان و پرستاران شد. مادر این دوقلوها لحظات زیبایی را از دلبســتگی شــدید برادران تازه وارد تهیه کرد و در فیس بوک خود گذاشت. او گفت: صحنه تولد پسرانم وصف نشدنی است. انگشتان آنها به هم گره خورده بود و آرامشــی عجیب داشــتند و زمانی که پرستاران برای جدا کردن انگشــت‌های گره خورده فرزندانم اقدام کردند، "**جکســون**" شــروع به جیغ زدن و بی‌تابی کرد و برای گرفتن دوباره دســت "**ایندی**" تلاش کرد. **پدر ۳۲ ســاله دوقلوها هــم در این باره گفت**: ایندی فرزند کوچکتر ما ۹ دقیقه دیرتر از جکســون به دنیا آمد و به تشــخیص پزشکان به علت ابتلا به عفونت ریوی باید آنتی بیوتیک مصرف می‌کرد، بنابراین جکســون با تلاش برای گرفتن دســت‌های برادرش به ما اعلام کرد که او هم نگران حال برادرش هســت. به گفته یک روانپزشک ایندی و جکسون باید در کنار یکدیگر باشــند چرا که ایندی به محبت برادرش نیاز دارد و بیماری ریوی‌اش زودتر خوب خواهد شد.



وسوسه وام کم بهره

مرد فریبکاری که با وعده وام‌های خیالی زنان را اغفال می‌کرد و به سرقت پول‌هایشان می‌پرداخت، به دام افتاد.



چندی پیش زن فریب خورده‌ای که خیلی ناراحــت بود به پلیس آگاهی مراجعه کرد و گفــت: مدتی پیش با مــرد جوانی به نام "**علیرضــا**" به صورت کاملا اتفاقی آشــنا شــدم، پس از مدتی وی ادعا کرد به خاطر یکــی از بســتگانش کــه در بانک ســمت مدیریتــی دارد، می‌تواند برای من وام کم بهــره بگیرد، اما پیــش از آن باید مقداری پول به عنوان ســپرده در شــعبه این بانک واریز کنم. من خیلی زود به او اعتماد کردم و به همراه علیرضا به شــعبه بانک در فلکه دوم صادقیــه رفتم و مقدار ســه میلیون و ۵۰۰ هزار تومان از حســاب خود دریافت و در ادامه هر دو به ســمت شــرق تهران و شــعبه مربوطه حرکت کردیم، در بین راه هــم "علیرضا" کیف حــاوی پول را از من گرفت و پس از چند دقیقه ناگهان ناپدید شــد و پس از آن دیگر پاســخگوی تماس‌های تلفنی من نشــد. کارآگاهان هم که در جســتجوی ســرنخی از این شــیاد بودند، خیلی زود با کلاهبرداری‌های مشــابه دیگری روبه رو شــدند و بدین ترتیب تیم پلیســی با توجه به شــگرد مرد کلاهبردار موفق به شناسایی او شــدند که در ســال ۹۱ نیز با همین شــیوه کلاهبرداری می‌کرد و به زندان افتاده بود اما پس از گذشــت چند ماه آزاد شــده اســت بنابراین کارآگاهان خیلی زود خودروی شاســی بلند علیرضا را شناســایی کردند و وی در ۴ آبان توســط ماموران گشــت گرمسار دستگیر شد. او در پلیس آگاهی وقتی با زنان فریب خورده مواجه شد، چاره‌ای جز اعتراف ندید و گفت؛ وقتی از زندان آزاد شدم بیکار بودم و پولی نداشتم و این بود که به سراغ زنان و دختران ساده لوح می‌رفتم و با شناســایی آنها در برابر بانک‌ها یا در خودروهای مسافری با چرب زبانی فریبشــان دادم و با جلب اعتماد آنها را ترغیب می‌کردم که وام کم بهره بگیرند و وقتی می‌پذیرفتند آن وقت کارم را شروع می‌کردم. بنابراین گزارش بازپرس پرونده با توجه به گســتردگی جرایم مشــابه این کلاهبردار از زنان و دخترانی که گرفتار چنین دسیســه‌ای شــده‌اند خواست تا به پایگاه سوم پلیس آگاهی تهران مراجعه کنند.

خودروی مرگ به مقصد نرسید

خودروی ماکسیما با بیش از ۶۰۰ کیلو مواد مخدر به مقصد نرسید!

هفته گذشــته ماموران هنگام گشــت زنی و کنترل محورهای فرعی استان یزد به خودروی ماکسیما با دو سرنشین مشکوک شدند و بدین ترتیب بلافاصله دستور ایســت دادند که راننده خودرو بدون توجه به دســتور پلیس اقدام به فرار کرد که خوشــبختانه خیلی زود دســتگیر و در بازرسی از این خودرو ۶۸۳ کیلو مواد مخدر اعم از تریاک و حشــیش کشف شد. ســوداگران مرگ این محموله سنگین مواد مخدر را از شــرق کشــور بارگیری و قصد انتقال آن به پایتخت را داشتند که پس از دستگیری، برای سیر مراحل قانونی به دادسرا معرفی شدند.

اگر بخواهیم بر طبیعت پیروز شویم، باید آن را بشناسیم
● فرانسیس بیکن

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۹۲)

آغامحمدخان قاجار

در شــماره‌ی پیش خواندید که لطفعلی خان کوشــش‌های زیادی کرد تــا کشــور را از آغامحمد قاجار پس بگیرد امــا خیانت حاجی ابراهیم کلانتر مانع او شــد. خان قاجار شــیراز را تســخیر کرد. کرمان را نیز گرفت و یکی از خونین‌ترین کشــتارها و شــکنجه‌های تاریخ را به مورخان نشان داد. شرحی هم درباره لطفعلی و اسـبش نوشـتم و دیدید که این جوان چه دلیر بود. از شـکنجه‌های غیرانسـانی و غیراخلاقی آغامحمدخان نسبت به لطفعلی نیز مختصری نوشتم. سرنوشت خاندان زند را هم خواندید که هم یا فراری بود یا تبعید یا کور واخته شدن و یا مرگ.

آغامحمدخان قاجار

پس از قتل لطفعلی خان زند، بســاط این سلســله برچیده شــد و سلسله جدیدی به نام قاجار بر سر کار آمد. بنیان‌گذار این سلســله به آغامحمد خان قاجار مشــهور است و او نخســتین و تنها پادشاهِ ایران است که اخته بود. درباره اخته شــدنش گفته شده که بسی زیبا بوده و هنگامی که یازده ساله بوده، یکی از همسران عادلشــاه افغانی، حاکم مشهد زلیخاوار فریفته زیبایی او می‌شــود و محمدخان را به خلوت می‌برد. غلامان حرمســرا مچ آنها را می‌گیرند. عادلشاه به جای اینکه گردنش را بزند، فرمان می‌دهد او را خواجه کنند تا زنده باشــد و همیشه رنج بکشد و از عقده نیامیختن، دیوانه شــود. و همین‌طور هم شد و وقتی که به قدرت رسید، یکی از لذت‌هایش این بود که به افرادش فرمان بدهد به زنان و مردان اسیر تجاوز کنند. برای مثال به گفته "سِرپرسی ساکس" وقتی که آغامحمدخان کرمان را گرفت، به دلیل کینه‌ای که از آنها داشت، دستور داد تمام مردها را کور کردند و هفتاد هزار جفت چشم در آوردند همچنین به ســربازانش اجازه داد به هر کس که دوســت دارند، دست‌درازی کنند. علت کینه‌اش به کرمانی‌ها این بود که در مدتی که کرمان را محاصره کرده بود، کرمانی‌ها بالای دیوارهای شهر می‌آمدند و به او ناســزاهای رکیک نثار می‌کردند؛ او هم تهدید کرده بود که اگر کرمان را بگیرد، دمار از روزگارشان در خواهــد آورد. برخی از مورخان تعداد چشــم‌ها را بیست هزار جفت نوشته‌اند.

آغامحمدخان فرزند محمدحسن خان قاجار بود که در اســترآباد حکومت می‌کرد و به دلیل مشــکلی که با حکمران منطقه داشــت به دربار خراسان رفت تــا دادخواهــی کند. در نبــودن او، حکمران منطقه به همســر او که جیران نام داشت، طَمع کرد اما جیران و همراهانش گریختند. برخی از مورخان نوشته‌اند وقتی که محمدحسن خان به دربار نادر رسید، باخبر شد که نادر را ترور کرده‌اند و از آن روز زن و بچه‌اش دربه‌در شدند. برخی نیز گفته‌اند محمدخان در سیزده سالگی از طلایه‌داران لشــکر پدرش بود و دلیری‌ها می‌کرد. اخبار دقیقی نداریم تا بدانیم به‌راستی کودکی او چگونه گذشته اما می‌دانیم که از نوجوانی در دربار کریمخان زندگی می‌کرد و به خواندن کتاب و آموختن فلســفه و علوم دیگر علاقه داشــته و مرد باســوادی بوده. به زبان‌های ترکی، فارســی، عربی و روسی مسلط بوده، مقداری هم فرانسه می‌دانست.

از اصل و نســب قاجارها هم اطلاع دقیقی نداریم و فقــط می‌دانیم ترک بودنــد و در زمان صفویه وارد تاریخ ایران شــدند و نژاد خود را مغول می‌دانســتند. اواخر قرن نهم قمری، شــاه عبــاس صفوی آنها را به مرو، گنجه، ایروان و اســترآباد (گرگان) فرســتاد تا از مرزهــا دفاع کنند. آنهــا در روزگار صفویان قوی شدند و در استرآباد دو دسته شده و حکومتی ساختند. نادرشاه برای اینکه از قوی‌تر شدن محمدحسن خان قاجــار جلوگیری کند، "**یوخــاری باش**"ها را که در قســمت بالا دســت رود گرگان بودند، حاکم منطقه کرد بنابراین "اشّــاقی باش"ها که پایین دســت رود گرگان بودند و محمدحسن خان رئیسشان بود، باید از یوخاری باش‌ها فرمان می‌بردند. به ترکی "یوخاری" یعنی بالا، "اشّــاقی" هم یعنــی پایین. "باش" هم یعنی ســر. نادرشــاه با انداختن اختلاف بین بالادستی‌ها و پایین دســتی‌ها، خیالش راحت شــد که آنها فرصت نخواهنــد کرد علیه نادر فعالیتی کنند. نقل اســت که محمدحسن خان به خاطر همین موضوع بود که رفت تا به نادر شکایت کند.

درباره اخته‌شدن محمدخان نیز داستان‌های زیادی نوشته شده که یکی همان بود که خواندید (ماجرای زن عادلشاهِ افغانی). یکی هم ماجرای دختر شیخ علیخان است که می‌گویند محمدخان بدون عقد به دخترش نزدیک شد، شــیخ هم فرمود اخته‌اش کردند. گمان کنم این داســتان جعلی باشــد زیرا مورخان معتبرتر آن را تأییــد نکرده‌اند. پس از قتل نادر، محمدحســن خان قدرتمندتر شــد و به جنگ کریمخان زند رفت. چند بار هم پیروز شــد امــا در یکی از جنگ‌ها، "سبزعلی خان" که حاکم قبلی استرآباد بود، محمدحسن خان را کشت و گردنش را زد.

آغامحمدخان و برادرش حسینقلی خان جهانسوز پس از مرگ پدرشان گروهی جنگجوی چریک تربیت کردند و مدام به زندیان شبیخون می‌زدند حتی یک بار به کاروانی که خراج یک سال استرآباد را به مرکز می‌برد، حمله کردند و تمام خراج را غنیمت گرفتند. این کار بی‌تنبیه نماند و زندیان با لشکری مجهز به آغامحمدخان و افرادش تاختند و او و برادرش را دستگیر کرده و به پایتخت بردند. کریمخان زند وقتی که متوجه شد محمدخان خواجه است، به او گفت: "پسر جان دانا باش و از سیاست دست بردار و توهم پادشاهی را از سرت دور کن زیرا تو خواجه هستی و هیچ کس رغبت نخواهد کرد پادشاه یا حتی حاکمی خواجه داشته باشد. به سود توست که به فکر آخرت باشی و از اینکه خواجه‌ای و نمی‌توانی گناه کنی، خرســند باشــی و به تحصیل علم بپردازی".

خواجه باهوش

آغامحمدخــان در شــیراز ماند و روزگارش را با کتاب و درس و عبادت سر کرد اما زیر زیرکی مشغول دسیســه بود و هر بار که توطئه‌اش کشــف می‌شــد، عذرخواه می‌شــد. یک بار هــم که برادرش را به قیام تشــویق کرده بود، پس از سرکوب شدن برادرش، از ترس کریمخان زند به حرم حضرت شــاهچراغ پناه برد و متحصن شد. کریمخان او را بخشید و فرمود سرِ درس و مشقش برگردد.

نقل اســت که آغای قاجار بســی باهوش بود. گاه که علمای ادیبِ دربار در معنی کردن شعری حیران می‌شــدند، کریمخان می‌فرمود بروید از محمدخان قاجار بپرسید. برای مثال روزی کریمخان از ادیبانش منظور دو بیت از اشعار "ابوالمظفر چغانی" را پرسید. کســی پاسخی نداشت. فرمود از محمدخان بپرسید. پرســیدند و او گفت "این شعر در وصف فقّاع (آبجو) است". به نظرم نه طرح معمای این شعر جالب است نه خلاقیت و ذوق خاصی دارد:

"لعبتی سبز چهر و تنگ دهان
بفزاید نشاط پیر و جوان
معجرِ سر چو زان برهنه کنی
خشم گیرد کف افکند ز دهان"

می‌گوینــد روزی کــه کریمخــان درگذشــت، آغامحمــد خــان در درختزارهای اطراف شیراز به شکار رفته بود. عمه‌اش آمد و خبر مرگ کریمخان را داد. در نقلــی دیگر آغامحمدخان در دربار بود که خبر مرگ کریمخان را شنید



آغامحمدخان قاجار

واز شیراز گریخت. به هر حال همان روزی که کریمخان درگذشت، آغامحمدخان از شیراز به تهران گریخت و در ورامین اعلام کرد که کریمخان درگذشته و من شاه ایران هستم. آنگاه به ساری واستر آباد رفت وسران اشّاقی‌باش را جمع کرد و طرحی را که سالها در ذهن خود طراحی کرده بود، به آنها گفت. سران قوم این طرح را که برای براندازی زندیه بود، پذیرفتند و کمکش کردند و گرگان و مازندران و گیلان را تصرف کرد. او به برادرانش پیام داد که مطیع من شوید اما آنها به ریشی که نداشت، خندیدند. آغامحمدخان سپاهی گرد آورد و به جنگ برادرش حسینقلی خان رفت ولی نزدیک بود در "بندپی" کشته شود. او چنان محاصره شده بود که راه فرار نداشت تااینکه دو نفر از سران به نام‌های "حاجی خان حلال خور" و "عباسقلی بیگ لاریجانی" راه فراری برایش باز کردند و آغای قاجار به ساری رفت. در آنجا از شکستی که خورده بود، خود را نباخت و به زرگران ساری فرمود برایش تاج بسازند. سپس آن را بر سر گذاشت و خود را شاهنشاه ایران خواند.

محمدخان قاجار پس از تسخیر شمال ایران به کرمانشاه و آذربایجان نیز مسلط شد. از این زمان به بعد خان قاجار پانزده سال با لطفعلی زند جنگید و سرانجام با خیانت حاجی ابراهیم کلانتر توانست او را نابود کند. وقتی که خان قاجار از ابراهیم کلانتر پرسید چرا به ولی نعمت خودت خیانت کردی، گفت: **"من به او خیانت کردم تا به ایران خیانت نکنم"**. خان قاجار پرسید منظورت چیست؟ ابراهیم کلانتر گفت: "لطفعلی زند جوانی دلیر و صادق است اما سیاست پیشه نیست و نمی‌تواند کشور را اداره کند. شاهی که بخواهد احساسات خود را در حکومتش دخیل کند، شاهنشاه لایقی نیست اما تو ای خان قاجار! مردی دلیر و خردمند و اهل سیاست هستی و می‌توانی این کشور بزرگ را اداره کنی. پس من برای خیانت نکردن به ایران، به لطفعلی زند خیانت کردم".

جنگ با گرجستان

آغامحمدخان قاجار پس از اینکه لطفعلی و خاندان زند را از سر راهش برداشت و به جنوب ایران مسلط شد، مرکز حکومتش را به تهران آورد و نامش را "دارالخلافه" گذاشت ولی هنوز ساری را پایتخت می‌دانست. در سال ۱۷۹۴ میلادی "آراگلی خان"، والی گرجستان به پشتگرمی روسیه از ایران جدا شد و خود را مستقل اعلام کرد. آغامحمدخان در فروردین ۱۱۷۴ که با سال ۱۷۹۵ میلادی برابر بود، نامه‌ای برای آراگلی خان نوشت و توضیح داد که هشتاد سال است که گرجستان خطاهایی می‌کند اگر این بار مطیع ایران نشود و رابطه‌اش را با روسیه قطع نکند، دولتِ قاجار به اقدام نظامی متوسل خواهد شد. آراگلی خان به این نامه جواب نداد ناچار آغامحمدخان قاجار لشکری فراهم کرد و به گرجستان تاخت و با نقشه جنگی خودش خیلی زود گرجها را شکست داد و آراگلی خان و خاندانش به تفلیس گریختند. شیوه آغامحمدخان ایجاد رعب و وحشت بود بنابراین

> **آن روز تا فردا به لطفعلی آب و غذا ندادند. روز بعد او را که توان راه رفتن نداشت، روی زمین کشیدند و پیش خان قاجار بردند. آغا محمدخان گفت: "لطفعلی آیا باز هم مغروری و به من سلام نمی‌کنی؟"**

هنگامی که وارد مرزهای گرجستان شد، با روستاییان همان کرد که با کرمانی‌ها کرده بود یعنی چشم درآورد، گوش و دماغ برید، گردن زد و به سربازانش گفت به جوانان و زنان تجاوز کنند سپس گروهی از گوش و دماغ بریده‌ها را به اسب بست تا به شهرها بروند و خود را به مردم نشان دهند و از خونخواری دشمن داستان‌ها بگویند. این روش مؤثر افتاد و مردم گرجستان هراسان و ترسان شدند و خود را باختند، جنگ را نیز باختند.

آغای قاجار پس از کشتار کثیری از گرج‌ها به سوی تفلیس رفت و آنجا را هم گرفت. آراگلی و بستگانش



قبل از سقوط شهر به گرجستان غربی گریختند. آغامحمدخان در تفلیس هم کشتار بی‌نظیری راه انداخت و تا جایی که توانست به مردم و صغیر و کبیر ستم کرد حتی تعداد زیادی از روحانی‌های تفلیس را در رودِ کورا غرق کرد. پنج‌هزار نفر از جوانان و زنان گرج را نیز به غلامی و بردگی گرفت سپس فرمان داد شهر را ویران کردند. او تمام تجهیزات نظامی آراگلی خان را غنیمت گرفت و آماده شد دنبال والی فراری برود ولی برایش خبر آوردند که در "شَروان" شورش شده.

کمی توضیح درباره شَروان: معمولا در متون تاریخی و جغرافیایی اسم این شهر را "شیروان" می‌نویسند. شیروان شهری است در خراسان اما شَروان شهری است در جنوب شرقی قفقاز و بالای رود ارس و کورا. قبلا به باب‌الابواب و دربند معروف بود. خاقانی شَروانی اهل این شهر بوده که مردم اسم او را شِروانی تلفظ می‌کنند. ما از یکی از شعرهایش تلفظ صحیح کلمه را پیدا می‌کنیم و معلوم می‌شود اولین حرفش فتحه دارد:

"عیب شَروان مکن که خاقانی / هست از آن شهر کابتداش شَر است"

باری... آغامحمدخان تعقیب آراگلی خان را رها کرد و به دشت مغان برگشت. حاکم شَروان با دیدن طلایه سپاه خونخوار قاجار نامه‌ای برای آغامحمدخان نوشت و اظهار عجز و بندگی و شرمساری کرد و در نامه دست و پای خان قاجار را بوسید و تقاضای عفو کرد سپس دروازه‌ها را گشود. آغای قاجار وارد شهر شد و به سربازانش فرمود به کسی آسیب نزنند و جارچی‌ها اعلام کردند که شاهنشاه ایران مردم و حاکم شَروان را بخشیده. همه می‌توانند از خانه‌ها بیرون بیایند و به شاهِ خطاپوش و عطابخش ایران سلام کنند.

والی شروان نیز به استقبال آمد و به مردمش اعلام کرد بیرون بیایید و حشمت و شوکت سلطانِ هفت عالم را ببینید و شکرگزار باشید که با شما مهربان است و آن بلایی را که سر مردم ناسپاس تفلیس و گرج آورد، سر شما نمی‌آورد. مردم بیرون آمدند و صف بستند و کرنش کردند. خان قاجار پس از سخنانی که جارچیان برای مردم تکرار می‌کردند، به گروهی از افرادش فرمود تمام دختران و پسران زیباروی و خوش قامت را از میان مردم بیرون بیاورند. پس از اینکه فرمان او را اجرا کردند، پانزده هزار پسر و دختر انتخاب شدند. شاه قاجار فرمود به این جوانان و دختران افتخار شرفِ حضور می‌دهم و آنها را با خود به تهران می‌برم.

مردم شروان نتوانستند لام تا کام اعتراض کنند زیرا سربازان خودشان خلع سلاح بودند، جنگجویان قاجار نیز شمشیر آخته بودند و آماده کشتار.

خان قاجار این گروه را با خود به تهران آورد و چند دختر و پسر را برای حرمسرای خودش برداشت، بقیه را هم به ثروتمندان فروخت و پول خوبی به جیب زد. او علاقه زیادی به پول داشت. برای شما دو توضیح می‌دهم:

مال اندوزی خواجه تاجدار

وقتی که غده‌های تولید تستسترون را در مردان قطع می‌کنند، میل جنسی آنها به میل به خوردن و مال اندوزی تبدیل می‌شود. آغامحمد خان میل به خوردن را در خود کنترل می‌کرد زیرا می‌دانست اگر مثل خواجه‌های دیگر زیاد بخورد، چاق و تنبل خواهد شد و نمی‌تواند در جنگ‌ها فرماندهی کند و بدرخشد. او برای اینکه چاق نشود، غذای خود را وزن می‌کرد تا اندازه نگه دارد. میل دوم که میل به زراندوزی است در او مانند خواجگان دیگر رشد کرده بود و حرص زیادی برای جمع کردن مال داشت. می‌گویند روزی دستور داده بود دماغ کسی را ببرند. بعدا فهمید که مرد محکوم رشوه‌ای به جلاد داده بوده تا دماغش را از بیخ نبُرد. او را احضار کرد و گفت: "ای فرومایه اگر آن سکه‌ها را به خودم داده بودی، تو را از حکم بریدن دماغ عفو می‌کردم". شاید این قصه‌ای بیش نباشد اما وقتی برای کسی چنین قصه‌ای می‌سازند، بی‌هیچ نیست و تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها.

توضیح دوم: چند سطر قبل خواندید که آغا محمدخان چند تن از پسران و دختران زیبای شَروانی را برای حرمسرای خود برداشت. شاید از خود پرسیده باشید مگر او اخته نبود؟ پس دیگر حرمسرا چه صیغه‌ای است؟ پاسخ را هفته بعد بخوانید.

ادامه دارد

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۸۶

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



خاطرات کلانتر

خواهران برونته

هفته گذشته وقتی در فضای مجازی "تلگرام" خبر بازداشت آن سه برادر گرگ صفت را شنیدم که اسم باند حیوانیشان را "دالتون"ها گذاشته و به شیطانی ترین شکل ممکن، متعرض نوامیس مردم می‌شدند، ناخودآگاه یاد یکی از خاطرات دور و دیری افتادم که از زبان کلانتر شنیده بودم. ماجرایی در مورد سه خواهر که نام باند خود را گذاشته بودند "خواهران برونته"!

این ماجرا را سال‌ها قبل ـ شاید ده سال قبل ـ از زبان کلانتر و فقط در یک جمله شنیده بودم، وقتی هم توضیح بیشتر خواستم، کلانتر گفت: اون پرونده مربوط به محسن بود و چون در زمانی رخ داد که من تهران نبودم، هرگز موفق نشدم در مورد جزییات ماجرای "خواهران برونته" از محسن چیزی بشنوم، و آنچه را هم که می‌دانم، برای یک مطلب دو صفحه‌ای که در اطلاعات هفتگی چاپ شود کافی نبود! همانطور که در ابتدا گفتم، از آن گفت‌وگو سال‌ها می گذشت، اما وقتی قضیه این حیوان صفتان "دالتون" را شنیدم، مجددا با کلانتر در موردش صحبت کردم و سرهنگ فروزش گفت: باید از زبان محسن بشنوی. اون هم که این روزها خیلی گرفتار مسئولیت‌هاشه. با این حال من سعی می کنم باهاش تماس بگیرم و اگر مجالی داشت، میگم بهت زنگ بزنه... آخر شب بود که محسن زنگ زد. با همان روحیه شاداب و بذله گوی همیشگی‌اش به حرف آمد و خنداخند گفت: اینجایی که من هستم ساعت پنج بعدازظهره... حالا اگر ایران ساعت یازده شبه و خواب هستی، مشکل خودته! کمی حال واحوال و چاق سلامتی و... سپس گفت که کلانتر موضوع را با او در میان گذاشته و ادامه داد: "البته حافظه من مثل سرهنگ فروزش خیلی قوی نیست، اما این ماجرا اونقدر تکخال بود که هیچ وقت فراموش نمی کنم."

محسن این را گفت و سپس ماجرا را شرح داد...

کلانتر به منظور حضور در یک سمینار پلیس راهی مشهد شده بود. یعنی قرار بود چهار روز در این سمینار حضور داشته باشد که "استوار کریمی" یک پیشنهاد عالی مطرح کرد و من و سرگرد صادقی هم دنبالش را گرفتیم. استوار که مثل بقیه پرسنل کلانتری با سرهنگ رفت و آمد خانوادگی داشت و از زندگی‌اش باخبر بود، گفت:

ـ کلانتر اگر نگی فضولی می کنم، تا جایی که من یادمه این خانم شما الان ده ساله یک مسافرت نرفته و می‌دونم که خیلی هم دلش می‌خواد بره زیارت امام رضا (ع). حالا که آقا شما رو طلبیده، سه روز هم مرخصی بگیر و همراه فاطمه خانم یک چند روز استراحت کنین!

کلانتر خودش هم خیلی دوست داشت این اتفاق بیفتد، اما طبق معمول نگران کارش بود و اینکه در غیابش داخل کلانتری کارها انجام نشود و... اما همگی دست به دست هم دادیم و راهی‌اش کردیم. در ایستگاه قطار و موقع خداحافظی رو به من کرد و گفت:

ـ محسن اگر پرونده مهمی مطرح شد، حتما منو باخبر کن.

گفتم چشم و قول دادم، اما این اولین و آخرین باری بود که به قولی که به کلانتر دادم، عمل نکردم!

***

نزدیک ظهر بود و داشتیم برای ناهار خوردن حاضر می‌شدیم که گروهبان پورهمت که یقه مرد جوانی را گرفته بود وارد شد و با عصبانیت گفت:

ـ این بی‌وجدان مادرش رو توی یک خرابه از ماشین پیاده کرد و داشت فرار می کرد که من گرفتمش!

به سراغ مادرش رفتیم و پس از اینکه با او حرف زدیم فهمیدیم با جعل سند، خانه مادرش را به نام خودش کرده و برای اینکه مادر پیرش از فروختن خانه باخبر نشود، او را به اینسوی شهر آورده تا پیرزن نتواند به خانه برگردد. پورهمت که مادر خودش را بعد از هفده سال پرستاری در خانه‌اش، پنج ماه قبل از دست داده بود، آنقدر عصبی بود که اگر مانعش نمی‌شدیم کار دست مرد جوان می‌داد. اما وقتی خواستیم پسر را به بهانه‌ای بازداشت کنیم، پیرزن که به سختی حرف می‌زد، مانعمان شد و گفت:

ـ از بچه‌ام شکایت کنم و بندازمش زندان؟ نه... من شکایتی ندارم!

پورهمت با مهربانی به پیرزن گفت: "مادرجون، این نالوطی که من می‌بینم، امکان داره بازم این کارو بکنه، پس لااقل بگذار مجبورش کنیم به جعل سند اعتراف کنه؟

پیرزن بغض کرد و گفت: "من آخر عمرمه و تا یکی، دو سال دیگه خواهی نخواهی خونه‌ام میرسه به ابراهیم... حالا اگر اون طاقت نداره صبر کنه، من که می‌تونم این چند سال رو برم خانه سالمندان!

پسرش ابراهیم وقتی حرف‌های مادرش را خواند، چنان به گریه افتاد که همه پرسنل سکوت کردند.

بعد از رفتن مادر و پسر و سر سفره ناهار همچنان مشغول صحبت در مورد آنها بودیم که تلفن زنگ زد. استوار گوشی را برداشت و یکی دو دقیقه حرف زد و تلفن را قطع کرد، با عجله و اشتیاق آمد و گفت:

ـ فکر کنم این دفعه "خواهران برونته" رو گیر انداختیم!

الان یه آقایی زنگ زد و گفت "سه هفته قبل این سه تا دختر منو با حیله و نیرنگ بردند خارج از شهر و پولام رو دزدیدند و پیاده‌ام کردن و با ماشینم رفتند و یک روز بعد ماشینم رو پیدا کردم، اما با اینکه از شون به کلانتری خودتان شکایت هم کردم، ولی هنوز دستگیر نشدن. اما الان دیدم که سه تایی داخل یک خونه شدن. از همسایه‌ها که پرسیدم، فهمیدم خونه شون اینجاست"!

کلانتر اینها را گفت و آدرس را گذاشت روبرویم. لقمه‌ای را که در دست داشتم گذاشتم زمین و گفتم: "استوار، پورهمت حاضر بشین که مرغ از قفس نپره!"

سرگرد صادقی در حالی که حکم ماموریت را امضا می کرد، گفت:

ـ الان به کلانتر هم زنگ می‌زنم تا در جریان باشه و...

حرفش را قطع کردم و گفتم: "دستت درد نکنه سرگرد... یعنی ما اینقدر بی‌بخاریم که خودمون از عهده کار به این راحتی برنمیایم؟

سرگرد گفت: "نه محسن جان... می‌ترسم بعدا دلخور بشه."

استوار حرف آخر را زد: "حالا که تازه سمینار تمام شده و با عیالش رفتن زیارت می‌خوای برگردونیشون؟"

صادقی دیگر حرفی نزد و من و پورهمت و استوار کریمی سوار ماشین شدیم و پانزده دقیقه بعد جلوی منزل سه "خواهر زورگیر" پیاده شدیم. به پورهمت گفتم پشت ساختمان بایستد که اگر خواستند فرار

کنند، بازداشتشـان کند و بعد زنـگ خانه را زدیم. دختر بیست و دو ساله‌ای که نامش پروانه بود، در را نیمه باز کرد و ما را که دید، لحظه‌ای رنگش پرید، اما زود خودش را جمع کرد و پرسید: "امری دارین؟"

حکـم را جلویـش گرفتـم و گفتم: "بله. شـما و خواهراتون بازداشتین!"

پروانه سـعی کرد در را ببندد، اما اسـتوار پایش را گذاشـت لای در. دختر همانطور که سعی می کرد مانع ورودمان شود، فریاد می‌زد:

ـ آبجی ماموره...، پروین فرار کن...، پریوش فرار کنین!

صدایی زنانه از پشـت سر دختر به گوش رسید: "فـرار کنیم که تو گیر بیفتی؟ بیا اینور بچه و بعد زن جوان سی و سه ساله‌ای که بعدا فهمیدیم بیوه است، در را باز کرد و رو به خواهرش ادامه داد: "بعدش هم من گناهکارم...، با شماها کاری ندارن!"

هر سه را دسـتبند زدیم و گفتم: "توی کلانتری معلوم میشـه که فقط تو گناهکاری یا دو تا خواهرت هم تو زورگیری بودن یا نه؟"

نیم سـاعت بعد هر سـه در اتاق بازجویی بودند و تا وارد شـدم پریوش ـ همان خواهر بزرگتر ـ اخم کرد و گفت:

ـ واسـه چی این دو تا رو نگه داشـتین؟ من که به همـه چیز اعتراف کردم. منظورم اینه که آبجیام هیچکاره هستند.

پرونده را جلویش باز و شروع کردم به خواندن:

ـ پریوش ۳۳ سـاله / پروین ۲۵ سـاله / پروانه ۲۲ ساله / سـه خواهری که خود را شاعر و نویسنده جا می‌زنند و...

همان پروانـه‌ای که خواهر کوچکتـر بود، پرید وسـط حرفم: "جا می‌زنند یعنی چی جناب سرگرد؟ آبجـی پریـوش چنـد تا قصـه نوشـته، پروین هم شـعرهایی داره که کف می کنی اگـه بخونی...، منم عاشق نقاشیم و..."

این دفعه پریوش حرف او را قطع کرد: "اون گاله رو می‌بندی یا خودم با همین دستبند چنان بکوبم تو دهنـت که دندونات بریزه تـو اون دهنت که خیلی وراجی می کنه!"

پروانه سـکوت کرد و من ادامه دادم: "شـما سه نفر متهم هسـتین کـه چند مرد رو بـه بهانه اینکه ببرینشـون به محافل ادبی، بردین توی بیابون و پول و ساعت و طلا و... و هر وسیله قیمتی که همراهشون بوده با تهدید چاقو ازشـون گرفتین و بعد هم سـوار ماشینشـون شـدین و اونها رو رها کردین و ماشین رو گوشـه خیابـون ول کردین و...، تـا الان ۹ مورد این جرم رو مرتکب شـدین، که فعلا پنج نفرشـون ازتون شکایت کردن. حالا راحت اعتراف می کنین یا می‌خواین وقت من و خودتون رو تلف کنین؟

پریوش آهی کشـید و نگاهی بـه دو خواهرش انداخت و گفت:

ـ جنـاب سـرگرد اگـر تنهـا باشـیم اعتراف می کنم...

پورهمت را صدا کردم تا پروین و پروانه را خارج کند، امـا پروین فریاد می‌زد: "آبجی، به ارواح خاک آقامون اگه بخوای تنهایی گردن بگیری من سکوت نمی کنم..."

ـ سـه تایی خلاف کردیم...، هر سـه هم جورش رو می کشیم!

جمله آخر را پروانه از بیرون اتاق گفت. پریوش به سـختی بغضش را فرو خورد، سپس لبخندی تلخ زد و گفت:

ـ شما حرفاشـون رو جدی نگیرین. این جرم به گردن منه!

متن شکایت چند نفر را نشانش دادم و گفتم:

ـ شـجاعت و فداکاریـت قابل تحسـینه خانم پریـوش، اما لااقـل پنـج نفـر از مالباخته‌ها میگن خواهرات هم هم‌جرمت بودن.

پریوش پوزخندی زد و به آرامی گفت:

ـ پس بگذار یه قصه برات تعریف کنم سرگرد. پروانه سـه سـالش بود و پروین شـش سال و من چهارده سـاله که مادرمون مُرد. به همین سـادگی نمـرد. پدر خدابیامرزم خیلـی تلاش کرد نجاتش بده. به چند تا کشـور خارجی بردش و هفت، هشت تـا عمل جراحی کرد، اما فایده‌ای نداشـت. مادرم مرد و مـا موندیم و یک پدر بدهکار و یک خونه‌ای کـه نصفش بدهی مـردم بود! تا اینکه هفت سـال قبل، چنگیـز نامرد وارد زندگی من شـد. خودش رو مهنـدس معرفی کرد و گفت "از عشـقت دارم می‌میـرم" و خلاصـه طوری مخ منـو زد که زنش شـدم. اون هم چند ماه بعد نشست زیر پای بابام و راضیش کرد که خونه رو بفروشه و بدهکاری‌هاش رو بپردازه، تا چنگیز با بقیه پول خونه یک آپارتمان سـه طبقه بسـازه. بابام از من اجازه خواست و من که فکر می کردم جوانمردترین شـوهر دنیا نصیبم شده، موافقت کردم. اما نگو همه این حرف‌ها نقشه چنگیـزه تا کلاه ما رو برداره. موقعی دسـتش برام رو شـد کـه دار و ندار ما رو توی قمـار باخته بود و برای اینکـه پولش رو از حریفش پس بگیره، براش چاقو کشـیده بود و توی دعوا طرف کشته و چنگیز هم محکوم شـد بـه اعدام! چنگیز کـه رفت بالای دار، پدرم از غصه دقمرگ شـد و من موندم و دو تا خواهـر جوون که حتی نـان خالی هم برای خوردن نداشـتن. سـعی کردم برم سـر کار، اما هر جا که مشغول می‌شدم، همین که از گذشته و از زندگی‌ام باخبـر می‌شـدن، پیشـنهادهای آنچنانی شـروع می‌شـد. نمی‌دونم چرا خیلی از مردها فکر می کنند یه زن بیوه که زندگی سـختی داشـته، فقط به درد سـرگرم کردنشـون‌می‌خوره!

اینطـوری بـود که هنـوز دو هفته نشـده بیکار می‌شدم و دوباره دنبال کار می گشتم و... که یکدفعه متوجه شـدم دو تا خواهرم دارن هرز می‌پرن! لباس نو تنشـون می کنند و گوشـت و برنج می‌خرن و طلا میندازن و...، که شسـتم خبردار شد قضیه چیه. اون شـب کم مونده بود بکشمشون، که هر دو زدند زیر گریـه و گفتند: "خب وقتی دو سـاله که اجاره خونه رو نداریم بدیم و تو هم کاری از دست برنمیاد، چی کار کنیم؟"

یکدفعـه به خـودم اومدم و دیدم سـر یک دو راهی وایسـتادم. یا باید چشـمم رو می‌بستم و هرزه شدن آبجیهام رو نگاه می کردم و خودم هم می‌شدم همکارشون، یا اینکه حقم رو از مردان هوسبازی که به اسـم اینکه عاشق هنر هستند، اما دنبال چیز دیگه‌ای بـودن می گرفتم! خب منم راه دوم رو انتخاب کردم. یعنی اینطور مردها رو انتخاب می کردم و موقعی که می‌فهمیدم همه‌شون زن و بچه دار هستند، براشون نقشه می کشـیدیم و به بهانه خوشـگذرانی از شهر خارجشـون می کردیم و در یک مکان خلوت، دار و ندارشون رو ازشون می گرفتیم و فرار می کردیم.

پریوش سپس لبخندی زد و گفت:

ـ اما خیالت رو راحت کنم جناب سـرگرد...، نه این پنج نفری که شـکایت کردن، یـا ده دوازده نفر دیگه‌ای که هنوز شکایت نکردن، جرات ندارن علیه ما اعلام جرم کنن، چون کافیه نوار حرفاشـون رو که قربان و صدقه من و خواهرانم می‌رفتن بگذارم جلوی زن و بچه‌هاشـون تا زندگیشون از هم بپاشه...، میگی نه؟ خواهیم دید!

***

حق با پریـوش بود. عین مردانی که از پریوش و دو خواهرش شـکایت کرده بودند، به محض اینکه از پریوش می‌شـنیدند که حرف‌های عاشـقانه آنها را ضبط کرده‌اند و در صورتی که شکایتشـان را پس نگیرنـد، نوارها و عکس‌ها را به دسـت خانواده آن مردان که اکثرشـان نیز جزو ثروتمندانی بودند که خود را موجه جلوه می‌دادند، می‌رسـانند، بلافاصله شکایتشان را پس گرفتند!

با این حساب، "خواهران برونته" شاکی خصوصی نداشتند و جرمشان ثابت نشد، اما جنبه عمومی جرم اثبات شد و موقعی که پریوش همه جرم را به گردن گرفت، خواهرانش تبرئه شـدند و خودش به ۶ ماه حبس محکوم شد!

***

وقتی محسـن ماجـرا را تمام کـرد، گفت: "ولی آقـا طیـب می‌خوام یـه چیزی بگـم، بـاز گلی به جمال خلافکاران ده، بیسـت سـال قبل. آدم وقتی کثافت‌هایـی مثل این "دالتون" هـا رو می‌بینه، باور می کنـه که خلافکارای قدیمی، بـه خلافکاران الان خیلی شرف داشتند!

پانوشت:

۱ ـ خواهـران برونتـه / سـه خواهر نویسـنده با اسـامی "امیلی، شـارلوت و آن برونته" که رمان نویسـان معروف اوایل قرن بیسـتم بودند و از آثار معروفشـان می‌شود به "بلندی‌های بادگیر" و "جین ایر" اشاره کرد.

توضیح: پریوش نام باندشـان را از عنوان "سـه خواهر نویسنده" بهره برده بود / طیب

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

۱)

پاییزی زیبا
همه در تعطیلات
جز جمعه
که تازه رسیده است
و وارد شهر می‌شود

۲)

باغ پاییزی
گالری مردگان است
بر پا شده در باد و مه

۳)

مثل میوهٔ افتاده‌ای
دلتنگم
میوه‌ای که درختش را
بریده و برده‌اند

شمس لنگرودی

نمونه شعر کهن

حیف باشد

تو که یک گوشهٔ چشمت غم عالم ببرد
حیف باشد که تو باشی و مرا غم ببرد
نیست دیگر به خرابات، خرابی چون من
باز خواهی که مرا سیل دمادم ببرد؟
حال آن خسته چه باشد که طبیبش بزند
زخم و بر زخم نمک پاشد و مرهم ببرد
پاکبازی که تو خواهی نفسی بنوازیش
نه عجب باشد اگر صرفه ز عالم ببرد
آن که بر دامن احسان تواش دسترسی ست
به دهان خاکش اگر نام ز حاتم ببرد
رنج عمری همه هیچ است اگر وقت سفر
رخ نماید که مرا با دل خرم ببرد
من ندانم چه نیازی ست تو را با همه قدر
که غمت دل ز پریزاده و آدم ببرد
جان فدای دل دیوانه که هر شب بر توست
کاش جاوید بدان کوی مرا هم ببرد
من ننالم ز تو، لیکن نه سزا هست کسی
درد با خود ز در عیسی مریم ببرد
ذکر من نام دلارای حبیب است عماد
نیست غم، دوست اگر نام مرا کم ببرد

عماد خراسانی

تقدیم به نیمای بزرگ

آیش

باز یک حس زلالی می‌کِشد پا را به آیش
می‌بَرد مثل همیشه باز دل‌ها را به آیش
باز خویشی می‌کند با خیش، تا شاید بیابد
قلب بیمار زمین، دست مداوا را به آیش
گاه می‌خواند امیری، طالبا گاهی و یعنی
ساق می‌فهمد گپ سردِ گل و لا را به آیش!
شب نشینی یا شبیخون؟! چیست در فکر گرازان؟
هول شالی می‌کشد این گونه شب پا را به آیش...
دارو گ می‌خوانَد اما نیست در او شوق باران
آه، می‌خواند گمانم روح نیما را به آیش!

معین دریایی - نور

ـآیش: کشتزار برنج
ـامیری و طالبا: دو مقام برجسته موسیقی و شعر مازندرانی.

دو شعر از فریبا امیر اسکندری ـ اندیشه کرج

۱)

تمام یافت آباد را گشته‌ام
یافت نمی‌شود
تاول زده پای دلم
تنگ است کفش فلک
کاش می‌دانستم
در کجای جهان چیده‌اند
مبل‌های راحتی را

۲)

خوشحال است که
از بند تو رها شده است
روی بند رخت
آزادانه چه می‌رقصد
پیراهنت

دو شعر کوتاه از
آرش دل آور ـ کوچصفهان

۱) ماه

دخترم
اصلا نگران نباش
ماه سر جای خودش ایستاده است
تنها
ما داریم
می چرخیم

۲) موازی

سوت می کشد
همه کودکی‌هایم را
تکرار می کند
بی آنکه بخواهم
در ایستگاهی ایستاده‌ام
و کوپه‌ها
از من
عبور می کنند



آوارگی

آوارگی‌ام را
مداوا می‌کنی
ای عشق
آن دم که آشفته می‌شوم
در مسیر شبانه
دردم را
درمان می‌شوی
در هر غروب
کنار رودخانه می‌روم
بی آنکه سایه‌ای داشته باشم
و شکل تو را
بر روی آب جاری رود می کشم
ای عشق
وقتی به خانه برمی گردم
در کوچه
پنجره‌ها باز می‌شوند
مردم فریاد می‌زنند
چه بوی عشقی می آید
و سایه‌ام
شادمان می‌شود

محمدعلی اخوات ـ رشت

کاش

کاش ای آتش جانسوز اهورایی من
بزنی شعله تو بر خرمن شیدایی من
در رواق شب بارانی چشمم، مهتاب
خنده می‌زد به تب گریهٔ سودایی من
طعم شیرین شراب غزل شیرازی
فال حافظ زده‌ای در شب تنهایی من
مستم از جام تجلی بهارانهٔ گل
زایر صبح غزل، لالهٔ صحرایی من!
باز از جنبش گهوارهٔ بی‌تاب نسیم
ماهتاب آمده در ساحل دریایی من
نوشخند لب صبحی ز پس گریهٔ شب
ای نسیم غزل و آیهٔ زیبایی من
همچنان خواب غروبم به شب پنجره‌ها
کاش پلکی بزنی، صبح تماشایی من
چتر گیسو بگشا، در شب باران به سرم
تا به صبح تو نلرزم، تب گرمایی من
پلک واکن که بروید ز نگاهت اشراق
در شب ژرف پر از اختر رویایی من

اکبر بهداروند ـ کرج

دو رباعی از مرضیه ملکیان ـ گرگان

۱) پاییز

هر چند که در اسارت پاییزم
سبزی تنم را به زمین می‌ریزم
هر لحظه اگر به پای او می‌افتم
با آمدن بهار برمی‌خیزم

۲) سیم آخر

باید بروم به زندگی سر بزنم
درهای بهار را مکرّر بزنم
باید بروم برای احیای دلم
یک بار دگر به سیم آخر بزنم

همسایه

گفته بودی سری به هم بزنیم
آه همسایه، آمدم، بزنیم؟
هر چه غیر از صداقت و عشق است
بی گمان روی آن قلم بزنیم
حرفی از ابتدای شادی‌ها
حرفی از انتهای غم بزنیم
دست از این آسمان خسته بشوی
تا پری در هوای هم بزنیم
آه، همسایه، چشم‌های تو کو؟
تا در اندوه آن، قدم بزنیم

وحیددانا ـ قائم شهر

مرادی که در صلح گردد تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام؟
● فردوسی



جوانه های ادبی

❋ **آقای حامد الگویی ـ تهران**

سپاس با کلماتی چون کلاس ولباس قافیه می‌شود. خب، چرا دنبال قافیه‌های این چنین برای سرودن غزل می گردید؟ اگر روان و صمیمانه شعر بگویید بیشتر به دل می‌نشیند.

❋ **خانم شبنم شاهسون ـ اهواز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود، ولیک به خون جگر شود
وزن این بیت: "مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن" است:
گویند = مفعول
سنگ لعل = فاعلات
شود در م = مفاعیل
قام صبر = فاعلات
آری ش = مفعول
ود ولیک = فاعلات
به خون ج = مفاعیل
گر شود = فاعلن

❋ **آقای احسان چراغی ـ شیراز**

یدا... رویایی یکی از نظریه پردازان شعر حجم بود، نه بنیانگذار آن. احمدرضا احمدی، بیژن الهی، محمدحسین مدل و... از شاخص‌ترین شاعران شعر حجم به شمار می‌روند.

❋ **خانم شیرین مطیعی ـ تهران**

شمس تبریزی مراد مولانا بود و دیوان شمس سروده مولاناست، نه شمس.

❋ **آقای رضا پالیزی ـ کرج**

قسمتی از سروده شما را با امید پیشرفت روزافزونتان می‌خوانیم:
اگر
باران ببارد
کلماتم
تازه می‌شوند
و می‌توانم
بهتر از همیشه
از تو بنویسم
اگر باران ببارد
دلم وا می‌شود

چراغ

خورشید اگر
خاموش شود
چراغ چشم تو
دنیای مرا
روشن نگاه می‌دارد

سیروان حبیبی ـ سنندج

اگر

اگر
عشق نباشد
هیچ گلی
در دست‌های زمین
نمی‌شکفد

خاطره صادقی ـ تهران

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

محمدعلی انفرادی ـ آمل؛ محمدرضا صفری ـ گلشهر کرج؛ فریبا امیراسکندری ـ کرج؛ رقیه شریف خو ـ ایوانکی؛ معین دریایی ـ نور؛ شمیلا شهرابی ـ کرج؛ حسن یزدان پناهی ـ فسا

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

من در این خلوت خاموش سکوت، اگر از یاد تو یادی نکنم، می‌میرم!

پریسا رشیدی ـ هرسین

*وقتی می‌خواهید وصیت نامه بنویسید درمی‌یابید، تنها کسی که سهمی از دارایی‌تان ندارد، خودتان هستید، پس تا زنده اید، نسبت به خودتان سخاوت داشته باشید
سیده فاطمه

*امروز در اقلیم سپیدی و سیاهی، از روز من و زلف تو آشفته تری نیست
امیرعلی برنجگانی

*به پایان فکر نکن، اندیشیدن به پایان هر چیزی شیرینی حضورش را تلخ می کند، بگذار پایان تو را غافلگیر کند، درست مانند آغاز
میکائیل خوش روش ـ نکا

*دنیا خیال تو نیست، اما بیرون از خیال تو هم دیگر دنیا برای من نیست
سودا

*آنهایی که در زندگی‌ات نقشی داشته‌اند را دوست بدار، نه آنهایی را که برایت نقش بازی کرده‌اند
محمدی ـ استهبان

خوانندگان تلگرامی شما

آتش فکر

بیچاره چوب کبریت کوچک، آتش از سرش شروع شد، ولی بر جانش افتاد، فکرت را مراقب باش
میثم موسوی ـ ایذه

غرق نشویم

گاندی می گوید: انسان وقتی غرق می‌شود قطعا می‌میرد. چه در دریا، چه در رویا، چه در دروغ، چه در گناه، چه در خوشی، چه در قدرت، چه در انتقام و چه در جهل! مواظب باشیم غرق نشویم
امیر سهرابی ـ ساوه

نکته

ناراحت شدن از یک حقیقت، بهتر از تسکین یافتن با یک دروغ است
شبنم ـ قوچان

*الماس از تراش و انسان از تلاش می‌درخشد
سیمین ذبیحی

*خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دست به جز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب، دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد
بیا ای شیخ و در خمخانه با ما
شرابی خور که در ساغر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد
نادر ـ تیغن

*هیچ راهی نیست از راه خدا نزدیک‌تر
چون که می‌باشد خدا از ما به ما نزدیک‌تر
بنده را خواند به سوی خویش و فرماید ز مهر
گر چه نزدیکی به ما اما بیا نزدیک‌تر
ذات یکتایی که می‌باشد ز هم نزدیک و دور
دامن لطفش به دست، مدعا نزدیک‌تر
بانگ لبیک از رواق عرش رحمانی بگوش
عاشقان را هست ز آهنگ دعا نزدیک‌تر
نجف امیرعضدی ـ کازرون

*گرید و سوزد و افروزد و نابود شود
آن که چون شمع بخندد به شب تار کسی
مهدی عظیمه ـ سمنا کلا

*دلم شوق تو را دارد　　تو غافل از دل مایی
به ما گاهی نگاهی کن　　دلی دارم تماشایی
خورزوخان ـ اراک

*ساعت عشق به سر می کوبد، که زمان رفت و نیامد یارت، گفتمش ساعت دیوانه، بخواب تا نگاهم ندهد آزارت
دیهان ـ اصفهان

با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وادارم؟

گلاویژ از خرمشهر گفتی "هدف از چاپ کردن این چند پیام تکراری چیه؟" دوست خوبم، این صفحه نوشته‌های نابه، صفحه پیام‌ها جداست، چرا از مسئول صفحه خودش نمی‌پرسی هدف چیه؟!

حامد نوری ـ دزفول: قربون مهربونی تو سنگ فروش مهربون و دوست داشتنی، خوشحالم که خوشحال شدی!

نازنینی گفته: "هر چیزی زمانی دارد، نفس هم که باشی دیر برسی من رفته‌ام "کجاش نابه؟! ولی اسم نگذاشته و منم مجبورم بدون نام جواب بدم، آخرش قربونت، آخرش!

سلمان کرامتی: گفتی "مثل اینکه سیمت قطع شده، وصلش کن!" عزیز مهربون، سیم دل من همیشه به دل خوب‌هایی مثل تو وصله، تلفن همراه نیست که دقیقه به دقیقه قطع بشه، عشقه، عشق!

ناب‌هایی از نوع دیگر

عسل تلخ: مردم اندر فهم درست...

محمدحسین شاهچراغی ـ شهرضا: با خود عهد می‌بندم که در تلاش باشم به چشمانم بیاموزم فقط زیبایی‌های زندگی ارزش دیدن دارد و با خود تکرار می کنم که یادم باشد، هر آن ممکن است شبی فرا رسد آنچنان آرام گیرم که دیدار صبحی دیگر ممکن نگردد

مینا اردشیری: محال است بارانی از محبت به کسی هدیه کنی و دست‌های خودت خیس نشود

کیمیا کاظمی ـ همدان: خدایا خواستم بگویم تنهایم، اما نگاه خندانت، مرا شرمگین کرد، چه کسی بهتر از تو، ولی عجیب دلتنگم

میلاد سهرابی ـ نورآباد: چقدر سخته، تو چشای کسی که تمام عشقت رو ازت دزدید و بجاش یه زخم همیشگی رو به قلبت هدیه داد زل بزنی و به جای اینکه لبریز از تنفر شی حس کنی که هنوز هم دوستش داری

محمودصادقی ـ گیوی: با تمام وجود گناه کردیم، نه نعمت‌هایش را از ما گرفت و نه گناهانمان را فاش کرد، اگر بندگی‌اش را می کردیم، چه می کرد؟

بهنام ـ آذربایجان: سه چیز است که محبت می‌آورد: یاری رساندن، فروتنی و بخشش

داود بازیار: قلب من آرامگاه توست، وجودم سنگ مزارت

انتظار: برگ هنگام زوال می‌افتد و میوه، هنگام کمال، بنگر که چگونه می‌افتی، چون برگی زرد یا سیبی سرخ

مریم ـ قم: خدایا همه می‌خواهند بدهی، من می‌خواهم از من بگیری، دلتنگی، غم و غصه را

فاطمه ـ رشت: در مکر و حیله از روباه جلو می‌زنن، تا جای تو بنشینند، اما خدا مکرشون رو می‌بینه و به اونها می‌خنده

ملیحه بابایی: چنان باش که به هر کس بتوانی بگویی، مثل من رفتار کن

سیدعلومت کش: گاهی وقت‌ها آنقدر از زندگی خسته می‌شوم که دلم می‌خواهد قبل از خواب ساعت را روی هیچ وقت کوک کنم

پری ـ ق: فکر می کنم یکی هست که عاشق منه، وقتی که نگاهم می کنه، پلک نمی‌زنه

اصغر سبب ساز ـ کازرون: آنچه از سر گذشت، شد سرگذشت، حیف بی‌دقت گذشت

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ش، ک، ا) چه تعداد است؟

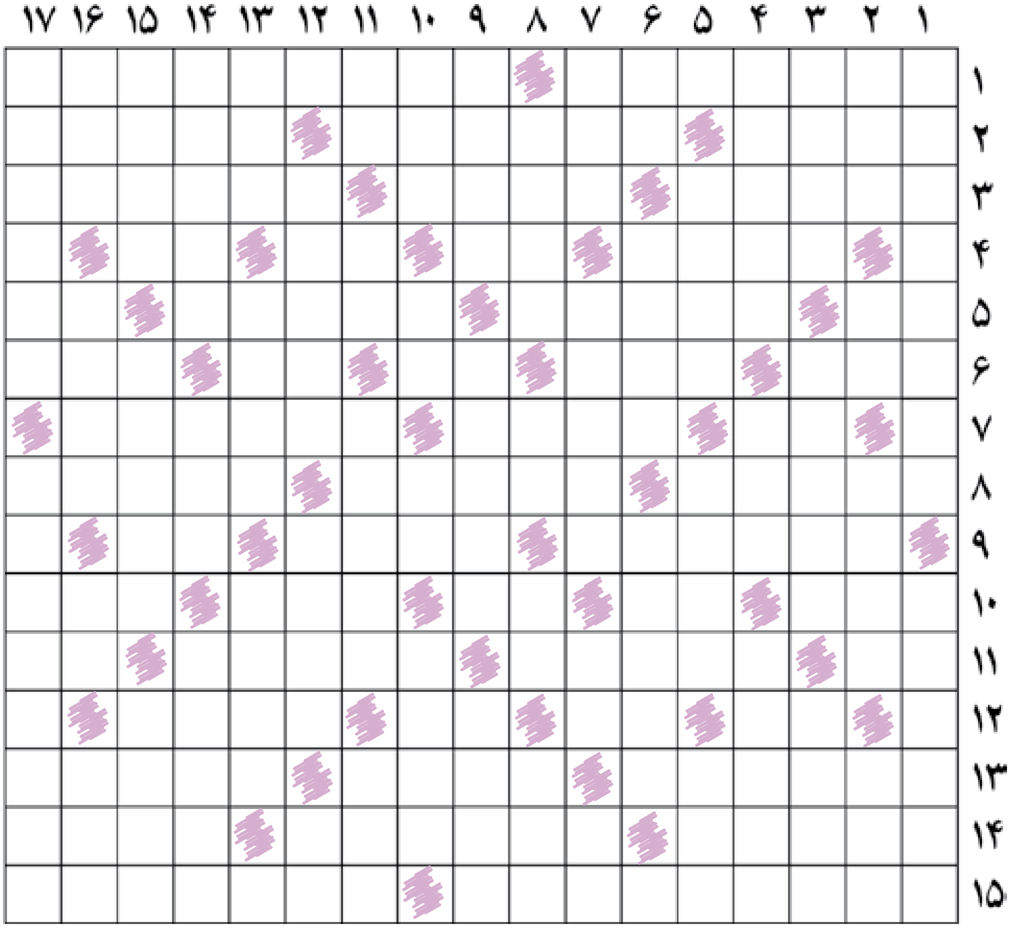
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٦٩

۱- سیمین خسروبیگی - تهران
۲- علی‌اکبر عبدزاده - رشت
۳- ابراهیم خواجوی - تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد



افقی:

۱- ابزاری پزشکی برای استریل کردن با بخار آب - بخشی خودمختار در شمال شرق اسپانیا
۲- گل دندان - دفتردار خزانه در قدیم - عطر مایه
۳- زن گندم گون - برگشت - کوهی در ترکیه
۴- نوعی بیماری پوستی دردناک که عامل آن ویروس آبله مرغان است - راندن مزاحم - چاشنی سالاد - تصدیق انگلیسی
۵- حرف صریح - نسل پنجم - در ریاضی بجویید - یکی از خواهران برونته
۶- مخفف مسکوک نقره - برنج دمی - واحد سطح - خاندان - مجازات
۷- مایع آبادانی - به ستوه آمده - پایتختی در کشور همسایه
۸- شهری در شمال - کشور فلاسفه - از حواریون
۹- نوعی بیماری التهابی مفصلی - کشوری در آفریقا - بوی رطوبت
۱۰- حرف دوم یونانی - شکل - عدد ورزشی - دستور - کشتی جنگی
۱۱- نوعی حلوا - مرد خنده رو - مرکز کانادا - ویتامین انعقاد خون
۱۲- نفی عرب - اگر - چیز - چشم
۱۳- راه پیدا کردن - نوعی غذای ایرانی - از شهرهای استان فارس
۱۴- شهر شمس الدین قائد سیوندی فرمانده دلیر لشکر نادرشاه - از توابع مازندران - نام کوچک برزن سردار حماسی هخامنشی
۱۵- دارای ساختار و نظام - بندری در انگلستان

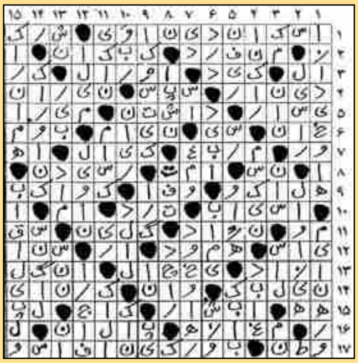
عمودی:

۱- پایتخت کشور گل - روسیه سفید
۲- گروه ورزشی - پسر کرد - پیمان ناقلا - نام کوچک «پاتر»
۳- شهر روی آب ایتالیا - سرگذشت - رخت
۴- رودی در جنوب - خانه شعری - چاشنی توپ و تفنگ
۵- کم - رعشه - کشت بارانی
۶- مادر - فقره - سرگردان
۷- فراخی - بخشی دوگانه در قلب - حرف مفت - عید ویتنامی ها
۸- جمعیت مردم - شما به فرانسوی - سرای مهر و کین - پست
۹- طفل - دستبند زنانه - ناودان
۱۰- بلا - موی مجعد - تکرار حرف - اشاره
۱۱- چای فرنگی - راز - رستن گیاه، روییدن - بتی در مکه بوده
۱۲- سما - سمبل - ساز چوپان
۱۳- غبغب خروس - وکیل - در هم ریخته - خواب خوش
۱۴- لوازم - فلزی پرمصرف - نگون بختی
۱۵- کال - عنوانی در ارتش - ساز سه گوشه
۱۶- شهری در آلمان - رها - عیب و عار - موجودی خیالی
۱۷- غیرمعمولی - غول افسانه‌ای مصر باستان

حسادت، اولین قدم در راه دشمنی است
●محمد حجازی



حل جدولهای شماره ۳٦٦٩



جدول شرح در متن

حرف (ا،ن،ک) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

هر چیز گرانبها – راه بزرگ – رودخانه – از مرکبات – شهرنشینی – ناراست – گربه سانی وحشی – شعر رزمی – گونه – از طبقات جوی – میوه تلفنی – از سازمان‌های وابسته به سازمان ملل متحد

علم سیاست – تکرار حرف

جوجه تیغی – زیان – لباس زمستانی – رقص فرنگی

خدا – عدد ماه – حمله و هجوم – ستیزه کردن

وسیله‌ای برای ذکر و دعاگویی – بنیان – صدای آواز زیر – پهن گاو – سرگشته – حرف ندا – محل اقامت

قایق باری – از پسوندها – از آن طرف جور وظلم است – آب شرعی

او – تپه بی‌دامنه – از انبیا – مدح – خورشید گرفتگی – ماهی خطرناک

آمپول – دربان – مرغ مردار خوار – من و شما – درجه‌ای در ارتش

مقری – از نزولات – درخت انگور – بمب کثیف – هوای داخل ریه – کشوری آفریقایی

از لبنیات‌ها – عضو پیچ در پیچ – خالی – قوچ

گلو – قوم و خویش – فزونی – پدر – آفتاب – تصدیق روسی – نور اندک

سازمان مشهور فضایی

فرمان کشتی – کاردان و شایسته – ناپسند – دمیدگی – جزیره‌ای در دریای خزر – از مراکز استانی

علامت جمع – مسیحی

رفیع تر – مروارید درشت – دشتی در استان فارس

مشکین شهر سابق – عقیده

اگر – عوام فریبی – غذای تزریقی – زبانه آتش

قدیمی

جدول سودوکو ۳۶۷۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

۵								
			۴		۳	۵	۷	
	۱	۲			۹			۶
			۹					
۷	۴						۶	۱
		۸		۷		۲		
	۵		۱	۶				۹
۳						۴		
۹		۱	۳				۲	۵

با هوش خود کلنجار بروید

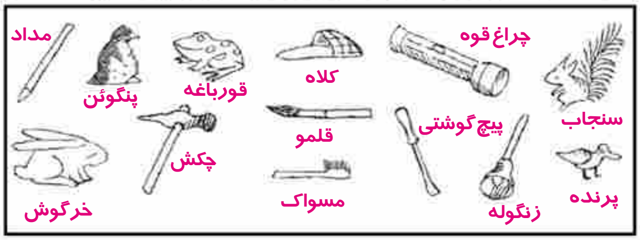
زیر نظر: سهراب صفادار



نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.



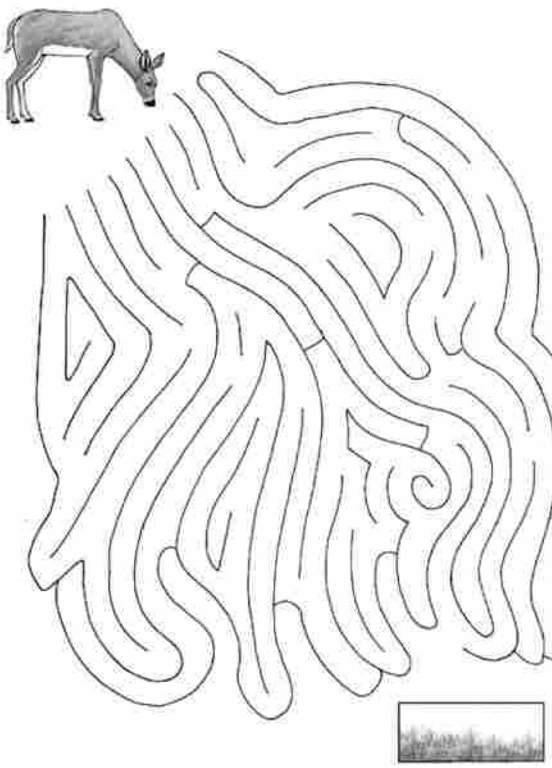


شکلهای پنهان در تصویر شیر در سلمانی

سلطان جنگل برای اصلاح موهای خود به سلمانی رفته است. اما در این تصویر بامزه ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است. ما این شکلها را به همراه اسامی شان بر ایتان آورده‌ایم و از شما می‌خواهیم آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید.

مارپیچ آهو و مراتع تازه

این آهو به دنبال مراتع تازه‌تری برای غذای کافی است آیا می‌توانید به او کمک کرده و از این راه پرپیچ و خم او را به یک مرغزار تازه برسانید.



شش اختلاف در تصویر روبات

در اینجا دو تصویر از روباتی که بستنی پسر بچه‌ای را گرفته مشاهده می‌کنید. در یک نظر این دو تصویر کاملاً یک شکل به نظر می‌آیند ولی با کمی دقت متوجه شش اختلاف در میان آنها خواهید شد.





پاسخها در صفحه ۶۲

پر حرفی و پر گویی مجال تفکر را از انسان می‌گیرد
●بلز پاسکال

رویای خام

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

-تو کــه با روحیات من آشــنایی نســیم جان. می‌دونی کــه ذاتا از شــلوغی و جمعیت گریزونم. پس لطفا منو معاف کن!

نمی‌خواســتم در میهمانــی جشــن تولــد دختر صمیمی‌ترین دوســتم نسیم شرکت کنم. می‌دانستم که همه دوســتان و آشــنایان و فک و فامیل خودش و شــوهرش را دعوت کرده اســت. نســیم اخمی به چهره‌اش نشــاند و گفت:"ببین! چند ماه قبل واســه جشــنی که برای سالگرد ازدواجمون گرفته بودم هم نیومــدی. هزار تا بهونه برای نیومدنت آوردی و منم قبول کردم. اما این بار اگه نیایی حسابی دلخور میشم و باهات قهر می کنم." نسیم را می‌شناختم. می‌دانستم اگــر چیــزی را به دل بگیرد دیگر ول کن نیســت. به همین خاطــر صورتش را بوســیدم و گفتم:"ناراحت نشــو نسیم جونم. چشــم میام" و رفتم. غافل از اینکه یک سوژه بکر برای یک سرگذشت پیدا خواهم کرد. خیلی زود در میان میهمان‌ها پیچید که صبا ادیب هم در جمع ماســت و آن وقــت بود که چند دختر و زن جوان سوال پیچم کردند:"صبا خانم، داستان‌هایی که تو مجله چاپ میشــه واقعا حقیقت داره؟ به اونا شاخ و بــرگ میدین؟ صاحبای سرگذشــت رو از نزدیک می‌بینین؟ اســم واقعی‌شون رو می‌نویسین یا مستعار هستن؟ چرا اغلب سرگذشت‌ها تلخ هستن؟"

و دهها چرا و آیای دیگر که به همه آنها با صبر و حوصله پاسخ دادم. چون می‌دانستم و می‌دانم اعتبار مجله به همین خوانندگان پرشــور و با محبت است و باید قدر آنها را دانســت. کم کم دورم داشت خلوت می‌شد که زنی میانسال که پنجاه و شش، هفت ساله به نظر می‌رسید، کنارم نشست و با مهربانی گفت:"صبا خانم، نوبت من کی میشــه؟"لحن صمیمی و در عیــن حال غمگینی داشــت.

عذرخواهــی کردم و گفتم:"ببخشــید کــه دور و برم شــلوغه. اجازه بدین جواب این چنــد نفر رو هم بدم اون وقت در خدمتتون خواهم بود." کمی از من فاصله گرفت و با بادبزن کره‌ای شــروع به باد زدن خودش کرد. وقتی به سوال آخرین نفر پاسخ دادم، رویم را به طرف آن خانم برگرداندم و گفتم:" **من در خدمتم.**" لبخندی زد و به من نزدیک شــد و روی صندلی خالی کنــارم، نشســت و گفت:"اولا باید منــو حلال کنی و ببخشــی. من پیش از این یعنی تا یک سال قبل، خیلی غیبت تــو و مجله اطلاعات هفتگی رو می کردم. چند بار توی خونه دوســت و فامیل و آشــنا این مجله رو دیده و خونده بودم. معترض شــده بودم که چرا یک سرگذشــتهایی که می‌نویســی اینقدر تلخه؟ دخترم خیلی از مجله شما خوشش میاد و همیشه با من بحث می کنه. میگه داســتان‌های مجله مثل داروست. دارو هم تلخه اما نتیجه و ثمر شیرین داره. باید اونا رو خوند و عبــرت گرفت و چشــم و گوش رو بیش از پیش باز کرد."لبخندی زدم و گفتــم:" طوری حرف می‌زنین که انگار نظرتون عوض شــده..."زن میانســال که از بستگان همسر دوســتم بود، بادبزنش را توی کیفش گذاشــت و گفت:"آره، چون ســرم به سنگ خورده. من که تــا دیروز فکر می کردم خوشــبخت‌ترین زن عالم هستم، حالا خودم رو بدبخت‌ترین زن می‌دونم." دســتش را در دســتم گرفتم و با لحنی که همدردی از آن مشــهود بود، پرســیدم:"چرا، مگــه چه اتفاقی افتاده؟"زن میانســال اشک‌هایش را با دستمال پاک کرد و گفــت:"ماجراش مفصله. اجــازه میدین همه چیز رو از اول براتــون تعریف کنم؟"لبخندی زدم و گفتم:"خواهش می کنم. من سراپا گوش هستم".

***

وقتی "عابد" به خواســتگاری‌ام آمد و من جواب مثبت دادم، همه سرزنشــم کردند. مادرم می‌گفت:" آخه دخترم، اختلاف سن تا حدی قابل قبوله. این پسر پونزده ســال از تو کوچیکتره. تو ســی و پنج ساله‌ای و اون بیست ساله. چنین ازدواجی عاقبت خوبی نخواهد داشت." پدرم غرغرکنان گفت:"این پسرک به طمع مــال و ثروت من و پس اندازی کــه تو با کار کردنت توی این سال‌ها به دســت آوردی، خودش رو کشته و مرده‌ت نشــون میده." خواهــرم هم می‌گفت:"این پسره چون مادر نداره، می‌خواد تو جای مادر رو براش پــر کنی." این حرف خواهرم خیلــی برایم گران تمام شد. با ناراحتی گفتم:"یعنی من انقدر پیرم که مادر یه پســر بیست ساله باشــم؟ نه، عابد یک دل نه صددل عاشــق من شــده. خب معنای عشق هم همینه دیگه. طــرف رو از خــود بیخود می کنــه." خواهرم که پنج ســال از من بزرگتر بود و ســال‌ها قبل ازدواج کرده بــود، پوزخندی زد و گفت:"نه خواهرم، عشــق عابد رو کــور و کر کــرده و نمی‌دونــه داره چیکار می کنه. ایــن همه خواســتگار خوب رو رد کــردی که زن یه جوون بیست ساله یه لاقبا بشی؟ اگه از ترس ترشیده شــدنت نبود، پدر هیچ وقت اجازه نمی‌داد عابد حتی برای خواســتگاری پا پیش بذاره، چه برســه به اینکه باهــات ازدواج کنه!" با وجود همــه این مخالفت‌ها و ســرزنش‌ها من و عابد که سه ماه بود با هم آشنا شده بودیم، زندگی مشــترکمان را آغــاز کردیم. من هر روز از جلوی در مغازه‌ای که عابد در آن کار می‌کرد، عبور می کردم تا به اداره بروم و به این ترتیب بود که مهر من به دل او افتاد و عابد به خودش جرات داد که قــدم جلو بگذارد و از من خواســتگاری کند. خود من هم می‌دانستم که چندان مناسب نیست که زن پانزده ســال از مرد بزرگتر باشــد، اما چه کنم که خودم هم گرفتار عشق او شده بودم. آخر نمی‌دانید که او چگونه به من محبت می کرد. هر روز شــاخه‌ای گل سرخ به مــن می‌داد و یا به هر بهانــه‌ای برایم هدیه می‌خرید. عابد می گفــت:"برام هیچ اهمیتی نداره که تو پونزده ســال از من بزرگتــری. حتی اگــه پنجاه



سال هم از من بزرگتر بودی بازم به خواستگاریت می‌اومدم. برام مهم نیست که دیگران چی میگن، مهم اینه که تو به من جواب مثبت بدی." و من به او جواب مثبت دادم و گفتم: "وقتی به خواستگاریم بیای با مخالفت شدید خانواده‌م روبرو می‌شی. اما من مقابل همه اونا می‌ایستم." پدرم وقتی دید به هیچ طریقی نمی‌تواند نظر مرا نسبت به عابد برگرداند، گفت: "مهریه دخترم باید هزار سکه طلا باشه!" هزار سکه طلا خیلی زیاد بود. بنابراین در جمع با پیشنهاد پدرم مخالفت کردم و گفتم: "نمی‌خوام عشقمون رنگ مادیات بگیره. برای اینکه به همه ثابت کنم من و عابد عشقی جاودانه داریم، تعیین میزان مهریه رو به عهده خانواده عابد و خودش میذارم." پدر و مادرم آمدند حرفی بزنند که پدر عابد گفت: "البته ما از حسن نیت عروس خانم سوءاستفاده نمی‌کنیم و نمیگیم مثلا یک سکه، پیشنهاد ما صد تا سکه‌ست!" رضایتم را اعلام کردم و در واقع پدر و مادرم را در یک عمل انجام شده قرار دادم. پدرم همانجا گفت: "اشتباه بزرگی کردی دختر جان. مطمئنم پشیمون میشی"!

***

زندگی مشترک من و عابد یک زندگی رویایی بود. هر چه بیشتر از ازدواجمان می‌گذشت، دیگران بیشتر به این نتیجه می‌رسیدند که درمورد ما و بخصوص عابد اشتباه کرده‌اند و آتش عشق ما خاموش شدنی نیست. عابد مجنون بود و من لیلی او. حتی در میهمانی‌ها با من در یک بشقاب غذا می‌خورد و در یک لیوان آب می‌نوشید. مدام قربان صدقه‌ام می‌رفت. او بی من مسافرت نمی‌رفت و دعوت کسی را برای میهمانی نمی‌پذیرفت. خلاصه از خصوصیات خوب و مثبت او هرچه بگویم کم گفته‌ام. عابد آنقدر خوب بود که یک روز پدرم اعتراف کرد: "دخترم، من درباره عابد خیلی تند و عجولانه قضاوت کردم. اون پسر لایق و باشخصیت و مهربونیه. قدرش رو بدون"!

در سال دوم زندگی مشترکمان صاحب یک دختر شدیم و تصمیم گرفتیم دیگر بچه‌دار نشویم و تمام تلاش و همت خود را روی تربیت دخترمان متمرکز کنیم. ده سال از ازدواجمان گذشته بود که پدرم دار فانی را وداع گفت و ثروت بسیاری به من رسید. آن موقع من چهل و پنج ساله بودم و عابد سی ساله بود. راستش، هر روز که می‌گذشت بیشتر احساس می‌کردم که همتراز عابد نیستم اما سعی می‌کردم با ورزش و رعایت بعضی از مسایلی که به پوست و وزن و این جور چیزها مربوط می‌شد، خودم را شاداب و جوان نگاه دارم و به قول معروف از عابد زیاد عقب نمانم، اما زهی خیال باطل! مگر می‌شود جوانی از دست رفته را با کرم پودر و قرص و... به دست آورد؟ شاید به همین دلیل بود که در یک اقدام شتابزده و احساسی تمام پولی را که از پدرم به من ارث رسیده بود، در اختیار عابد گذاشتم. او قدرشناسانه گفت: "ممنونم ازت. این پول کار و بارمو از این رو به اون رو می‌کنه"!

حق با او بود. پولی که من در اختیارش گذاشتم نه تنها کار و بار او را از این رو به آن رو کرد، بلکه تغییرات زیادی نیز در او به وجود آورد. خیلی زود کار و کاسبی او سکه شد و توانست دو مغازه نیز بخرد. کم کم اخلاق و رفتارش عوض شد. به تنهایی مسافرت می‌رفت و سعی می‌کرد بدون من در میهمانی‌های دوستانه حضور پیدا کند. وقتی به او اعتراض می‌کردم، می‌گفت: "از طعنه‌ها و متلک‌های اطرافیان خسته شدم. بعضیاشون فکر می‌کنن تو مادر من هستی!" و در توجیه رفتارش می‌گفت: "تو خیلی زود شکسته شدی. اگه از اول می‌دونستم که وقتی ده پونزده سال از ازدواجمون بگذره، این شکلی میشی، هیچوقت نمی‌اومدم خواستگاریت. الان هم فقط به خاطر دخترمون باهات زندگی می‌کنم!" آری، عابد که تا دیروز می‌گفت اگر پنجاه سال هم داشتم به خواستگاری‌ام می‌آمد، حالا به قول خودش لطف می‌کرد و از روی ترحم و فقط به خاطر دخترمان با من زیر یک سقف زندگی می‌کرد. این حرف‌ها و رفتارها روحیه مرا داغان کرد. عصبی شدم و به قرص‌های آرامبخش پناه آوردم. هر چه من کم تحرک و افسرده می‌شدم، عابد سرزنده‌تر و شاداب‌تر می‌شد و به خودش بیشتر می‌رسید. عابد جمعه‌ها با دوستانش به کوه می‌رفت و در همان کوه بود که با یک زن مطلقه بیست و یک ساله آشنا شد و قرار ازدواج گذاشت. وقتی این خبر به من رسید که دیگر خیلی دیر شده بود و عابد آن زن جوان را به عقد خودش درآورده بود. نمی‌دانید وقتی خانواده‌ام این خبر را شنیدند چقدر متلک بارم کردند و سرکوفت زدند. خب، حق هم داشتند. من همیشه عابد را یک فرشته جلوه داده بودم و حالا او به همه چیز پشت پا زده و با کسی ازدواج کرده بود که تقریبا همسن دخترمان بود. عابد را تهدید به جدایی کردم اما چه فایده؟ او بیدی نبود که با این بادها بلرزد... دیگر حتی به من نگاه هم نمی‌کرد. هفته‌ای یکی دو بار چند ساعتی را در خانه می‌گذراند و خرجی می‌داد. کمی بعد برای همیشه از ایران رفت. نامرد حتی خانه‌ای را که من و دخترم در آن می‌نشستیم، بی‌خبر فروخت. مغازه‌هایش را هم فروخت و با آن زن جوان بار سفر بست.

***

* من دوماه قبل غیابی از او جدا شدم و دست از پا درازتر همراه دخترم نزد مادرم بازگشتم. دستم به جایی بند نبود. دخترم دچار افسردگی شده و مدام پرخاشگری می‌کند. من و او از نگاههای مردم می‌گریزیم. هنوز مات و مبهوتم که او چطور دلش آمد این کار را بکند؟ هرچند، بزرگترین اشتباه را خودم مرتکب شدم. بدون توجه به توصیه‌های اطرافیان دست به ازدواجی زدم که موفقیت‌آمیز نبود. عابد با ریاکاری جلو آمد و از آنجایی که عشقش عمیق و ریشه‌دار نبود، از من سیر شد و بنای ناسازگاری گذاشت. من آن روزها بر بال‌های یک رویای خام سوار بودم و تصور می‌کردم عشق دروغین عابد تمام فاصله‌ها را پر می‌کند...

کوتاه

صبح‌ها می‌نویسد و عصرها راه می‌رود

گاهی نویسنده‌های مشهور جهان موضوع‌های داستان‌هایشان را از لابه لای نوشته‌های دیگران می‌یابند؛ شخصیت، حادثه یا فضای موجود در یک کتاب، آن چنان نویسنده را تحت تاثیر قرار می‌دهد که او را بی‌اختیار به سوی خلق اثری تازه سوق می‌دهد. نمونه‌ی این تاثیر پذیری را "گونتر گراس" در یکی از آخرین سخنرانی‌هایش چنین شرح می‌دهد:

"با همسرم برای تحصیلات در شهر کلکته‌ی هند به سر می‌بردیم. او در تمام این مدت، کتابی را مطالعه می‌کرد. من تا آن زمان نسبت به همسرم در خود احساس حسادت نکرده بودم؛ ولی مطالعه‌ی او، آن هم یک کتاب مخصوص طی ساعت‌ها و روزها بدون توجه به من باعث حسادت شدیدم شد. از خودم پرسیدم، چرا همسرم "اوته" از خواندن این کتاب فارغ نمی‌شود؟ چرا حرف نمی‌زند!؟ با خودم گفتم، باید این کتاب را بخوانم و ببینم چه نوشته که این قدر او را مفتون کرده است. شاید رازی است که با زندگی او در آمیخته است. کتاب متعلق به "فونتانه" بود. من هم شروع به خواندن آن کردم و اندکی بعد مانند همسرم در دنیای دیگری سیر می‌کردم. هنگامی که می‌خواستم به آلمان برگردم، در ذهن خود، کتابی درباره‌ی "فونتانه" به نام "زندگی طولانی" پرورش داده بودم. در آلمان، شروع به نوشتن کردم."

"گونتر گراس" شخصیت اصلی کتاب، "زندگی طولانی" اش را از یک انسان واقعی وام گرفت. او می‌گوید: "قهرمان کتاب من، فونتانه، برای دولت "پروس" آلمان کار می‌کرد. در آن زمان در دولت پروس، سانسور قضیه‌ای عادی بود. او حتی جاسوس دولت پروس در لندن شد و سپس در ۶۰ سالگی شروع به نوشتن کتاب کرد. پیش از آن روزنامه‌نگار بود؛ ولی بعد از ۶۰ سالگی کتاب‌های متعددی نوشت و مرتب کتاب منتشر می‌کرد. من "فونتانه" و سرگذشت او را در آخرین کتابم به نام این قصه‌ی طولانی در آغاز قرن ۲۱ زنده کرده‌ام."

گونتر گراس از نویسندگانی بود که در کارش از نوعی واقع گرایی جادویی یا همان رئالیسم جادویی بهره می‌برد. او مانند سایر نویسندگان حرفه‌ای، ساعاتی خاص از شبانه روز را برای نوشتن انتخاب کرده بود. در حقیقت با این عادت، داستان‌های بهتری می‌نوشت. "گونتر گراس" در پاسخ به این سوال که بیشتر در چه ساعت‌هایی می‌نویسید، پاسخ می‌دهد:

"صبح‌ها می‌نویسم و عصرها راه می‌روم."

مصطفی بیان

اقبال واحدی از اجرا می‌گوید:

خودم را همیشه بدهکار انقلاب می‌دانم!

بدون شک یکی از مجریانی که در اجرای تلویزیونی توانست متفاوت باشد و حتی به قولی از زمان خودش نیز پیشی بگیرد، سید محمد علی اقبال واحدی است. مجری‌ای که در اوایل دهه هفتاد با برنامه صبح بخیر ایران به شهرت رسید و بیش از دو دهه است که در کنار این شهرت، محبوبیت هم دارد.

***از چه سالی وارد صدا و سیما شدید؟**

**ببینید؛ بعد از انقلاب من در گیری و سابقه رسانه‌ای داشتم؛ عکاسی می‌کردم و کار روابط عمومی زیاد انجام می‌دادم، ولی از سال ۷۰ به طور رسمی به عنوان مجری، گزارشگر و تهیه کننده با صدا و سیما همکاری کردم.

***شما بازیگری هم انجام دادید؟**

**نه، من یک مجتمع رسانه‌ای داشتم که دوستان همکارا گر برای کار خود نیرو کم می‌آوردند از من به عنوان بازیگر استفاده می‌کردند.

***و بعد هم که به اجرای برنامه صبح بخیر ایران رسیدید. ایده این برنامه از کجا آمد؟**

** خدا رحمت کند آقای رادمنش را، از بچه‌های صدا و سیما که در آلمان سکونت داشتند. هنگامی که به ایران آمدند در فکر این بودند که یک برنامه صبحگاهی تولید کنند؛ ما هم با ایشان دوست بودیم و قرار شد در این کار کمکشان کنیم. ابتدا اصلا قرار نبود من جلوی دوربین باشم. آن زمان کار فیلمبرداری، تدوین و انیماتوری انجام می‌دادم. در تست‌هایی که برای اجرای این برنامه گرفته می‌شد بنده زیاد نظر می‌دادم و دست آخر دوستان گفتند تو که این قدر حواست به کار هست، چرا خودت برنامه را اجرا نمی‌کنی؟ به همین سادگی اجرای برنامه را به عهده گرفتم و چون برای اولین بار بود که از استودیو خارج شدیم و در فضای باز برنامه اجرا کردیم، برای اولین بار هم با زبان محاوره گفت‌وگو می‌کردیم نه رسمی و برنامه هم صبحگاهی شد و در ذهن همه ماند؛ و گرنه ما کار خاصی نکردیم. خود من هم مجری خوبی نیستم و خدا وکیلی نمی‌توانم خیلی خوب حرف بزنم. این شانس ما بود که در جامعه مطرح شدیم.

***سختی کاری که برای اولین بار انجام می‌دادید چه مواردی بود؟**

**ما برای اولین بار برنامه را از تهرانی بودن خارج کردیم. من قبل‌تر هم برنامه‌ای با عنوان همسفر اجرا می‌کردم. کودکی که ایران را می‌گشت و همین ایده ابتدایی را شکل داد. گفتیم چرا فقط در خیابان انقلاب و پارک ملت برنامه اجرا کنیم؛ بعد از آن در بیرجند برای اولین بار به ما ماهواره دادند و برنامه خورشید گرفتگی را در آن شهر به صورت پخش مستقیم اجرا کردیم. این کار در ابتدا برای ما خیلی سخت بود. وقتی از بیرجند برگشتیم، آقای حمید ارجمند تهیه کننده قابل صدا و سیما گفت حالا که تو همسفر را داری، الان می‌توانی این برنامه را با این دستگاه ماهواره، زنده اجرا کنی. ما هم از شیراز برنامه را شروع کردیم و در بندرعباس اسم سفرنامه را آوردم و دیگر کم کم این حق مردم شد که منتظر بودند برنامه در شهر آنها اجرا شود و همین سبب شد دوازده، سیزده سال پشت سر هم اجرا رفتیم.

***شما برنامه کودک هم اجرا کردید؟**

**بله، اگر بخواهیم برگردیم عقب‌تر من برنامه کودک کار می‌کردم. با خانم مرضیه برومند و آقای حمید جبلی آشنایی داشتم و وارد کار کودک شدم. فعالیت شاخصم در این زمینه، برنامه‌ای بود به اسم پرپرک. آنها آموزش حواس پنج گانه را در دستور کار خود قرار داده بودند و برای این کار یک کاراکتر می‌خواستند؛ من هم بوسیله نقاشی و پانتومیم این کار را انجام می‌دادم. آن برنامه هم خیلی جا افتاد.

***چطور می‌شود یک مجری موفق بود؟**

**(با خنده) من اگر می‌دانستم که خودم مجری موفقی می‌شدم. اما فکر می‌کنم برای اینکه در یاد مردم بمانی باید از تکلف و غرور دوری کنی و بدانیم که اگر سید محمد اقبال واحدی در این جا قرار گرفته به برکت نظام مقدس جمهوری اسلامی بوده است. اگر یا علی گفتیم تا آخرش باید باشیم و در این فضا کار کنیم؛ شتر سواری دولا دولا نمی‌شود. یعنی نمی‌توانی سوء استفاده کنی. مردم عاقل‌تر از این حرف‌ها هستند و سریع متوجه سوء استفاده‌هایت می‌شوند. من خودم را همیشه بدهکار می‌دانم. اصلا یکی از روش‌های زندگی من این حس بدهکار بودنم است. نتیجه می‌شود اینکه عصبی نشوم و بیش از حقم نخواهم.

> **متاسفانه جامعه مارفت به سمتی که همه یک شکل شدند. وقتی همه یک شکل می‌شوند، واقعیت کار سخت می‌شود**

***شنیده‌ام کتابی را هم تالیف کرده‌اید؟**

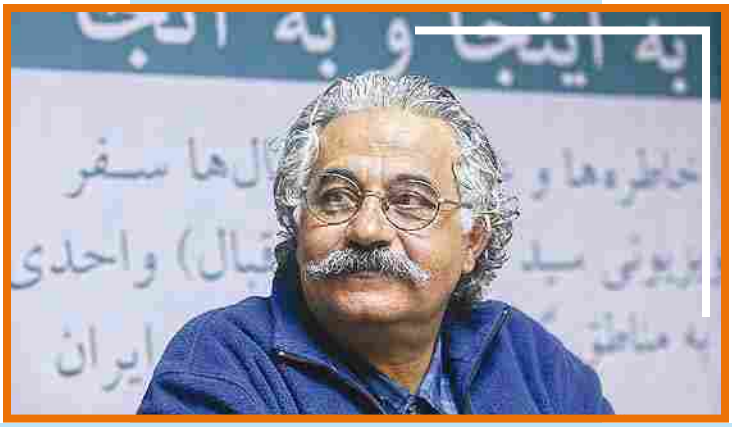
**خیلی‌ها به من می‌گفتند چرا خاطره سفرهایت را مکتوب نمی‌کنی برای همین بر آن شدم که کتابی را تالیف کنم و از کسانی که در برنامه‌ها بودند و با آنها گفت‌وگو کرده بودیم و الان در بین ما نیستند یاد کنیم و حتی جاهایی که دیگر وجود نداشتند و تخریب شده‌اند. مثل آن برنامه‌ای که در ارگ بم اجرا کردیم. ارگ بم دیگر به آن شکل نیست. ولی از آنجا که سرانه مطالعه در کشور ما بالاست، فقط خودمان این کتاب را مطالعه می‌کنیم.

***شما اوایل جنگ سفری هم به لبنان داشتید؟**

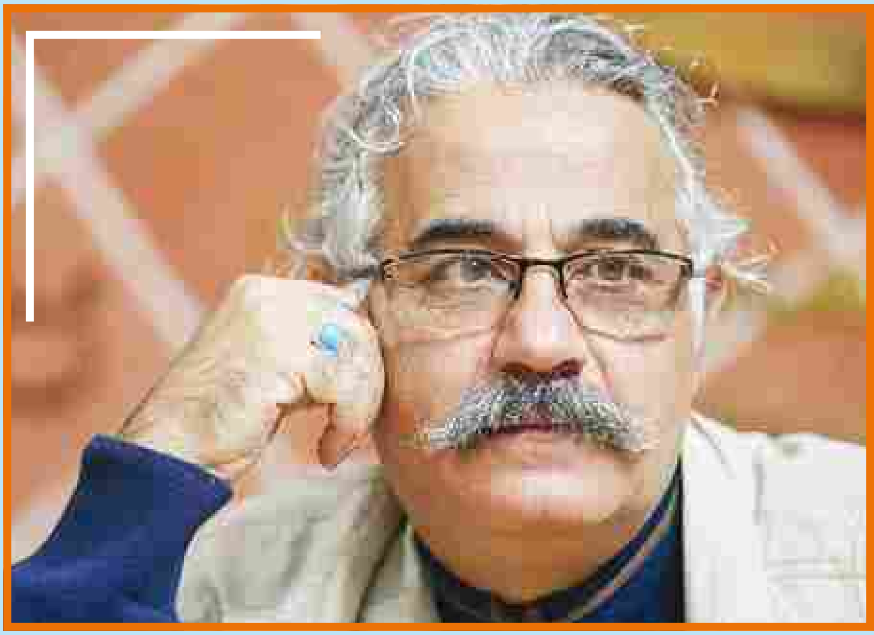
**بله. ما از طرف وزارت ارشاد به آنجا رفتیم و قرار بود کار رسانه‌ای انجام دهیم. حدود بیست خبرنگار بودیم و یکی دو ماهی در لبنان حضور داشتیم. در آن منطقه، یک پایگاه رادیویی راه‌اندازی شد. آن زمان سازمان عمل خیلی فعال بود و چیزی به اسم حزب الله هنوز وجود نداشت. من در دیوارهای آنجا نقاشی‌های مذهبی می‌کشیدم و یواش یواش بار مذهبی گروه بالا رفت. خوشبختانه لبنانی‌ها خیلی ارادت داشتند به حضرت امام خمینی(ره) و روزهای خوبی را آنجا سپری کردیم. این داستانی که برای شما گفتم به سال ۶۰ بر می‌گردد. آنها واقعا ایرانیان را دوست داشتند.

***شما به این موضوع اشاره کردید که زندگی کاری کم حاشیه‌ای داشته‌اید؛ این در حالی است که امروزه برخی از همکاران شما حالا یا به دلیل گسترش فضاهای مجازی و یا اهمال کاری‌های شخصی حواشی نمایان‌تری داشته‌اند...**

**این حاشیه‌ها همیشه هم بد نیست. مواقعی ترفند تبلیغاتی هم هست. شما اگر حاشیه نداشته باشید



گفتیم چرا فقط در خیابان انقلاب و پارک ملت برنامه اجرا کنیم. بعد از آن در بیرجند برای اولین بار به ما ماهواره دادند و برنامه خورشید گرفتگی را در آن شهر به صورت پخش مستقیم اجرا کردیم



بعضی وقت‌ها گم می‌شوید و باید یک کاری بکنید که رسانه‌ای بشوید، ولی حاشیه‌هایی که می‌دانم مدنظر شما هست دو بخش دارد؛ یکی حواشی اخلاقی است و یکی مالی. اینها را اگر همه هنرمندان بتوانند رعایت کنند، اگر بتوانند شفافیت داشته باشند و درگیر نشوند، بقیه مسائل، حاشیه‌های خوبی از آب در خواهد آمد.

***البته ما امروز آن دست حواشی اخلاقی و مالی را که نیازی هم به انتشار ندارند بیشتر می‌بینیم تا جنبه‌های مثبت قضیه...**

**این دیگر نشان می‌دهد که آن فرد چه ضعف‌های اخلاقی دارد. به نظر من مقصر فرهنگ ریاکاری است که در جامعه جا افتاده. من می‌خواهم یکجا کار کنم، اما خود واقعی‌ام را معرفی نمی‌کنم و با یک گریم و گویش شما پسند وارد قضیه می‌شوم، ولی بعد از مدتی خودم را رو می‌کنم. وقتی که خودم می‌شوم و نسبت به آنی که معرفی کرده‌ام متفاوتم، می‌شود منشا حاشیه و گرنه این بنده خداهایی که الان حواشی زیادی دارند مقصر آنچنانی نیستند. قبلا اگر شما در دانشگاه با کسی آشنا می‌شدید و می‌خواستید ازدواج کنید خیلی راحت‌تر فرد هم نظر خود را پیدا می‌کردید. اگر آدم مذهبی بودید، به راحتی می‌توانستید یک فرد مذهبی را برای خود برگزینید. اگر چپی یا کمونیست بودید، به راحتی گروهتان را پیدا می‌کردید. اصلا شکل و شمایل و لباس پوشیدن‌ها مشخص بود. اگر دز قرتی گری بالا تری داشتند همدیگر را پیدا می‌کردند، ولی متاسفانه جامعه ما رفت به سمتی که همه یک شکل شدند. وقتی همه یک شکل می‌شوند، واقعیت کار سخت می‌شود. حالا من از ازدواج را مثال زدم. بعضی وقت‌ها آن فرد مورد نظر کسی نیست که دارید می‌بینید. برای مردم دو نوع زندگی وجود دارد. حتی برای خود من؛ زندگی درونی و زندگی نمایشی. اگر جامعه ما به جایی برسد که مردم بتوانند خودشان را راحت معرفی کنند و به قدری دین و مذهب در جامعه گرایش داشته باشد که هر کسی بخواهد خودش را معرفی کند، بتواند مذهبی این کار را کند، از این حواشی کمتر خواهیم داشت.

***چقدر از افرادی که در سازمان کار اجرا می‌کنند، آکادمیک این کار را فرا گرفتند و چقدر از آنها خلق الساعه وارد این حرفه شده‌اند؟**

**در زمینه آموزش اصلا رشته گویندگی و اجرا جایگاهی ندارد. بازیگری و نویسندگی دارد، اما خب اجرا ندارد.

***این یک ضعف است دیگر؟**

**هم یک ضعف است و هم اینکه نمی‌توان کاریش کرد. مثلا می‌توانند دوره‌های فن بیان و ادبیات را ببینند که هر دو برای گویندگی خوب است، اما یک چیزی هست برای گوینده‌ها و مجریانی که مطرح می‌شوند و آن اصلا آموزشی نیست؛ مثل خروجی‌های آکادمی‌های کارگردانی که مثلا هر سال، دویست نفر داریم اما از بین آنها دو نفرشان موفق می‌شوند چون غیر از این آموزش چیزی که باید داشته باشد را هم دارد. در همه هنرها این گونه است و باید یک درون مایگی هم وجود داشته باشد تا موفق باشید. همین موضوع نشان می‌دهد که کار، کار خاصی است. پیشنهاد من به افراد جوان این است که ادبیات خود را قوی کنند. این کار را انجام دهند. بلد باشند و بعد محاوره‌ای صحبت کنند. اطلاعات، تاریخ ادبیات و تاریخ را بلد باشند. همه اینها کمک می‌کند که یک مجری موفق باشد. مجریان موفقی در دنیا داریم که اصلا نمی‌شود گفت قیافه جذابی دارند، اما همین که خودش را تثبیت کرده است برای شما جذابیت دارد. مجری موفق می‌شود که بشود عضوی از خانواده شما. هیچ وقت پدر و مادرتان را به خاطر چهره‌اش دوست ندارید بلکه وجود خودش را دوست دارید. حالا به خاطر چی؟ نمی‌دانی! ما هنرپیشه‌هایی داریم که زیاد زیبا نیستند، ولی خیلی جا افتاده‌اند.

***به نظر شما فاکتور اصلی اینکه یک مجری خوب باشید، چیست؟ چه میزان فن بیان و یا چقدر چهره جذاب تاثیر گذار است؟ وچقدر علم او در این کار حائز اهمیت است؟**

**از همه اینها مهم‌تر، چشم است. ما یک اصطلاح داریم که می‌گوید از چشمش فهمیدم. چشم و نگاه خیلی تاثیر گذار است. حس یک آدم از چشمان او ساطع می‌شود. حالا اجرا در زمینه‌های مختلف هم داریم. مجری ورزشی باید در زمینه ورزش تخصص داشته باشد و مجری برنامه قرآنی در زمینه مرتبط اطلاعات خوبی داشته باشد. یک سری مجری‌ها مثل من، مجریان اجتماعی هستند. با این حساب اولین چیزی که مخاطب می‌بیند، چشمان مجری است. مثلا پدری کنار دخترش نشسته و وقتی مجری خاصی می‌آید، کانال را عوض می‌کند چون آن مجری چشم هیزی دارد. شاید کیلومترها از هم دور باشند، ولی در تلویزیون این فاصله دو متر است. حس می‌کند دارد خودنمایی می‌کند. مجری نباید دلبری کند. مجری باید برادری کند. خواهری کند. این فضا که ایجاد شود بعد در ادامه، آدم از یک برادرش بیشتر خوشش می‌آید و از دیگری کمتر و بحث سلیقه در پسند مجریان مطرح می‌شود.

***به نظر می‌رسد فاکتور اصلی اجرای شما، هیجانی است که در صحبت کردنتان دارید و شاید همین امر چیزهای دم دستی را از ذهنتان دور می‌کند.**

**دقیقاً... و کسی هم از من ایرادی نمی‌گیرد. با یک جمله که یادم رفت اسمتان چی بود همه چیز را به همین راحتی حل می‌کنم. در کل حس می‌کنم کسی که می‌خواهد مجری باشد، باید یک طنازی هم در خود داشته باشد. باهوش و حاضر جواب باشد. با کلمات خوب بازی کند. اگر این کارها را نکند، سریع عادی می‌شود. مجری مجری است که اگر حذف بشود، همه بگویند کجاست. نه اینکه کسی متوجه نشود.

***و به عنوان سوال آخر، با اکثر هنرمندان که در این مورد صحبت می‌کردیم می‌گفتند سینما رفتن با خانواده، کار مشکلی است چون ارتباط با مردم تمرکز فیلم دیدن را از ما می‌گیرد. شما این مشکل را ندارید؟**

**نه این قدر. برای من خوب است و اتفاقا این تشویقی است برای مردم. آنها سلام علیک می‌کنند نهایتا دو تا عکس هم می‌گیرند. خب این چه اشکالی دارد و چطور تمرکز ما را می‌گیرد؟ این بخشی از کار ماست و باید با آن کنار بیاییم. مردم این قدر آگاه هستند که خودشان خیلی رعایت می‌کنند. مثلا ما در حرم امام رضا(ع) که می‌رویم، مردم حواسشان به حال و هوای ما هست و فقط یک سلام کوتاه و نگاه ریز دارند و حال ما را دگرگون نمی‌کنند. نه تنها ما، بلکه یک روحانی درجه یک هم در جامعه همچین مسئله‌ای را دارد. ما باید سعه صدر داشته باشیم. در واقع ما مزاحم مردم هستیم نه آنها...

اگر زندگی را آسان بگیری، عمرت به خوشی خواهد گذشت

●عزیز نبین

نگاهی به سریال معمای شاه



معمای شاه یا معمای ورزی؟

علی کیانی موحد

علاقه‌مند به تاریخ، شاید این بهترین لقبی باشد که بتوان به محمدرضا ورزی، کارگردان مجموعه تلویزیونی معمای شاه اعطا کنیم. کارگردانی که تبریز در مه، سال‌های مشروطه، عمارت فرنگی و فیلم سینمایی ابراهیم خلیل‌الله از کارهای شاخص اوست.

هنوز فراموش نکرده‌ایم که سریال سال‌های مشروطه بدون حاشیه نبوده و نقدهای فراوانی بر آن وجود داشت. یکی از منتقدین درباره آن سریال نوشته بود: "روایتی جدید از سال‌های مشروطه با تکیه بر بی‌اعتنایی مفرط نسبت به متون تاریخی، خاطرات رجال و مقتضیات آن عصر."

چند سالی است که ورزی درگیر پروژه معمای شاه بوده و این پروژه کم خبرسازی نداشته. از انتخاب حسام نواب صفوی در نقش شهید نواب صفوی تا معمای آنکه کدام بازیگران نقش‌های همسران شاه را ایفا می‌کنند. همین خبرسازی‌های ورزی باعث شد که عطش مردم و منتقدان برای دیدن این سریال روز به روز بیشتر شود تا هفته گذشته که اولین قسمت این سریال پخش و آب سردی بر پیکره بسیاری از بینندگان پاشیده شد.

گاف‌های پشت سر هم

هنوز چند دقیقه از فیلم نگذشته که بیننده‌ی تاریخدان به بی‌سوادی محرز فیلمساز و دروغ آنان مبنی بر سال‌ها پژوهش پی می‌برد. مثال برای اثبات ادعای ما کم نیست. کلاهی که بر سر مردم تهران در سال ۱۳۱۷ (آغاز داستان فیلم از ازدواج شاپور محمدرضا ولیعهد و فوزیه) دیده می‌شود "کلاه پهلوی" است. این در شرایطی است که هر کسی که الفبای تاریخ معاصر را بداند، خوب به یاد دارد که کلاه پهلوی در تیرماه ۱۳۱۴ منسوخ شده بود و به جای آن کلاه شاپو جایگزین شده و ماجرای مسجد گوهرشاد مشهد هم به همین دلیل رخ داد. یعنی فیلمساز و نویسنده، نه تنها رجوعی به تاریخ نداشته، بلکه حتی سریالی که در همین چند سال توسط همکار آقای ورزی، یعنی آقای دُری ساخته شده (سریال کلاه پهلوی) را هم ندیده تا سیر تحول پوشاک ایرانیان را بداند.

یا در قسمت دوم یکی از شخصیت‌های سریال در حال خوش نویسی این مصرع معروف است: یا علی گفتیم و عشق آغاز شد... در حالیکه این مصرع هنوز در آن تاریخ توسط شاعرش، سروده نشده بود!

از سوی دیگر دیالوگ‌های این فیلم یک سر سوزن به ادبیات مردم ایران در آن زمان ارتباط ندارد و جملات به هیچ روی از حد گفتار محاوره‌ای تهرانِ کنونی فراتر نمی‌رود. (رضاشاه: شمس و اشرف دارن رو مخ من راه میرن!) دیالوگ‌های محاوره‌ای امروز به کنار، بازی‌ها نیز کاملا مصنوعی و مبتدی است. بازیگر نقش شاه، تنها اندکی شبیهِ شاه است. همین! اصلا بازیگر نیست. بازیگران معروف فیلم چهره‌هایی عملا تمام شده و درجه دو در حد استاندارد صدا و سیما (و نه طراز اول سینما) هستند، و همانها هم تحمیل‌های سازنده را بر هنر خود، پذیرفته‌اند.

کلیشه‌های همیشگی استاندارد شده در این سال‌ها هم کاملا رعایت شده. اینکه خود شخصیت‌ها، رکیک‌ترین فحش‌ها و توهین را به یکدیگر داده و مدام در حال اعتراف به زشت‌ترین کارهای خود و همکاران و گوشزد کردن سرسپردگی‌شان به انگلیس‌اند. نکته‌ی دیگر نادیده گرفتن "زبان" است که در فیلم‌های تاریخی اتفاقا مهم جلوه می‌کند. شاپور محمدرضا ولیعهد در کاخ نیاوران به فارسی به ارنست پرون می‌گوید: "اینجا کاخ شاه آینده‌ی ایرانه" (اشتباه تاریخی) سپس ارنست پرون پاسخ می‌دهد: "اینجا خیلی رویاییه، مثل قصه‌های هزار و یک شب می‌مونه!"

یکی دیگر از اشکالاتی که به پژوهش‌های صورت گرفته درباره این سریال گرفته می‌شود، فهرست کتاب‌های منبع است. در فهرست منابع فیلم، نام کتاب‌هایی وجود دارد که مورخان به اتفاق، جعلی بودن آن را تایید کرده‌اند، از جمله خاطرات فرح پهلوی و خاطرات تاج‌الملوک، مادر شاه.

اما اگر به خود سریال بخواهیم بپردازیم باید گفت هیچ خبری هم از داستان و درام نیست. از آغاز تا پایان فیلم، شخصیت‌های تاریخی در حال فحش رکیک دادن به یکدیگرند. یعنی نویسنده و سازنده، حتی تلاش هم نکردند که یک گام از کلیشه‌های نخ‌نما شده، جلوتر بروند. نه در بحث تاریخی و نه در بحث هنری و این توهین بزرگی به شعور بینندگانی است که امروزه در هزاره سوم، با وجود رسانه‌های گوناگون نمی‌شود آنان را به این سادگی گول زد. در حالیکه در آثار تاریخی چون هزاردستان، کیف انگلیسی و... رشد و پیشرفت در ساختن سریال تاریخی دیده می‌شود، همچنان آقای محمدرضا ورزی به ساختن سریال‌هایی آبکی و سوزاندن سوژه‌های داغ تاریخ معاصر البته با هزینه‌های گزاف ادامه می‌دهد.

اعتراض خانواده کاشانی

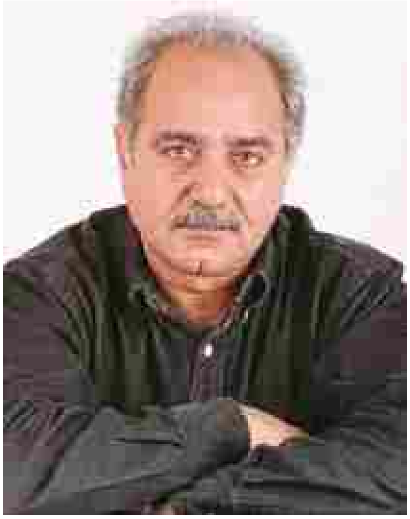
محمود کاشانی، پسر آیت‌الله کاشانی نیز به این سریال انتقاد اساسی داشته است که آن را مرور می‌کنیم:

چندی است صداوسیما سریالی را به نام "معمّای شاه" در دست تولید دارد و به تازگی تبلیغ آن از صداوسیما پخش می‌شود. آن چنان که از زیرنویس‌های تبلیغ این سریال برمی‌آید متن آن از سوی آقای محمدرضا ورزی نوشته شده است. این شخص از اطلاعات تاریخی در زمینه رویدادهای دوران شاه و مسائل بسیار پیچیده مداخله بیگانگان در براندازی نهضت ملی ایران بی‌بهره است و قطعاً اشخاص دیگری در پشت صحنه تدوین فیلم‌نامه این گونه سریال‌ها هستند که نامی از آنان به میان نمی‌آید. پیش از این هم سریال‌های دیگری که دروغ‌پردازی‌های تاریخی بوده‌اند مانند "پدرخوانده" و "کاخ تنهایی" از صداوسیما پخش شده‌اند که نشان‌دهنده برنامه‌ریزی در صداوسیما برای منحرف کردن ذهن ملت ایران از رویدادهای دوران نهضت ملی ایران است. در این سریال آن چنان که از تبلیغ آن برمی‌آید، نقش سیاسی آیت‌الله کاشانی را نیز به میان کشیده و می‌خواهند در ایستادگی افتخارآمیز وی و دیگر پیشگامان نهضت ملی ایران در برابر مداخله بیگانگان در امور داخلی کشور ما سرپوش گذارند...

تنها نکته مثبت

تا به امروز تنها نکته مثبت این مجموعه تلویزیونی را باید گریم و طراحی لباس دانست. از حق نگذریم که بسیاری از شخصیت‌های تاریخی به واقع مشابهت فراوانی به اصل آنها دارند. شاید با پخش قسمت‌های دیگر این سریال، نقاط ضعفش به تدریج برطرف شود هرچند با توجه به سابقه‌ای که از محمدرضا ورزی سراغ داریم، بعید است این اتفاق بیفتد!

پرویز پرستویی خواستار گذشت فیتیله‌ها شد و فحش خورد!



دوستان عزیزتر از جانم، سلام. چهارشنبه شب،بنده پستی را گذاشتم در خصوص عموهای فیتیله‌ای که بیست و چهار سال کودکان شما را سرگرم کردند و کلی فعالیت‌های خیرخواهانه انجام دادند، و مدیرانی که بیست و هفت سال در تلویزیون ناظر پخش بودند و در آستانه بازنشستگی...بنده به عنوان بازیگر هیچوقت حاضر نشدم گویشی را به سخره بگیرم،حتی اگر میلیاردها دستمزد بدهند.

فقط یک بار نقش ترک زبانی را بازی کردم، آن هم در فیلم کافه ترانزیت که شاید دیده باشید، که بسیار فیلم باارزشی بود.ودر آنجا هم ترک زبانی را بازی کردم که تعصبات خاص خودش را داشت، ولی اجازه ندادم به سخره گرفته شود.من نمی گویم کار عموفیتیله ای‌ها درست است یا غلط،قطعا با شناختی که از آنها دارم، می‌دانم قصد اهانت نداشته‌اند،اشتباه کردند و خودشان هم ابراز ندامت کرده اند .

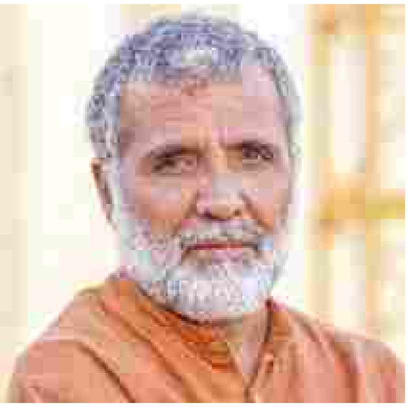
خلاصه از چهارشنبه تاکنون که جمعه است،حدود بیست هزار نفر کامنت گذاشته‌اید،بنده همه آنها را خواندم، ولی متاسفانه تعدادی از شما عزیزان فقط به هم توهین کرده‌اید، و این زیبا نیست، بعضا فحش‌های رکیک به بنده هم هدیه کردید.من اصلا ناراحت نشدم چون حال شما رو درک می‌کنم. پس این که می گویند بسم الله الرحمان الرحیم (به نام خداوند بخشنده مهربان) یعنی چی؟ مگر نه اینکه خداوند بخشنده است؟ پس بنده‌ها چرا اینقدر سخت گیرند؟ مگر ما بنده ناچیز خدا نیستیم؟

ولی بدانید بنده از گذاشتن این پست قصد این را نداشتم که شما عزیزان به جان هم بیفتید و آنچه ناروا ست بهم نسبت دهید. آنچه که به بنده نسبت دادید، ملالی نیست، نوش جانم ولی کمی در خلوتتان به خدا بیاندیشید و بس.سه خانواده، عموهای فیتیله‌ای و مدیران باسابقه از اشتباه سهوی خود نادم و پشیمانند و از ترک زبانان عزیز تقاضای بخشش کرده‌اند...یادمان باشد در هشت سال دفاع مقدس چقدر شهید و جانباز و مفقودالاثر شیمیایی دادیم؟ ولی الان دولت عراق و مردمش را کشور دوست خطاب می کنیم.همیشه جواب های، هوی نیست. آرزوی آرامش برای همه شما عزیزان هموطنم دارم.بیاییم در این وضعیت بحران دشمن شاد کن نباشیم و برای رسانه‌های بیگانه خوراک درست نکنیم.والسلام.

دستمزد مجری برنامه هفت چقدر است؟

بهروز افخمی در حاشیه بازدید از بیست و یکمین جشنواره مطبوعات و خبرگزاری‌ها درباره زنده نبودن برنامه هفت از زمان اجرای وی، گفت: از ابتدا شرط من برای اجرای برنامه هفت تولیدی بوده است و هیچ علاقه‌ای برای زنده بودن این برنامه ندارم .

وی همچنین درباره رقم دستمزدش از تولید این برنامه، گفت: اگر الان قرار باشد فیلم بسازم دستمزدم ماهانه بیش از ۱۰۰ میلیون تومان است(!) اما برای تولید برنامه هفت قرار بود ۶۰ میلیون بگیرم که فعلاً روی رقم ۵۰ میلیون در حال چانه زنی هستیم اما من قبول نکرده‌ام(!) او درباره نزدیکی به انتخابات دهمین دوره مجلس شورای اسلامی و اینکه آیا قصد کاندید شدن در این دوره را دارد یا خیر، پاسخ منفی داد و گفت: در زمان اصلاحات هم که به عنوان نماینده مردم تهران انتخاب شدم خیلی زود از این کار خسته و پشیمان شدم. تنوع کار سیاسی جذابیتش را برایم از دست داده است و احساس می کنم حضور در دنیای سیاست به درد من نمی خورد.



وقتی هما روستا ۱۰۰ میلیون بدهی هنرمند سرطانی را پرداخت



شبنم فرشادجو می گوید سه سال پیش قرار بود در نمایش **"آنا کارنینا"** به کارگردانی هما روستا بازی کند، اما در نهایت بیماری اجازه نمی‌دهد که روستا این نمایش را به صحنه ببرد: "سه سال پیش قرار بود این نمایشنامه را با کارگردانی هما روستا اجرای عمومی کنیم اما پس از یک ماه تمرین که در این مدت حتی میزانسن‌ها مشخص شده بود، به علت بیماری زنده‌یاد هما روستا، تمرین‌ها تعطیل شد و به نمایشنامه‌خوانی این اثر بسنده کردیم ."

بازیگر نمایش "هملت" از دو دوره نمایشنامه خوانی "آنا کارنینا" به کارگردانی هما روستا به عنوان دو اجرای پر مخاطب نام می‌برد و می گوید: "سال نخست هما روستا این نمایشنامه را به نفع زلزله‌زدگان بم نمایشنامه‌خوانی کرد و در سال دوم مانند این دوره، به نفع هنرمندان مبتلا به سرطان اجرا شد. در آن سال زنده‌یاد مجید بهرامی برای تأمین هزینه‌های درمان خود مبلغ هنگفتی به بانک بدهکار بود. البته این بانک بخش اعظمی از بدهی مجید را بخشیده بود اما حدود ۱۰۰ میلیون از این بدهی باقی مانده بود که طی آن نمایشنامه‌خوانی این مبلغ فراهم شد و توانستیم بدهی مجید بهرامی را صاف کنیم. این توجه به خود بچه‌های تئاتر، اتفاق بسیار مثبتی است. بسیاری از این عزیزان ناچارند خانه و زندگی خود را برای تامین هزینه‌هایی نظیر مبلغ آمپول‌هایشان که ماهانه بالغ بر شش میلیون تومان است، بفروشند. هما جان همیشه به این مسائل حساس بود و از ما می‌خواست نمایشنامه‌های استاد سمندریان یا دیگر دوستان را برای مقاصد خیریه اجرا کنیم. از این پس گروه ما تصمیم گرفته است برنامه‌های سالانه برای نمایشنامه‌خوانی نمایش‌های متفاوت به نفع هنرمندان بیمار در نظر بگیریم."

پشیمانی تنها به زبان، کافی نیست، عمل می خواهد ● آدام اسمیت

۱۰ حادثه مهم که در به قدرت رسیدن هیتلر مؤثر بودند

نجات از مرگ برای نابودی جهان

زندگی هیتلر، سرشار از مرگ‌ها، فقدان‌ها و حوادث عجیب بود که بر وی تأثیری شگرف گذاشت. تأثیری عمیق که توانست از او فردی بسازد که وجه تباهی‌آورِ قدرت را برگزیند اما...

شاید مرگ هیتلر در کودکی



در یک روز سرد و یخبندان زمستان سال ۱۸۹۴، پسرکی چهارساله با دوستانش روی یخ‌های
ی "این" در پاسائوی آلمان مشغول بازی بود
رودخانه
که ناگهان یخ زیر پایش خرد می‌شود و پسرک در آب سرد رودخانه فرو می‌رود. پسربچه شروع به تقلا کردن و دست و پا زدن می‌کند تا خود را از فرورفتن در آب یخ‌بسته نجات دهد. صدای فریادهای کودک به گوش پسری بزرگ‌تر به نام "یوهان کوئِبرگر" می‌رسد که خانه‌ی پدری‌اش، در همان نزدیکی‌ها بود. یوهان برای نجات کودک، در آب می‌پرد و او را از مرگ می‌رهاند.
کسی
کودکی که یوهان نجاتش داد، "آدولف هیتلر" بود.
به یاد ندارد که هیتلر، خود این حادثه را نقل کرده‌باشد. از این موضوع به تازگی پرده برداشته‌شده، آن هم از
ی محلیِ وقت به چاپ
روی مطلبی که یک روزنامه
رسانده‌بود. کوئبرگر، بعدها کشیش می‌شود و هیتلر...

نجات از چنگال جمعیت



تنها چند سال پیش از آن که هیتلر به قدرت برسد، او یک عضو تندروی جناح راست شناخته می‌شد که در مونیخ، سخنرانی‌های آتشینی ایراد می‌کرد. پس از یکی از تندترین سخنرانی‌هایش، جمعیتی حدود ۲۰۰ نفره که سخنان هیتلر به مذاق‌شان خوش نیامده‌بود، تلاش کردند که درسی به او بدهند. هیتلر روی زمین افتاده‌بود و از لگدهای محکمی که از مردم می‌خورد، مجروح شده‌بود. در آن میان، عده‌ای که عصبانی‌تر بودند، قصد قتل او را داشتند که در این بحبوحه ۸ مرد مسلح، مانع از این ماجرا و مرگ هیتلر شدند. یکی از آن مردان مسلح، مردی ایرلندی به نام "مایکل کاف" بود. تصادفی عجیب به نظر می‌آید، ولی هیتلر در کنار مایکل در جنگ جهانی اول، جنگیده‌بود. هیتلر گویا با مفهوم قدردانی از ناجیان خود، آشنا نبود! کاف بعدها در پیِ اغتشاشات و کشتارهای حزب نازی، در یکی از شب‌های گردهمایی‌های حزب به نام "چاقوهای بلند" اعدام شد!

حمله‌ی گازهای سمّی



در سال ۱۹۱۸ بلژیک شاهد نبردی بود که نیروهای انگلیسی از گاز خردل استفاده کردند. هیتلر جوان، در معرض این گاز سمی قرار گرفت و این واقعه ممکن بود جان‌ش را بگیرد. **گاز خردل، بارها در حملات جنگ جهانی اول مورد استفاده قرار گرفت و ده‌ها هزار سرباز جان خود را بر اثر استنشاق آن از دست دادند، با این حال هیتلر یکی از قربانیان نبود. تنها اثر این حمله بر هیتلر آن بود که موقتاً کور شد** و او را به بیمارستان ارتش آلمان منتقل کردند. همان‌قدر که این حادثه برای هیتلر، جای بخت‌یاری فراوان او بود، بداقبالی جهان سال‌های بعد را به همراه داشت. او پس از مدتی بهبودی کامل خود را به دست آورد و دوباره به میدان‌های نبرد جنگ جهانی اول بازگشت. البته مطالعات جدید بر پرونده‌ی پزشکی او در آن زمان نشان می‌دهد که کوری هیتلر، تنها به دلیل اصابت گلوله‌ی گاز خردل نبوده. سوابق بیماری روانی او نیز در کوری موقت او مؤثر بوده‌اند. پزشک او، بیماری او را "آمبلیوپی هیستریک" توصیف کرده‌بود. به‌هرحال، خاطره‌ی جراحت از گاز خردل در جنگ جهانی اول آن‌قدر بر او مؤثر بود که در جنگ جهانی دوم، استفاده از حملات گاز خردل را ممنوع اعلام کرد.

یک بار دیگر نجات هیتلر



قرار گرفتن در معرض حمله‌ی گاز خردل، تنها خطری نبود که در طول جنگ جهانی اول، جان هیتلر را تهدید کرد. در اواخر جنگ، نیروهای بریتانیایی پلی را که آلمانی‌ها برای جلوگیری از حمل و نقل نیرو به شهری اشغال‌شده در فرانسه ویران کرده‌بودند، فتح و تعمیرش کردند. به نظر می‌رسید که نیروهای انگلیسی در نبرد روی پل کاملاً برنده شده‌اند، که سربازی جوان به نام "هنری تَندی" که دقایقی را استراحت می‌کرد تا نفسی تازه کند، توسط نیروهای آلمانی زخمی شد. آن‌جا بود که تندی متوجه سرباز جوان آلمانی شد که در میان بوته‌ها پنهان شده‌است. تندی در شلیک به سوی او درنگ کرد، چرا که هیتلر ۲۹ ساله زخمی بود و این صحنه، دل جوان انگلیسی را به رحم آورد. سال‌ها بعد از تندی پرسیدند که چرا آن زمان به هیتلر رحم کرده‌است. او گفت: "دوست ندارم به مردی زخمی شلیک کنم." اما مسلماً با برافروخته شدن آتش جنگ میان بریتانیا و آلمان در طول جنگ جهانی دوم، تندی از این همه لطفش پشیمان شده‌بود.

حادثه‌ی رانندگی



چنان که "اوتو واگنر"، یکی از ژنرال‌های عالیرتبه‌ی حزب نازی و مشاور اقتصادی هیتلر روایت می‌کند، او نزدیک بود که در حادثه‌ی رانندگی‌ای که در دهه‌ی ۱۹۳۰ برایش پیش آمد، کشته‌شود. در روز سیزدهم مارچ سال ۱۹۳۰، مرسدس هیتلر با یک کامیون تصادف سختی کرد و راننده‌ی کامیون تنها لحظه‌ای پیش از برخورد سهمگین‌ش با اتومبیل هیتلر، ترمز گرفت. اتفاقاً واگنر شاهد این ماجرا بود. شش ماه بعد، هیتلر و حزب نازی در آلمان به قدرت رسیدند. اما برای آن راننده‌ی شوربخت کامیون چه رخ داد؟ هیچ‌کس اطلاعی ندارد! اما مسلّم است که اگر همان یک ثانیه هم برای ترمز گرفتن درنگ می‌کرد، تاریخ تا حدود زیادی عوض می‌شد یا اقلاً هیتلر آن‌قدر

مجروح می‌شد که زندگی حرفه‌ایش کاملاً به خطر افتد. در سال ۲۰۰۰، ادعای خسارت هیتلر با امضای خود او برای تصادف مرسدسش روی سایت eBay قرار گرفت. یک فروشنده‌ی آلمانی ادعا کرده که یک کمپانی بیمه، ۷۰ سال پس از تکمیل پرونده خسارت توسط هیتلر، آن را یافته و منتشر کرده است.

خودکشی



به‌رغم میهن‌پرستی فراوان هیتلر، یک آلمانی که دانش آموخته دانشگاه هاروارد بود به همراه همسرش، از دوستان بسیار نزدیک هیتلر در سال‌های پیش از قدرت او محسوب می‌شدند. "ارنست هانْفْشتِنگل" و همسرش، هلن، اولین بار زمانی که تازه از نیویورک به مونیخ باز گشته بودند، هیتلر را ملاقات کردند. سال ۱۹۲۱ بود. در آن زمان کسی نمی‌دانست که هلن به زودی فرشته‌ی نجات هیتلر خواهد شد. اولین ملاقات این زوج با هیتلر، زمانی رخ داد که هیتلر جوان سخنرانی پرشوری انجام می‌داد. از آن زمان هیتلر و این زوج دوستان خوبی شدند و حتی هیتلر بارها به آپارتمان آن‌ها آمد. آن‌ها در کودتای ناکام مونیخ هم در کنار هیتلر بودند. پس از شکست در کودتا، سه دوست به خارج از مونیخ فرار کردند و در خانه‌ی این زوج پناه گرفتند. طبعاً هیتلر با اتهام بالاترین نوع خیانت مواجه شده بود و این موضوع، مشکل هیستریک او را تشدید می‌کرد. هیتلر گفت: "همه چیز از بین رفته. ادامه دادن دیگر فایده‌ای ندارد." و به سراغ تپانچه‌ای رفت که در نزدیکی کابینت بود. هلن بازوی او را گرفت و پیش از آن که هیتلر فرصت استفاده از آن را یابد، به گوشه‌ای پرتش کرد. کمی بعد، خانه توسط نیروهای پلیس محاصره شد. پلیس به درون خانه هجوم بیاورد و هیتلر گرفتار شد.

نجات یافتن از حکم اعدام



اتهام هیتلر که برایش دستگیر شد، خیانت بود. مجازات چنین اتهامی مرگ بود. با اینحال، این که با قوانین سال ۱۹۲۳ هیتلر از مجازات مرگ نجات یافت، به اندازه‌ی کافی عجیب هست! مدتی کوتاه قبل از محاکمه‌ی هیتلر، دولتِ وایمار اعلام وضعیت اضطراری کرد که این موضوع، روند قضاییِ حاکم را به شدت دگرگون کرد. با این حساب، هیتلر محاکمه‌ای با حضور هیأت منصفه نداشت. قاضی‌ای که بررسی پرونده‌ی هیتلر را بر عهده داشت، "گئورگ نایتهارد" نام داشت که قاضی بی‌طرفی به حساب نمی‌آمد. او به دیدگاه‌های فاشیستی هیتلر علاقمند بود و حتی در چندین جلسه‌ی حزب جناح راست، شرکت کرده‌بود. قاضی نایتهارد او را عملاً از محاکمه‌ی قانونی نجات داد و حتی به او اجازه داد در صحن علنی دادگاه، سخنرانی و از اتهامش به عنوان وسیله‌ای برای رساندن پیام سیاسی خود، استفاده کند. اظهار نظر آزادانه‌ی او در دادگاه، او را به‌عنوان یکی از بزرگ‌ترین صاحب‌نظران سیاست‌های فاشیستی مطرح کرد و به او کمک کرد که در مدتی کوتاه، قدرت حزب نازی را به بالاترین حد برساند. اتهام هیتلر خیانت بود، اما به‌جای دریافت حکم محتوم مرگ، تنها به ۵ سال زندان محکوم شد. حکمی که تنها نُه ماه اجرایی شد.

مرگ نابه‌هنگام مادر هیتلر



شاید تا اینجای مطلب منتظر بوده‌اید که از مردود شدن هیتلر در مدرسه‌ی هنر به عنوان یکی از عواملی که شخصیت او و آینده‌ی تاریخ را رقم زد، نام برده‌شود. اما این را نمی‌شود به پای "حادثه" گذاشت. استادان وقت هیتلر باور داشتند که او هنرمندی بی‌استعداد است. اما در همان بازه‌ی زمانی، یک حادثه‌ی واقعی برای او پیش آمد: مرگ مادر! مادر هیتلر، کلارا، تنها مدتی کوتاه بعد از تشخیص سرطان سینه در ۴۷ سالگی فوت کرد. هیتلر بسیار به مادرش نزدیک بود و در کتاب "نبرد من" از این حادثه به‌عنوان "ضربه‌ای وحشتناک" نام می‌برد. او اعتقاد داشت که مرگ مادرش به‌خاطر سرطان سینه نبوده، بلکه توسط یک پزشک یهودی مسموم شده‌است. این موضوع هم می‌تواند یکی از عوامل نفرت شدید او از یهودیان باشد. مادر، همیشه آدولف را تشویق می‌کرد که روزی هنرمند بزرگی می‌شود. پس از مرگ مادر، او حامی‌اش را از دست داد و از دنیای هنر هم رانده‌شد.

سکته‌ی ناگهانی لنین



یکی از مهم‌ترین وقایع تاریخ معاصر، سکته‌ی ناگهانی لنین بود که به مرگ رهبر انقلابی شوروی انجامید. اگر این واقعه ناگهانی پیش نمی‌آمد یا اقلاً لنین آنقدر زنده می‌ماند تا لئون تروتسکی شوربخت را به جانشینی خود انتخاب کند، جهان مجبور نبود قدرت استالین و یا تأثیرات هیتلر را تحمل کند. لنین در آخرین فرمان خود، می‌خواست استالین را از سمت دبیر کل عزل کند و استالین مسلماً خواسته‌ی او برای ادامه‌ی حکومت بر شوروی نبود. استالین، وصیت لنین را تعمداً به اطلاع کسی نرساند و به دروغ، خود را رهبر اتحاد جماهیر شوروی خواند. بخش عمده‌ی قدرت هیتلر به این دلیل بود که در ابتدای جنگ، حمله‌ای به شوروی انجام نداد و این تا زمانی که از عرض‌اندام شوروی در مناسبات سیاسی جهان به وحشت نیافتاد، ادامه داشت. اگر مرگ لنین اتفاق نمی‌افتاد یا تروتسکی به جایگاه واقعی خود می‌رسید، این میزان قدرت هیتلر تا حدود زیادی تضعیف می‌شد. تروتسکی از مخالفان سرسخت تفکر هیتلر و حزب فاشیست بود. احتمالاً اگر او در شوروی به قدرت می‌رسید، از همان ابتدای جنگ جهانی دوم با حملات نظامی تا حدود زیادی جلوی کامیابی‌های هیتلر را می‌گرفت. ضمن آن که تروتسکی یک یهودی بود و اگر می‌توانست به قدرت برسد، قدرتمندترین یهودی در تاریخ جهان مدرن می‌شد.

ترور ناکام



حتما داستان تلاش ناکام افسران عالیرتبه‌ی آلمانی برای ترور هیتلر در سال ۱۹۴۴ و ناکامی‌شان شنیده‌اید. اما یک تلاش دیگر برای ترور هیتلر هم در تاریخ وجود دارد که کمتر مورد بررسی قرار گرفته. این ترور، دو سال قبل از آغاز جنگ جهانی دوم رخ داد، یعنی در سال ۱۹۳۹ بر خلاف ماجرای والکی‌ری، این تلاش توسط فردی تنها رخ داد که هیچ قرابتی با حزب نازی هم نداشت. فردی که مرتکب این عمل شد، السر بود. یک نجار آلمانی. اعتقادات چپ السر، او را درست در نقطه‌ی مقابل هیتلر و حزبش قرار می‌داد. پس از به قدرت رسیدن حزب نازی، السر کار نجاری را رها کرد و در یک کارخانه‌ی بمب‌سازی آلمانی مشغول به کار شد. هدف او از این تغییر شغل تنها یک چیز بود: عملی کردن ترور هیتلر! او در حین کار در کارخانه‌ی والدِنمایِر در هایدِنهایم آلمان، سرگرم جمع آوری وسیله برای ساخت بمب خودش بود. السر یک ماه تمام را صرف خالی کردن ستونی کرد که در سالن سخنرانی سالانه هیتلر در محل کودتای شکست‌خورده مونیخ قرار داشت. او به گونه‌ای بمبش را زمانبندی کرد که هنگام سخنرانی، منفجر شود. اتفاقاً این سخنرانی کمتر از حد معمول طول کشید، چرا که شرایط جوّی نامساعد شد و هیتلر به سخنانش چند دقیقه قبل از انفجار، پایان داد. انفجار، ۸ کشته و ۶۰ مجروح برجای نهاد و السر پس از این ناکامی، تلاش کرد که به سوییس بگریزد، اما در مرز شناسایی و دستگیر شد و در نهایت، به‌دلیل این جرم اعدام گردید.

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگوسیب...

اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



گر بر سرِ نفس خود امیری، مردی!

این فسقلی که پایش را توی دمپایی بابابزرگش کرده، داشته در آن شهربازی محقر بازی می‌کرده. از بالای سرسره این آقای ویلچری را دیده که برای گذشتن از جدول به کمک نیاز دارد. غیرت مردانه‌اش جوشیده و توانسته از لذتِ بازی بگذرد و به کمک بیاید. حالا اگر این فسقلی یک جوان برومند بود و داشت با دوست دخترش گپ می‌زد، آیا باز هم می‌توانست این ویلچری را ببیند؟ و آیا می‌توانست از لذت گپ زدن بگذرد و به کمک بیاید؟ شاید جواب منفی باشد زیرا فسقلی‌ها هنوز عقل اکتسابی و سودجویی ندارند اما بزرگتر که می‌شوند، فضایل انسانی آنها رنگ می‌بازد و دودرباز و اهل پیچش می‌شوند. چرا؟ زیرا... حافظ این قصه دراز است به قرآن که مپرس!



هوش رُبا نداریم

این یکی از اعجاب انگیزترین وسایل بازی آن روزها بود. آرزوی هر کودکی بود که یکی از اینها داشته باشد. آن دکمه‌ی سفید را فشار می‌دادیم، حلقه‌های رنگی بالا می‌رفتند و کم کم پایین می‌آمدند. اگر فشاری که داده بودیم، مناسب بود، چند تا از حلقه‌ها در میله می‌افتادند. هر کس حلقه بیشتری وارد میله می‌کرد، برنده بود. وقتی که فقط به یک حلقه نیاز داشتی که برنده شوی و آن حلقه از کنار میله می‌گذشت، فریاد شادی رقیب و بانگ حسرت بازنده تا هفت خانه آن طرف‌تر می‌رفت. برای خودش یک جور تبلت بود! شاید دوست داشته باشید بگویم سیب و بعدش بگویم ما آن روزها با این چیزهای ساده بازی می‌کردیم، چقدر هم باهوش بودیم! اما می‌گویم هوش بچه امروزی بسی بیشتر از هوش بچه آن روزهاست. امتحانش مجانی است: اگر دیپلم ریاضی هستی، برو مسأله‌های ریاضی پنجم ابتدایی را حل کن ببین می‌توانی؟ اگر دیپلم انسانی هستی، برو به سؤال‌های فارسی هشتم دبیرستان جواب بده. یا نه برو پارادوکس را در شعر حافظ که مال کلاس پنجم دبستان است، پیدا کن... هوش اینها خیلی بالاست فقط هوش رُبا نداریم تا حسابی لگد بخورند و گِلشان خوب سرشته شود.



بی‌خبران حیرانند

حرف هوشِ بچه‌های معاصر بود، این عکس به دستم رسید. به این می‌گویند هوش: هم وظیفه خواهری خود را انجام می‌دهد، هم از تبلتش غافل نشده. او به این مهم رسیده که وقتی که می‌شود با یکی از پاهایش به آن بچه شیر بدهد، چرا از دست‌هایش استفاده بهینه نکند؟ حالا به این کار نداریم که این دختر شش هفت ساله با آن تبلتش چکار می‌کند. احتمالا کاری بدتر از کاری که بزرگترها با تبلت می‌کنند، نمی‌کند. در یکی از برنامه‌های مشاوره خارجی، پدری به مشاور گفت: "نمی‌دونم وقتی که پسرم میره حموم اون تو چه غلطی می‌کنه". آقای مشاور گفت: "همون غلطی که خودت وقتی به سنش بودی و می‌رفتی حموم".

جواب حرف حساب، فقط بگو سیب است!

مهدیه شیرانی



شخصیت شناسی براساس نوع کفشی که می‌پوشید



تا به حال شنیده‌اید که بتوان از روی کفش شخصیت یک نفر را روانشناسی کرد؟ شاید کمی عجیب به نظر برسد یا حتی بعضی‌ها بگویند که این موضوع مثل طالع بینی چندان قابل اطمینان نیست اما باور کنید تحقیقات علمی نشان داده‌اند که می‌توان از روی کفش افراد را روانشناسی قابل تأملی کرد.

کریستین کراندال، استاد روانشناسی اجتماعی در دانشگاه کانزاس، می‌گوید: "هیچ کسی شک ندارد که حالت چهره، سر و مدل موها می‌تواند خیلی چیزها درباره شخصیت فرد بگوید، ولی درباره بعضی از انواع پوشاک مثل کفش‌ها نیز می‌توان چنین چیزی گفت." او می‌گوید، تحقیقات نشان می‌دهد کفش‌های شما هر طور که باشند، می‌توان با نگاه کردن به آنها راجع به شخصیت‌تان تا حدی قضاوت کرد. روانشناسان دانشگاه کانزاس می‌گویند که مدل، قیمت، رنگ و شکل ظاهری کفش‌ها می‌تواند ویژگی‌های احساسی و شخصیتی افراد را نشان بدهد، پس همین الان به کفش‌های خود نگاه کنید. چه کفشی به پا دارید؟ کفش‌های تمیز واکس خورده؟ کفش‌های پاشنه بلند؟ کفش‌های قشنگ ولی کمی فرسوده؟

کفشتان نشان دهنده روحیه شماست

در جریان تحقیقات در کانزاس، ۶۳ دانشجو به ۲۰۸ جفت کفش نگاه کردند و خصوصیات صاحب آنها را حدس زدند. این افراد که کفش‌ها را مشاهده می‌کردند حدود ۹۰درصد خصوصیات شخصی صاحبان کفش‌ها را به درستی حدس زدند. صاحبان کفش‌ها که به طور داوطلبانه در این تحقیق شرکت کرده بودند، قبلا پرسشنامه تست شخصیت را پر کرده و از آنها خواسته شده بود کفش‌هایی را که بیشتر مورد استفاده قرار می‌دهند به محققان تحویل بدهند.

از شرکت کنندگان خواسته شد به کفش‌ها نگاه کنند و جنسیت، سن و موقعیت اجتماعی صاحب آنها را حدس بزنند. خصوصیات شخصیتی موردنظر عبارت بود از برون گرایی یا درون گرایی، محافظه کاری یا آزادی خواهی، ثبات احساسی، سازگاری و وجدان.از آنجایی که کفش‌ها مدل‌ها، برندها، ظاهر و کاربردهای متفاوتی دارند، می‌توانند حامل اطلاعاتی راجع به تفاوت‌های شخصی باشند. بعضی از این تفاوت‌ها بارز و مشخص هستند.

کراندال، استاد روانشناسی اجتماعی در دانشگاه کانزاس، می‌گوید: اینکه فردی کفش فانتزی بپوشد یا راحتی یا رسمی همه می‌توانند وجهی از شخصیت او را نشان دهند، او در تحقیقات خود گروهی را مامور کرد که با آزمون‌های شخصیت شناسی بررسی کنند هر مدل کفش چه ویژگی‌هایی را نشان می‌دهد و بعد یافته‌ها را مورد آزمایش قرار داد، بعضی از آنها کاملا دقیق بودند و بعضی چندان دقیق نبودند.

کفش ساقدار
آنهایی که سرد و بی‌احساس هستند

افرادی که علاقه زیادی به پوشیدن کفش ساقدار دارند معمولا روحیه سردی دارند و بیشتر درون گرا هستند و تمایل دارند از جامعه کناره گیری کنند و بیشتر منزوی باشند و حتی هیچ تلاشی نمی کنند که مورد قبول دیگران باشند یا حتی روحیه وظیفه شناسی از خود بروز دهند. ثبات عاطفی آنها کمتر است و روحیه‌ای تهاجمی دارند. دکتر کراندال می‌گوید: اگر فردی چنین کفشی بپوشد، یعنی دوست دارد بعضی از قوانین معمول را بشکند.

کفش مد روز
کار گروهی دوست ندارند

کاملا مشخص است افرادی که از کفش مد روز استفاده می‌کنند، درآمد نسبتا بالایی دارند، به ظاهر خود بسیار اهمیت می‌دهند و تا حدودی مغرور هستند. به طور کلی افراد این گروه در جمع کمتر پذیرفته می‌شوند و خودشان هم خیلی دوست ندارند در فعالیت‌های گروهی شرکت کنند، ولی نباید از حق گذشت که احساس وظیفه شناسی بالایی دارند.

آرام و ساده

افرادی که از کفش‌های معمولی و نه چندان شیک استفاده می‌کنند، ویژگی شخصیتی متمایز یا دیدگاه سیاسی خاصی ندارند، معمولا از گروه سیاسی خاصی طرفداری نمی کنند و اصولا ویژگی شخصیتی متمایز و خاصی ندارند. آنها مانند پوشش خود، شخصیتی آرام و ساده دارند و سعی می کنند همه جا از خود شخصیت قابل قبولی ارائه دهند، بعید است افراد این گروه را با صندل‌های پاشنه دار ببینید.

کفش شاد و رنگی
آدم‌های فعال

افرادی که از کفش‌های رنگارنگ استفاده می کنند یعنی کفش‌هایی با رنگ‌های روشن و متفاوت که معمولا به عنوان اسنیکر شناخته می‌شوند، می‌پوشند معمولا ثبات احساسی بیشتری دارند و کمتر از دیگران خودشان را گرفتار استرس و اضطراب می کنند. این رنگارنگ پوش‌ها برون گرا و بسیار فعالند و تمایل دارند با مدل و رنگ کفش‌هایشان پیامی را به دیگران منتقل کنند، البته لزوما این پیام حقیقت ندارد. محققان تاکید می کنند که کفش شاد و رنگارنگ الزاما باعث شادی افراد نمی‌شود.

کفش با ظاهر ناراحت
از همه خونسردترند

کفش‌هایی که خیلی ناراحت به نظر می‌رسند مثل کفش‌هایی با پاشنه خیلی بلند و... معمولا توسط شخصیت‌های خیلی آرام و خونسرد پوشیده می‌شوند.

کفش قدیمی
وظیفه شناس اما سرد

افرادی که معمولا کفش‌های کهنه و قدیمی می‌پوشند، بسیار برون گرا هستند و از ثبات شخصیتی بالایی برخوردارند. این افراد تا زمانی که کفش شان نیاز به تعمیر پیدا نکند آن را از پا بیرون نمی‌آورند. به وظیفه شناسی این افراد می‌توانید اطمینان کنید اما کمی سردمزاج هستند. البته ویژگی‌های شخصیتی این گروه کمی متغیرتر از دیگر گروه‌هاست.

افرادی که روحیه‌ای نسبتا خشن دارند و خشونت ورزی را چیزی منفی نمی‌دانند: آنهایی که چکمه‌های کوتاه می‌پوشند. آدم‌های سازگار که خود را با هر موقعیتی تطبیق می‌دهند: کفشی می‌پوشند که بتوان در جاهای مختلف از آن استفاده کرد. درواقع کفش‌های چندمنظوره می‌پوشند. افراد آزاداندیش که چندان خود را درگیر مقررات و چارچوب‌ها نمی کنند: کفش ارزان قیمت می‌پوشند و خیلی از آن مراقبت و نگهداری نمی کنند. کسانی که نگران قضاوت دیگران و روابط انسانی خود هستند: کفش نو می‌پوشند و مدام مراقب آن هستند.

خانواده رکن و پایه هر اجتماع است
● آندره موروا



از رفتگری و کارواش تا تیم ملی فوتبال با علیرضا بیرانوند

باافتخار از گذشته‌ام صحبت می‌کنم

گفتگو: علیرضا خلیفه

شـاید اگر امروز در هالیوود زندگی می‌کرد، داسـتان زندگی‌اش به یکی از پرفروش‌ترین فیلمهای سـینمایی جهان تبدیل می‌شـد. پسر جوانی که با ترک خانواده به تهران آمد تا فوتبال بازی کند. کارتن خوابی را کنار میدان آزادی تجربه کرد و روزی دیگر در پیتزا فروشی مشغول کار شد. حتی برای گذران زندگی رفتگری کرد اما دسـت از فوتبال برنداشـت تا سرانجام به آنچه که می‌خواست رسید. "علیرضا بیرانوند" دروازه‌بان لرسـتانی نفت تهران کسـی است که همه این روزهای سخت را پشت سر گذاشته. وی متولد سال ۱۳۷۱ است که از ۱۵ سالگی به تهران آمده تا فوتبال بازی کند.

از شـروع فوتبالتـان بگوییـد. ظاهـرا خیلی سختی کشیدید تا به اینجا رسیدید.

مـن پیش از این هـم اتفاقاتی که برایـم افتاده را تعریف کـرده‌ام و خیلی‌ها هـم می‌گویند حالا که به اینجا رسـیده‌ای دیگر از گذشته حرف نزن. اما من به گذشـته‌ام افتخار می‌کنم. همـه اتفاقاتی که برای من افتاد و لطفی که خدا شامل حال من کرد باعث شد من الان اینجا باشم. روزی که من برای اولین بار به تهران آمدم تنها یک کوله پشـتی داشـتم. وقتـی به تهران رسـیدم، شخصی به من گفت ۱۵۰ هزار تومان بده تا تو را به تیم وحدت ببرم و تسـت بگیرم. اما من پولی نداشـتم و آنها قبول کردند از من تسـت بگیرند که همان جا پذیرفته شدم. بعد شروع به تمرین با آن تیم کردم. شـب‌ها هم در کارگاه خیاطی پدر هم تیمی‌ام می‌خوابیدم و کار می‌کردم. تا اینکه آقای کمپانی من را در تمریـن دید و برای تیم نفـت انتخاب کرد. تیم نفت هم خوابگاه نداشـت. عمه‌ای داشتم که در قلعه حسـن‌خان زندگی می‌کرد ولی من دیدم رفت و آمد من به آنجا واقعا باعث زحمت خانواده‌اش می‌شـود و تصمیـم گرفتم به خانه او نروم. بعـد از آن چندماه در چمن‌هـای دور میـدان آزادی می‌خوابیدم. تمام دسـتفروش‌های آنجا مرا شـناخته بودند. بعد ناچار شـدم در یک فست‌فود کار کنم، هر روز صبح از ۶ تا ۱۲ ظرف‌هـای پیتزا را چرب می‌کردیم، ۱۲ می‌رفتم سر تمرین و دوباره بر می‌گشتم همانجا، شرایطم آنجا خیلی نامسـاعد بود. بعـد از آن در یک کارواش کار کردم که شـرایط بهتری داشـت. آنجـا به علت قد بلندم مسئول ماشین‌های شاسی بلند شده بودم!

سرپرسـت و مسئولان باشـگاه می‌دانستند که شـما از شهرستان آمده اید؟ نمی‌پرسیدند که شب‌ها کجا می‌خوابید؟

چرا اتفاقا سـر بازی نوجوانـان نفت، مدیر عامل باشـگاه برای اولین بار برای بازدید آمده بود. من در آن بازی عملکرد خوبی داشـتم آنقدر که برای مدیر عامل جالب بود و آمد از من پرسـید تو بچه کجایی؟ گفتم لرسـتان. گفت شب‌ها کجا می‌مانی؟ گفتم دور میدان آزادی و در کارواش. این را که شـنید مربی را صدا کرد و پرسـید چرا نگفته‌ایـد که بچه‌ها خوابگاه ندارند؟ و قول داد که خوابگاه فراهم شـود اما باز هم خبری نشد و تا مدتی خوابگاه نداشتیم. بعد از آن یک نفر به من پیشـنهاد داد کـه یکجا به تو خانه می‌دهیم ولی باید کاری انجام بدهـی. گفتم چه کاری؟ گفتند رفتگری.

> **پدرم اول اصلا راضی نبود و ما دائما با هم سر فوتبال و درس دعوا داشتیم ولـی الان کـه مرا می‌بینـد می‌گوید: دیدی حرف مرا گوش کردی؟ دیدی گفتـم بـرو فوتبـال؟ من هـم فقط می‌خندم! و می‌گویم: چشم!**

قبول کردید؟

بله. آنقدر به فوتبال علاقه داشـتم که برایم مهم نبود. هیـچ کاری را هم عـار نمی‌دانم. اتفاقا چندروز پیـش هم یکی از خبرنگارها مـن را در خیابان دید و صحبـت کردیم. همانجا یک رفتگر هم مشـغول کار بـود. به من گفت حاضری بـا او عکس بگیری؟ گفتم بلـه چرا که نه؟ دیـدم روی مجله‌ها عکس من را در کنار این رفتگر زده‌اند. اول این کار برایم سخت بود اما بعدا دیدم هیچ اشکالی هم ندارد. (بغض می‌کند) حتی یک شب نگهبان باشگاه مرا به باشگاه راه نداد. هوا هم واقعا سرد بود و لباس زیادی نداشتم. جوراب‌هایم را روی دسـت‌هایم کشیدم و شب را تا صبح در خیابان خوابیدم. صبح که بیدار شدم دیدم مردم دور و بر من حدود ۲۰۰۰ تومان پول خرد ریخته‌اند. البته من هم پول نداشتم و با همان پولها صبحانه خریدم. شاید الان که این حرف‌ها را می‌زنم بغض گلویم را گرفته باشـد اما دیگر آن روزها گذشـته ولـی هیچ وقت فراموش نمی‌کنـم چطور به اینجا رسـیدم و الان روزنامه‌های دنیا اسـم من را می‌نویسـند. شـاید خدا خواسته من آنقدر سـختی بکشم تا روزی دسـت چهار زندانی را بگیرم و گره از کار کسی باز کنم.

وضع مالی خانواده‌تان هم خوب نبود؟

بله؛ ما از نظر مالی ضعیف بودیم. گفتنش صحیح نیسـت ولی باور کنید عموهای من وقتی به شـهر ما می‌آمدنـد حتی به خانه ما هـم نمی‌آمدند ولی الان اولیـن خانـواده‌ای که بـه خانه‌اش می‌رونـد، خانه ماسـت. پدرم هم مخالف فوتبال بازی کردن من بود و می‌خواسـت من کار کنم. واقعا توانایی تامین من را نداشت. روزی که من به تهران آمدم ۱۵هزار تومان از دایی و پسـر عمویم قرض گرفتم و هنوز هم پولشان را پس نداده‌ام! سال اولی که قرارداد بستم ۸۰۰هزار تومـان گرفتم که ۷۰۰ هزار تومـان را برای خانواده فرستادم.

در کودکی خیلی شیطان بودی؟

اصلا. من آزارم به یک مورچه هم نرسـید. واقعا فکر نمی‌کنم تا الان کسـی از اقوام و همسایه‌ها از من ناراضی بوده باشـد. مثلا بیاید بگوید علیرضا شیشه خانه ما را شکسته یا علیرضا ما را اذیت کرده... اصلا! برعکس، دیگران خیلی سـر مرا با سنگ شکسته اند، شیشه‌های خانه‌مان را شکسته‌اند و من عکس‌العملی نشـان ندادم ولی خب من آدم رکی هستم و همیشه حرفم را می‌زنم.

یعنی عشـق فوتبال در تـوجوری نبود که هر روز شیشه‌های خانه مردم بریزد پایین؟

نه، عشق فوتبال در من جوری بود که همیشه با پدرم بر سر خواستن فوتبال دعوا می‌کردم. پدر من هم چون دستش به من نمی‌رسید وسایلم را پاره می‌کرد. وقتی بابا وسایل ورزشی مرا پاره می‌کرد حس می‌کرد مرا یک دل سیر زده! چون می‌دانست وسایلم را خیلی دوست دارم و حاضرم هر کاری برای فوتبال بکنم.

در این مدت با خانواده‌ات در ارتباط بودی؟

نه. آن اوایل که به تهران آمدم پدر و مادرم اصلا از من خبری نداشتند. من تمام مواقعی که داشتم کار می‌کردم خانواده‌ام فکر می‌کردند هنوز خانه عمه‌ام هستم. آنها نمی‌دانستند دارم کار می‌کنم. دارم رفتگری می‌کنم. یک بار وقتی در کارواش کار می‌کردم یکی از اقوام من را دید و رفت به پدرم گفت شما واقعا فکر می‌کنید پسرتان دارد فوتبال بازی می‌کند؟ پسر شما دارد در تهران کار می‌کند. بعد پدرم خیلی ناراحت به من زنگ زد و پرسید چرا؟ گفتم: مجبورم! چون جای خواب ندارم. باز هم گفت برو خانه عمه. گفتم نمی‌شود. خودم اذیت می‌شوم. پدرم واقعا خبر نداشت. اگر خبر داشت شاید اصلا نمی‌گذاشت من فوتبال بازی کنم و به هر طریقی بود به تهران می‌آمد تا مرا ببرد.

با این گذشته‌ای که گفتی، چطور با این همه سختی پای علاقه‌ات به فوتبال ماندی؟

من تمام این سختی‌ها را برای فوتبالم کشیدم. از روز اول می‌دانستم نیت و شغل اصلی من فوتبال است پس مجبور بودم برای هدفم این کارها را انجام دهم. هر جا می‌رفتم می‌گفتم فقط یک جای خواب به من بدهید، برایتان کار می‌کنم. به رستوران رفتم گفتم به شما در شستن ظرف‌ها کمک می‌کنم. آنها به من یک اتاق برای خوابیدن دادند و هر روز ساعت ۶ صبح مرا بیدار می‌کردند و تا ساعت ۱۲ ظرف می‌شستم. می‌رفتم سر تمرین، دوباره برمی‌گشتم و باید کمک می‌کردم. بعضی وقت‌ها خیلی اذیت می‌شدم و روزی هزار تومان هم بیشتر به من نمی‌دادند! تمام این دردسرها به خاطر هدف اصلی بود.

الان خانواده‌ات با شغل تو کنار آمده‌اند؟

خیلی سخت است. من واقعا باید از آنها تشکر کنم. آنها گاهی واقعا تمام سختی‌ها را تحمل کرده و حرفی نزده‌اند. گاهی شده که من دو یا سه بار بیشتر خانه نیامده‌ام. الان هم خانواده‌ام تنها به شهرستان رفته‌اند چون ما اردو داریم ولی خدا را شکر خانواده من به خصوص همسرم مرا درک می‌کند. از همان اول با شرایط اینکه من یک ورزشکار حرفه‌ای هستم کنار آمده است.

الان که یک فوتبالیست حرفه‌ای هستی، نظر پدرت درباره شغلت چیست؟ کسی که اولین مخالف تو در فوتبال بود.

پدرم؟ پدرم اول اصلا راضی نبود و ما دائما با هم سر فوتبال و درس دعوا داشتیم ولی الان که مرا می‌بیند می‌گوید: دیدی حرف مرا گوش کردی؟ دیدی گفتم برو فوتبال؟ من هم فقط می‌خندم! و می‌گویم: چشم!

اولین قراردادت چقدر بود؟

اولین قرارداد با نوجوانان نفت بود به مبلغ ۹۰۰ هزار تومان، وقتی به تیم امید رفتم قراردادم شد دو و نیم میلیون، اولین قرارداد حرفه‌ای ام ۸۵ میلیون تومان شد تا زمان یحیی گل‌محمدی که ۳۰۰ میلیون گرفتم

زود هم ازدواج کردید.

بله، یکی از دلایل موفقیت من زود ازدواج کردنم بود. چون وقتی کسی از شهرستان بیاید و تنها در تهران باشد، حاشیه اطرافش زیاد می‌شود. شاید مجردها بعد از تمرین با دوستان به تفریح بروند اما من همیشه می‌دانم بعد از تمرین همسر و فرزندم منتظرم هستند و مستقیم به خانه می‌روم. این‌طوری زود هم پیشرفت می‌کنم و به امید خدا لژیونر می‌شوم.

چه زمانی به عنوان دروازه‌بان اول نفت شناخته شدید؟

من ۶ سال برای پایه‌های این تیم بازی کردم. در نوجوانان یک بار سوم شدیم، در امیدها یک قهرمانی، یک نایب قهرمانی و یک سومی کسب کردیم که من با دست هشت تا پاس گل دادم. باورتان نمی‌شود، دوستان من به من زنگ می‌زدند، می‌گفتم امروز چه کار کردید؟ می‌گفتند فقط روی دفاعمان کار کردیم که نتوانی پشتشان توپ بیندازی! در امیدها می‌گفتند این نمی‌تواند توپ را خیلی بیندازد، خیلی حرفه‌ای وسط را می‌بستند و من هم توپ را می‌انداختم پشتشان، هشت تا پاس گل دادم، خیلی هم نزدند، یعنی شرایط جوری بود که مهاجمانمان را سه به یک می‌کردم ولی نمی‌توانستند بزنند. امسال این توپ‌ها خوراک وحید امیری است، در تیم ملی صدای همه درآمده، می‌گویند تو همه توپ‌ها را برای وحید (امیری) می‌اندازی. یک روز در تیم ملی، خسرو (حیدری) گفت: تو چرا همه توپ‌ها را برای وحید (امیری) می‌اندازی؟ وحید گفت: پس به کی بدهد؟ وحید هم پرتاب اوت‌هایش خیلی بلند است.

بیشترین توپی که انداختید چقدر بود؟

فکر کنم بازی با کره بود در کیش. علی منصوریان حواسش به نیمکت بود من توپ را پرتاب کردم، توپ روی ۱۸ قدم حریف روی زمین خورد و گلر حریف آن را جمع کرد. علی منصوریان گفت کی بود زد؟ دفاع بود؟ بچه‌ها گفتند علی بود که توپ را پرتاب کرد. به نظرم اگر روی این شروع مجددها کار شود خیلی نتیجه خوبی می‌گیریم. امسال هم روی این توپ‌ها خیلی کار کردم ولی دیده نمی‌شویم.

یکی از مشکلات نفت هم همین است، بازی‌های این تیم دیده نمی‌شود.

بله، من سال گذشته آنقدر عصبانی شده بودم که می‌گفتم حداقل بازی‌هایمان را شبکه کارتون پخش کند. شما خودتان ورزشی هستید، شما باید بدانید نفت چرا جزو هشت‌تای برتر است؟ چرا در فینال حذفی است؟ چرا در فینال لیگ است؟ سال گذشته دو بازی مانده به آخرین بازیمان، دیدم اصلا دوربین در اطراف زمین نیست. گفتم چه می‌خواهند که نمی‌آیند؟ بچه‌ها ناراحت شده بودند. ایمان مبعلی باید یکی از کاندیداهای بهترین‌هافبک باشد. او ۱۴-۱۳ تا پاس گل داده و ۶-۵ تا گل زده است. کدام هافبک در ایران این کارها را کرده که ایمان را جزو آنها نمی‌گذارند؟ مردم باید بدانند چرا ارسلان (مطهری) پدیده می‌شود؟

مربی خوب و جوانی هم دارید.

بله، ما و سایر اعضای تیم، علی آقا را به عنوان سرمربی نمی‌دانیم، به عنوان کاپیتان خودمان می‌دانیم. او ارتباط خوبی با ما دارد و پابه پای ما تمرین می‌کند. ارتباط خانوادگی هم داریم، حتی گاهی خودش برای بچه‌ها غذا درست می‌کند و با بچه‌ها می‌نشیند و ناهار می‌خورد.

برنامه‌های جالبی هم برای بازیکنان دارد.

بله، مثلا از یخ استفاده می‌کند یعنی شما باید بروید داخل یخ، آنقدر یخ است که من فقط باید آواز لری بخوانم تا تحمل کنم. ماساژورهای ما ۵ نفر شده‌اند و یک تیم خیلی حرفه‌ای بسته است.



از یخ برایمان بیشتر بگویید، تا چه زمانی قابل تحمل است؟

مدتی که باید در آب یخ برویم ۴ دقیقه است. وحشتناک است، یک روز به داخل رختکن آمد و به من گفت برو داخل آب یخ، من رفتم. به بچه‌ها گفتم کمی آب بپاشید روی پاهای من، برگشتم گفت کجا بودی؟ گفتم آب یخ، دستش را به پایم زد گفت برگرد، برگرد. تنها دغدغه‌اش من هستم، در ۹۰ هم گفت که بیرانوند نه داخل آب یخ می‌رود، نه شلوار ریکاوری می‌پوشد و نه جی پی اس می‌بندد.

شلوار را چرا نمی‌پوشید؟

باور کنید این شلوارها مثل ساپورت است. به قول یکی از بچه‌ها بالا رفتن آن آسان است، پایین آمدنش سخت است. باور کنید یک بار مرا داخل دستشویی هواپیما فرستاد و گفت باید این شلوار را بپوشی. من از این شلوار و آب یخ خیلی بدم می‌آید.

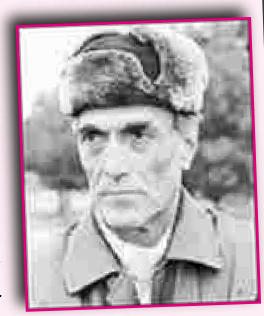
بخشش هر چند ناچیز باشد آتش خشم را بنشاند ●علی اکبر دهخدا

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



به بهانه سالگرد مرگ اسطوره تاریخ ورزش ایران

سه شـنبه این هفته مصادف اسـت با بیست و سومین سـالگرد درگذشت پرویز دهداری یکی از با اخلاق‌ترین و خلاق‌ترین ورزشکاران تاریخ ورزش این مرز و بوم که پس از مرگ زودهنگامش، چون اسـطوره‌ای ماندگار در ورزش ایران باقی ماند.



دهـداری، مـردی بـود متفاوت، با شناختی عمیق از مقولـه‌هـای مختلـف اجتـمـاعـی، فرهنگـی، اقتصادی و سیاسی، مردی که هنوز هم پس از نزدیک به سه دهه، به عنوان گوهر دردانـه ورزش این آب و خاک شناخته می‌شود.

در آن سال‌ها، آن سال‌های نـه چنـدان دور (۱۳۶۷ ـ ۱۳۶۵) که هنـوز پول، تنها حرف و حدیث حاکم بر ورزش نبود و آدم‌ها با ارزش‌ها و اخلاقشـان زندگی می‌کردند، دهداری نامی می‌زیست که مردانه پای اعتقاد و عقایدش ایسـتاد و چون پدری دلسـوز عشـق خود را بی‌دریغ به فرزندان ورزش این سـرزمین ارزانی داشـت. به یاد دارم زمانی ۱۴ بازیکن ملی پوش بعد از بازی‌های آسیایی ۱۹۸۶ در سئول کره جنوبی(مهـر ماه ۱۳۶۵) از حضـور در تیم ملی انصراف دادند و موقعیتی زننده برای ورزش ما به وجود آوردند، علی اصغر شـیرزادی، دوسـت خوب و داسـتان نویس برجسـته معاصر، از من خواسـت تا ملاقاتی با این مرد افسانه‌ای ورزش ایران داشته باشم. در یکی از شب‌های سرد آذر ماه ۱۳۶۵ فرصتی دست داد و همراه وی راهی منزل دهداری شـدیم؛ دیداری که بیـن این دو بزرگ نزدیک به هشـت سـاعت به طول انجامید و او در راه بازگشت رو به من کرد و گفت: "این آقا، پرویز دهداری نبـود" و بعد به چهره متعصبـم نگاهی انداخت و در پی این تعلیق که حتما آن را از داستان‌نویسـی آموخته بود، توضیح داد، او یک عالم، یک فیلسـوف و یک دانشمند بزرگ اسـت؛ مردی که برای جامعه ورزش و محیط و شرایط حاکم بر آن زیادی است. مردی فراتر از ورزش، بزرگ مردی که در این جامعه کوچک و کوتوله پسـند مـا نمی‌گنجد."حالا سال‌هاسـت که از مـرگ دهداری گذشـته و مردی به میدان نیامده کـه خلاء فرهنگی و معرفتی جامعه ورزش را چون او پر کند. خلایی که بعید اسـت کسی بتواند آن را پر کند و دریغ که با فرهنگ و شـرایط کنونی، پیدا کردن یک دهداری و امثالهم بسیار سخت به نظر می‌رسد.

آرامش با دروازه بانی شانزده ساله!

"سینسا میها یلوویچ" همان بازیکنی که در جام جهانی ۱۹۹۸ از روی یک ضربه آزاد دروازه تیم ایران را گشـود و باعث شکسـت تیم ملی ایران شد، حالا سال‌هاست به حرفه مربیگری روی آورده و از آغاز فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ مسئولیت تیم پرافتخار آ.ث.میلان را در کالچیوی ایتالیا به عهده گرفته است. البته این مربی یوگسلاو در آغاز فصل نتوانست آنطور که باید نظرات را نسبت به عملکردش جلب کند، ولی طی چند هفته اخیر این اعتماد به وجود آمده و آ.ث. میلان با حضور یک دروازه‌بان شانزده ساله به سه پیروزی پیاپی دست یافت. **"جیان‌لوئیجی دوناروما"** در بازی مقابل "ساسـولا" وقتی بـه عنوان دروازه‌بان ثابت راهی میدان شد، نامش در جدول رکوردسازان فوتبال کالچیو به ثبت رسید، چرا که در تاریخ این رقابت‌ها، او اولین دروازه‌بانی شـناخته شد که در شانزده سالگی درون دروازه یک تیم دسته اولی قرار می‌گیرد.



میهایلوویـچ درباره ایـن دروازه‌بان شانزده ساله می‌گوید: من برای آماده کردن او سـاعت‌های زیـادی وقت گذاشتم و حالا هم اطمینان دارم و این اعتماد را بـه بازیکنان دیگر هم دارم و آنـان با او چنان رفتـار می‌کنند که انگار این دروازه‌بان سال‌هاست که در کنارشان راهی میادین می‌شود!

در وصف قدرت این جوان شانزده ساله تنها می‌توان گفت که او توانست دروازه‌بانی همانند **آنتونیو لوپز** را نیمکت نشـین کند و حالا آنقدر با اعتماد به نفس در درون دروازه خود قرار می‌گیرد که میها یلوویچ سـرمربی تیمش در مورد او می‌گوید: "دوناروما" در بازی‌هایی که در دروازه ایسـتاده فوق العاده بوده و این واقعیـت را نمی‌توان کتمان کرد که او برای تیم ما یک جواهر واقعی محسـوب می‌شـود و من معتقدم که آینده دروازه‌بانی تیم ملی ایتالیا به او بستگی دارد.

اوزیل، بهترین پاسور اروپا

صدرنشـینی آرسنال در لیگ برتر جزیره دلیل خاصی داشته، آن هم وجود مجموعه‌ای از بهترین و کلیدی‌ترین بازیکنانی است که کاملا مکمل هم بوده و هر کدام در راه پیشرفت این فصل آرسنال نقش اساسی ایفا می‌کنند.

مسـعود اوزیل، هافبک بیسـت و هفت ساله و ترک تبار تیم ملی آلمان که از سال ۲۰۱۳ به جمع تفنگداران شـهر همیشه بارانی لندن افزوده شـد، از جمله شاخص‌ترین بازیکنان آرسنال در فصل فوتبال ۲۰۱۶ ـ ۲۰۱۵ محسوب می‌شود.

مسعود اوزیل از سال ۲۰۱۳ که راهی آرسنال شد، تا کنون ۲۳ پاس گل داده و از این نظر در جمع هافبک‌های تیم‌های اروپایی رکوردار است. مردی که در فصل فوتبال جاری نیز با ۹ پاس بیشترین پاس گل را برای مهاجمان آرسنال مهیا کرده است.

درخشش مسعود اوزیل در شرایطی بود که آرسنالی‌ها در نهایت ناباوری بازی برابر بایرن مونیخ را با شکسـت ۱ ـ ۵، به پایان رسـانیدند، ولی در اولین بازی در لیگ برتر جزیره، آرسـنال در دیدار برابر تاتنهام همشـهری به تسـاوی یک بر یک دست یافت و مسعود اوزیل باز هم با پاس خود باعث شد تا "کایرن گیبز" به گل برابری دست یافته و نام این بازیکن ترک تبار تیم ملی آلمان در جدول تاریخ سـازان لیگ برتر جزیره ثبت شود. زیرا مسعود اوزیل اولین بازیکن تاریخ لیگ برتر است که در شش دیدار پیاپی پاس گل داده و آرسنال در این شش بازی به پنج پیروزی و یک تساوی دسـت یافته است و گلی که بازیکن آرسنال زد، بیسـت و چهارهزارمین گل لیگ برتر بود که از سال ۱۹۹۲ کار خود را آغاز کرده است.



از وعده‌های شیرین "علی مرادی" تا واقعیت تلخ "سهراب مرادی"



با خارج شدن نام سهراب مرادی از لیست مسابقات جهانی وادامه‌دار بودن مدت دوری اواز مسابقات تا اردیبهشت، اکنون پرسش این است که دستاورد واقعی دیدار علی مرادی و تاماش آیان دقیقا چه بوده که این ماجرا به یک کلاف سر در گم تبدیل شده است؟

در فاصله زمانی ۳ روز مانده به آغاز مسابقات جهانی وزنه‌برداری، فدراسیون جهانی آب پاکی را بر روی دست ایران ریخت و تکلیف سهراب مرادی را که این روزها از آماده‌ترین وزنه‌برداران تیم ملی ایران است، مشخص کرد؛ به طوری که این وزنه‌بردار باید از سکوها شاهد این رقابت‌ها باشد. البته انگار قرار نیست ماجرای سهراب مرادی به همین نرفتن به مسابقات جهانی ختم شود و باز هم سنگ تازه‌ای پیش روی این وزنه بردار قرار گرفته است که این شرایط او را از المپیک هم دور کرده است.

آغاز ماجرا از قهرمانی آسیا ۲۰۱۵

سهراب مرادی که پس از پشت سر گذاشتن ناکامی در المپیک لندن و همچنین محرومیت دو ساله، خود را برای حضور مجدد در تیم ملی آماده می کرد، در اولین پله متوقف شد و نتوانست در مسابقات قهرمانی آسیا شرکت کند چرا که به گفته فدراسیون جهانی این وزنه بردار بازنشسته معرفی شده بود و حق شرکت در مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰۱۵ را نداشت. مسئولان فعلی فدراسیون مقصر را مسئولان قبلی که تنها تصمیم گیرنده آن فدراسیون حسین رضازاده بود، عنوان کردند و با مستنداتی مدعی شدند از فدراسیون قبلی نامه‌ای مبنی بر بازنشسته بودن سهراب مرادی به فدراسیون جهانی ارسال شده است؛ هر چند که حسین رضازاده به صراحت اعلام کرد به هیچ عنوان چنین کاری انجام نداده و حتی از این ماجرا بی اطلاع است تا بحث بر سر این موضوع به شکل نامشخصی ادامه داشته باشد که البته با توجه به نامه فدراسیون جهانی، به نظر می رسد همه این اتفاقات در دوره مدیریت قبلی فدراسیون رخ داده است.

وعده بی نتیجه علی مرادی و امید به المپیک

در شرایطی که سهراب مرادی در تمرینات رکورد شکنی می کرد و حتی در رقابت‌های لیگ برتر با وجود داشتن وزن ۹۶ کیلو گرم صدرنشین بی چون و چرای دسته ۱۰۵ کیلو گرم بود، علی مرادی برای رایزنی به مجارستان رفت که اکنون بعد از گذشت مدتی از این ملاقات و رخ دادن اتفاقات جدید معلوم نیست دستاورد آن رایزنی ها چه بوده است زیرا عملا از ماجرای بازنشستگی سهراب مرادی هیچ گره‌ای باز نشده است. رییس فدراسیون پس از بازگشت از مجارستان اعلام کرد رایزنی هایش نتیجه بخش بوده و مشکل سهراب مرادی برای حضور در المپیک حل شده است و هم چنین نام او در لیست مقدماتی مسابقات جهانی آمریکا قرار گرفته است. اما حالا در فاصله چند روز مانده تا مسابقات جهانی نام سهراب مرادی از فهرست شرکت کنندگان حذف شده و حتی علی مرادی می گوید نامه‌ای به دستش رسیده که در آن اعلام شده سهراب مرادی تا اردیبهشت ماه هم نمی تواند در مسابقه‌ای شرکت کند.

دلیل طولانی بودن غیبت مرادی

طبق قانون، سهراب مرادی شش ماه پس از اعلام پایان بازنشسته بودن می تواند به مسابقات برگردد بنابراین او با شرکت در یکی از مسابقات گرند پری و قهرمانی آسیا ازبکستان شانس حضور در المپیک را داشت. حتی علی مرادی پس از بازگشت از مجارستان هم خبر از حل شدن مشکل حضور سهراب در المپیک داد اما اکنون رییس فدراسیون اعلام کرده نامه‌ای مبنی بر اینکه سهراب مرادی تا اردیبهشت بازنشسته است دریافت کرده‌اند و در این شرایط این وزنه بردار، مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰۱۶ را هم که ششم اردیبهشت آغاز می شود از دست می دهد و با این شرایط او از المپیک دورتر خواهد شد.

اما سوال اصلی اینجاست که چرا مدت محرومیت او از حضور در مسابقات بیشتر شده است؟ در صورتی که اگر فدراسیون بلافاصله پس از اطلاع از بازنشسته بودن مرادی (قبل از آغاز مسابقات آسیای ۲۰۱۵ در مرداد) او را به عنوان وزنه بردار فعال معرفی کرده باشد بنابراین شش ماه بعد می توانست در مسابقات شرکت کند. حالا این سوال وجود دارد که چرا سهراب مرادی تا اردیبهشت ۹۵ از حضور در مسابقات محروم است.

موضع واقعی تاماش آیان چه بوده است؟

با این شرایط این سوال به وجود می آید که حاصل رایزنی علی مرادی با تاماش آیان برای رفع مشکل سهراب مرادی چه بوده است؟ زیرا اکنون نه تنها مشکلی از سهراب مرادی حل نشده است که مشکل جدیدی نیز اضافه شده است.

قبل از اینکه علی مرادی رئیس فدراسیون شود این نگرانی وجود داشت که رابطه سرد او با تاماش آیان دردسر ساز شود. حتی خیلی ها از دست رفتن دبیر کلی علی مرادی در کنفدراسیون آسیا و واگذاری آن به یک عراقی را کار تاماش آیان می دانند، اما خود مرادی بعد از به ریاست رسیدن اعلام کرد که مشکلی وجود ندارد و همه چیز حل خواهد شد. حتی اخبار خوشی که مرادی پس از سفر به مجارستان اعلام کرد، این خوشحالی را به وجود آورد که آیان دیگر مشکلی با رئیس فدراسیون ایران ندارد اما اتفاقات اخیر چیز دیگری می گویند که با وعده‌های قشنگ رئیس فدراسیون ایران به هیچ عنوان همخوانی ندارند. این اتفاقات حتی صدای سهراب مرادی را نیز در آورده و او می خواهد مسئولان فدراسیون رک و شفاف بگویند واقعا قضیه چیست و چرا هر روز مشکل جدیدی برای او به وجود می آید. اگر واقعا تاماش آیان مرد اول وزنه برداری جهان قبول کرده در این راستا کمک کند، پس چرا اکنون علاوه بر اینکه نام سهراب مرادی از لیست مسابقات جهانی حذف شده؟ او حتی برای حضور در مسابقات قهرمانی آسیا ۲۰۱۶ که گزینشی المپیک ریو هست نیز با مشکل روبرو شده و در جایزه بزرگ دهه فجر هم که این رقابت هم به گفته مسئولان فدراسیون جزو رقابت‌های گزینشی المپیک است نمی تواند شرکت کند. با این شرایط المپیک هم برای سهراب دور از دسترس شده است. بدون شک باید مشخص شود دقیقا در ملاقات تاماش آیان با علی مرادی چه اتفاقی افتاده و آیا آیان واقعا هیچ کمکی به ایران برای رفع این مشکل نکرده؟ که در این صورت وعده‌های علی مرادی بی حاصل جلوه می‌کند. اهالی وزنه برداری حتی بسیاری از مسئولان ورزش از پشت پرده فدراسیون جهانی وزنه برداری خبر دارند و می دانند خیلی از تصمیمات در پشت صحنه گرفته می شود، بنابراین فدراسیون ایران چاره‌ای جز بهبود روابط با تاماش آیان ندارد، اما حقیقت ماجرا این است که آیا رابطه علی مرادی و تاماش آیان واقعا بهبود یافته یا تنها تظاهر به حسنه بودن روابط شده است؟ این چیزی است که حتی ممکن است لطمه‌اش در المپیک هم به وزنه برداری ایران برسد، بنابراین باید تا دیر نشده دست به کار شد تا روابط پشت پرده و اختلافات شخصی بیش از این به وزنه برداری ایران لطمه نزند.

در هر صورت در این میان تنها چیزی که بیش از همه به چشم می خورد نابود شدن یک ورزشکار یا ورزشکاران احتمالی دیگر است که فرصت کسب افتخار برای مردم و مملکت هم از آنها گرفته می شود.

مهربانی رشتهٔ زرینی است که افراد اجتماع با آن به یکدیگر پیوسته می‌شوند • گوته

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

جناب آقای پروفسور **سیدخدا کرم رستگار** و جناب آقایان **دکتر زارع** و **توکلی** بدینوسیله از مهر و التفات شما در مداوای حال بیماران کمال تشکر را داریم

تهران ـ صدیقه مس گرا

سرکار خانم **فتانه عامریون** کارشناس ارشد وزارت امور اقتصادی و دارایی و جناب آقای **موسی قنبرزاده** رئیس گروه کارشناسان، از توجه ویژه شما به امور مراجعه کنندگان قدر دانیم

حبیب کریمی ـ تهران

شادی و ایرج عزیز، در سردترین روزهای زمستان زندگی، داشتن دوستان مهربان و دلسوزی چون شما دلم را گرم کرد، کاش می‌دانستید همراهی شما چقدر برایم ارزش دارد

الناز ـ تهران

دختر نازم، سروه جان، ۲۹ آبان سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل لاله تبریک می گوییم

پدر و مادرت اسماعیل، زبیده خالوله و برادرت زاگرس شیخی ـ نقده

خسرو جان، همسر عزیزم، ۲۳ آبان پنجاه و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۵۹ شاخه گل سرخ به شما تبریک گفته و از خدای بزرگ آرزوی سلامتی‌ات را دارم

همسرت سلیمه اکبری ـ کرمانشاه

پدر و مادر عزیزم، بی نهایت دوستتان دارم و دستان پرمهر و محبتتان را می‌بوسم. وجود نازنینتان همیشه سالم و شاد و خرم باشد

دخترتان نسرین راضی ـ تنکابن

فائزه جان، زیباترین جمله زندگی‌ام را تقدیمت می کنم، دوستت دارم، ۲۷ آبان اولین سالگرد ازدواجمان مبارک

همسرت امید سفری ـ سنگر رشت

مهری خاله مهربان، قدم نورسیده تان (سینا کوچولو) بر شما و همسر گرامی‌ات مبارک

خواهرزاده‌ات مینو پاشازاده ـ تهران

آقای یدا... ایزدی، خدمتگزار سختکوش و پر تلاش مدرسه شهید حقانی طغرالجرد به خاطر زحمات فراوانی که در مدرسه می کشید کمال تشکر و قدردانی را داریم

جمعی از دانش آموزان مدرسه شهید حقانی

مهدی جان، چشم انتظار توام، سخت می گذرد بی تو، امیدوارم هر چه زودتر و سلامت برگردی و زندگی تازه‌ای آغاز کنیم

بتول جعفری ـ اصفهان

جناب آقای جلیل نعلچگر، از لطف و زحمات شما نسبت به برادرم امیرعلی بی‌نهایت سپاسگزارم، امیدوارم خیر و برکت الهی همیشه در زندگیتان باشد

احسان سجودی ـ رشت

لیلای عزیز، همسر گلم، ۲۷ آبان سومین سالگرد ازدواجمان و بیست و نهمین سالروز میلادت را به شما گل زندگی‌ام تبریک می گویم

همسرت شعبانعلی کریمی ـ بابلسر

داداش مصطفی عزیزم، ۲۷ آبان روز تولدت را با عشق خواهرانه تبریک می گویم و خدای بزرگ را شاکرم که برادری مهربان و با تعصب به من عطا کرده است. دوستت دارم

خواهرت آبجی بهاره اکبری ـ تهران

نیلوفر عزیزم، همسر مهربانم، اول آذر سی و چهارمین سالروز تولدت را با تقدیم یک شاخه گل خوش عطر و بو مثل خودت تبریک می گویم

همسرت رضا فرجی ـ قم

علیرضا جان، همسر عزیزم، تو تنها بهانه زندگی و امید نفس کشیدن من هستی. سبد سبد گل همراه با عشق تقدیم تو باد، تولدت مبارک

همسرت فائزه دهقانزاده ـ زواره

دوست عزیز و گرامی، جناب آقای ولی ا... فرجی، سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گویم

حسین شفیعی ـ تهران

مادر عزیزم، چه زیباست خندیدنت و چه دلنشین است مهربانی‌هایت، آهنگ صدایت زیباترین ترانه زندگی‌ام و نفس‌هایت تنها بهانه نفس کشیدن من است، سالروز تولدت را تبریک می گویم

فرزندت سپیده ریاضت ـ تهران

پسر عزیزم احمد جان و ابوالفضل مهربان، پنجم و دهم آذر ماه سالروز تولدتان را با تقدیم هزاران شاخه گل یاس تبریک می گوییم. دوستتان داریم

پدر و مادرت یوسف و فرحناز هاتف ـ تهران

جناب آقای حسن محمدی، سرپرست محترم انتشارات سر گیس، از زحمات و لطف بی‌پایانت کمال تشکر و قدردانی را دارم

حسین شفیعی ـ تهران

شانتیا جان، پسر عزیزم، ۲۵ آبان بیست و یکمین سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل میخک به تو تبریک می گوییم، تولدت مبارک

پدر و مادرت عبدا... و منیره شهبازی ـ ساری

علی جان، سالروز تولد قشنگت را با رقص سفید برف‌ها، همچون سفیدی دلت بر آسمان قلبمان جشن می گیرم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گویم

همسرت سپیده محمدخانی ـ تهران

جبل عزیزم، من هرگز خواهر بزرگتر خوبی برایت نبودم، اما تو بهترین خواهر کوچولوی دنیای من هستی، خوشحالم خدا تو را برای خواهری من انتخاب کرد دوستت دارم، تولدت مبارک

الناز ـ تهران

حسین عزیزم، همسر مهربانم، من و پسرمان سامیار عاشقانه دوستت داریم و از زحمات شبانه روزی‌ات برای رفاه و آسایش زندگیمان، کمال تشکر را داریم

همسرت ریحانه و پسرمان سامیار شعبانی ـ لاهیجان

سرکار خانم‌ها پوراندخت آبگینه چی و مهنوش محمدی و جناب آقای علیرضا غلام علمداری، از تلاش و کوشش شما در زمینه رفع مشکلات بازنشستگان در سرپرستی شعب شمال بانک ملی نهایت تشکر را داریم

حبیب کریمی ـ تجریش

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



شکلهای پنهان در تصویر شیر در سلمانی



شش اختلاف در تصویر روبات

از: دکتر نوید خداداوست

فروردین

به شـدت ذهـن و دلتان را مشـغول موضوعی کرده‌اید که دوسـت دارید به نتیجه برسـد و البته که اگر توجه نداشـته باشید و بی گدار به آب بزنید به زودی نسبت به خوش شانسی خود دچار تردید می‌شـوید، ولـی اگر بـه توانایی‌هـا و قابلیت‌های خـود و اطرافیانتان اطمینان کنید باری سـنگین‌تر از حـد توانایـی خود را برداشـته‌اید و دیـوار بلند نمی‌توانم‌هایتـان را فروریخته‌اید. دوسـت خوبم! تکیه بر تجربه برای رسـیدن بـه موفقیت در حال حاضر راهی مطمئن‌تر است.

اردیبهشت

احساسـات یکـی از نزدیکانتـان را در تلاطم دیدید و از آنجا که همیشه برای رسیدن به آرامش پیشـقدم هستید توانستید به گونه‌ای عمل کنید که اوضاع از اینکه هست بدتر نشود و امیدوارم در این شـرایط نگران از دسـت دادن کنترل امور نباشید، زیرا در گذشته هم از چنین آزمایشی سربلند بیرون آمده‌اید و حـالا اگر بر روی جزئیات توجه ویژه‌ای داشـته باشید، سـوء تفاهم را برای همیشه از خود و خانواده‌تان دور خواهید کرد. مطمئن باشید!

خرداد

خودتان معتقدید که مشکل پیچیده‌ای را با یکی از نزدیکانتان دارید و می‌دانید که این شرایط، توجه ویـژه‌ای را هم طلب می‌کند، ولی به نظر می‌رسـد که شـما خیلی موضوع را جدی نگرفته‌اید و سـعی می‌کنید با تکیه بر برنامه‌های فشـرده اوضاع را کم کم رو به راه کنید. دوسـت خوبم! هر چند که هنوز کمی عصبی و حساس هستید، اما یقین بدانید که این اسـترس و نگرانی بالاخره از بین خواهد رفت و در این میان بزرگترین مشـکل، واکنش پذیری شدید احساسی شماست!

تیر

می‌خواهید بر خلاف گذشته که ترجیح می‌دادید به شکل خاص خودتان زندگی کنید، از حاشیه امنی که ذهن شـما ساخته خارج شوید. چون می‌دانید با شور حال فعلی در جایی نشستن و زانو را بغل کردن چنـدان گزینه موفقیت آمیـزی نخواهد بود، حتی اگر از شـرایط نهایت رضایت را داشته باشید. پس حالا بهتر اسـت به این موضوع هم بیاندیشید که به چه روشـی می‌توانید به دنیای پیرامون خود عشق بورزید و احساساتتان را بیان کنید.

مرداد

سـاعت کوک شده ذهن شما بسـیار دقیق‌تر از گذشـته کار می‌کند و اگر بتوانیـد ریتم زندگی را با شـرایط درونی‌تان هماهنگ سازید خواهید دید که همه چیز طبق خواسته شما پیش خواهد رفت و دیگر لازم نیست چون گذشته دنیای پیرامونتان را عوض کنید یا قالب‌های ذهنی‌تان را تغییر دهید. چون شما حالا دیگر دنیای درونتان را تغییر داده‌اید و می‌بینید که با اندیشـیدن درست می‌شـود آنگونه که دلتان می‌خواهد زندگی کنید.

شهریور

شـاید درک این موضوع خیلی سـخت نباشـد که بگویم این روزها برای شـما جزو خجسـته‌ترین روزهـای ایـن چند وقت اخیر خواهـد بود و به جای اینکه گوشـه‌ای بنشـینید و به تنهایی به آینده خیره شـوید می‌توانید منتظر خبرهای خوب باشید چون فرصت فوق العاده‌ای را یافته‌اید و با اقدام مثبتی که انجام دادید آن را ماندگار خواهید کرد. پس حالا که شانس رسیدن شما به خواسته‌هایتان افزایش یافته تعلل نکنید و به همه چیز لبخند بزنید.

مهر

همیشـه نگران موضوعی بودیـد که آرامش را از شـما دور کرده بود، ولی حالا باید شـاد باشید که با نگرش معنوی و لطفی که خداوند مهربان نسـبت به شما داشت شادی و امید هم به شما لبخند زد و هر چند کـه با نگاه منفی بتوان گفـت دنیای پیرامونتان هیچ تغییری نکرده، اما از دید مثبت می‌شـود درک کرد هماهنگـی انرژی مثبت و آرامش همه چیز را تحت تاثیر خود قرار داده، خوش به حال شما!

آبان

جز اینکه به شـما گوشـزد کنم به احساسـات درونی‌تان توجه داشـته باشـید و به آنچه که شما به آن حس ششم می‌گویید اعتماد کنید چه چیزی می‌توانـم بگویم؟ به ویـژه که حالا ایـده‌ای فوق العاده در مورد دور شـدن از تکـرار کارهای غلط را در سـر می‌پرورانید و قصـد دارید زندگی را به شـیوه‌ای جدید و البته با توکل به حضرت دوست پیش ببرید. البته شـاید این نـوآوری نتایج فوری قابل لمسـی نداشته باشد، اما حداقل درونتان آرام است!

آذر

قبول دارم که سـر شما شـلوغ‌تر از قبل شده و می‌پذیرم که گاه وقتی به خودتان می‌آیید می‌بینید کـه وقت سـر خاراندن هم ندارید، اما از آنجا که شـما جزو آن دسـته از افرادی هسـتید که نکات مثبت را در هر موقعیتی پیدا می‌کنید و به آنها جان می‌بخشـید می‌توان با قاطعیت گفت که هیچ چیز نخواهد توانسـت جلوی پیشـرفت شما را بگیرد. البتـه اگر خوب به عواقـب کارهایتان فکر کنید و خدا را نگاهبان خود بدانید.

دی

ایـن را قبول دارم که گاه رویاپردازی در مورد آینـده خیلی راحت‌تر از زندگـی کردن در لحظه حاضر اسـت، اما وقتی کسـی نداند که با رویاهای خـودش چگونه برخـورد کند، آنـگاه از بین این لحظه‌هـای خـوب عوامـل منفی هم سـر بیرون می‌آورنـد و قد علم می‌کنند، پس از آنجا که شـما هم جزو افراد متفاوت جامعه هسـتید سـعی کنید انعطـاف پذیـری خودتان را افزایش دهید و تا حد ممکن صبوری کنید تا دریابید که تغییر نگرش شما به موضوع‌های اخیر درست بوده و چقدر می‌تواند دوست داشتنی باشد.

بهمن

در حال حاضر اگر میزان استرس و نگرانی‌تان کمتر از گذشـته است، شـاید این موضوع به احتیاط بیشـتر شما مربوط باشـد، ولی اگر تصور می‌کنید بـه خاطر لیاقـت زیادی که داریـد همه چیز باید خود به خود برایتان فراهم شود، در اشتباه هستید، چون همیشـه رضایت با سخت کوشی و شجاعت به دسـت می‌آید و شما این دو خصیصه ارزشمند را دارید و اگر به خودتان اطمینان بیشـتری کنید، می‌بینیـد که گاهی ما همه چیز را داریم و خودمان را ناقص می‌بینیم!

اسفند

بـا از بین رفتن مقاومت‌هـا و مخالفت‌هایی که ایـن چند وقت اخیـر در مقابلتان بود، می‌بینید که چقدر ماجرا سـاده حل می‌شـد و تا چه اندازه ذهن انسـان بیهوده مسایل را پیچیده می‌کند، پس حالا که می‌بینید اهدافتان از اهمیت بیشتری برخوردار شـده امیدوارم تمرکزتان را روی مسـایل جزیی حـذف کنید و سـعی کنیـد ابتدا کلیـات را به بار بنشانید و سپس روی مسایل دیگر وقت بگذارید.

وقتی قدرشناس استاد شدی، از او پیشی گرفته‌ای

● دکتر هرمز انصاری

پدیده‌های عجیب و باورنکردنی

این کره‌ای که ما روی آن زندگی می‌کنیم، پر از پدیده‌های عجیب و باورنکردنی است. ما چند نمونه از این پدیده‌های عجیب را به روایت تصویر برای شما تهیه دیده‌ایم :



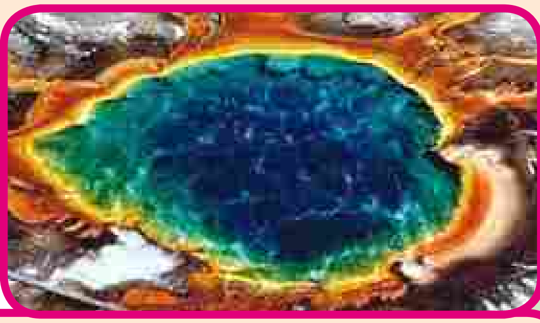
صخره‌های موجی شکل آمریکا :صخره‌های موجی شکل با رنگ‌های متنوع و قوس و خمیدگی‌های منحصربفرد که دانشمندان عمر آن‌ها را بالغ بر ۱۹۰ میلیون سال تخمین زده‌اند، بخشی از بیابان صخره‌ای قرمز رنگی هستند که از دره‌های تنگ تشکیل شده است. صخره‌ها از جنس ماسه سنگ هستند و در ایالت متحده آمریکا در نزدیکی مرز آریزونا و یوتا واقع شده‌اند و دلیل تشکیلشان هم باران‌های مکرر و وزش بادهاست .



دریاچه صورتی استرالیا:در قلب استرالیا دریاچه‌ای قرار دارد که رنگ آن کاملا صورتی است. این دریاچه صورتی این روزها به یکی از عجیب‌ترین نقاط زمین تبدیل شده است و دانشمندان علت رنگ آن را وجود نوع خاصی جلبک در کف دریاچه می‌دانند .



دره مرگ ایالت کالیفرنیا آمریکا :سطح این دره بسیار هموار است و البته سنگ‌هایی نیز در آن وجود دارد که گاهی وزن آنها به ۳۰۰ کیلوگرم هم می‌رسد. نکته شگفت‌انگیز این است که این سنگ‌ها ثابت نیستند و با وجود وزن زیادشان، به دلیل نامشخصی همیشه در کف دره در حرکتند!



استخر سنگ زرد پارک ملی آمریکا :این پارک یکی از مراکز شگفت‌انگیز دنیاست که موارد خاص در آن زیاد دیده می‌شود. یکی از این موارد، استخرهای آبی هستند که رنگ‌های مختلفی دارند و دلیل اصلی آن نیز وجود جلبک‌ها و باکتری‌های متفاوت در آن است .



سنگ‌های تخم مرغی نیوزلند :این سنگ‌ها که اندازه‌های بسیار بزرگی دارند، در دوره‌های پیشین در کف دریا بوده‌اند که البته به علت تغییرات شرایط زمین به شکل مرموزی خود را تا لبه کناری ساحل رسانده اند.



منطقه رنگارنگ در نیوزلند :این منطقه میزبان یکی از عجیب‌ترین نقاط روی زمین است؛ جایی که استخرهای آبگرم در رنگ‌های مختلف وجود دارند.قدمت این استخرهای طبیعی به ۹۰۰ سال می‌رسد.درجه حرارت این استخرها تا ۷۴ درجه سانتی گراد هم می‌رسد و بخار آب جوش و حباب‌های سوزان و گاز دی اکسید کربن از سطح آنها خارج می‌شود. این استخرهای رنگانگ به علت وجود موادی مانند طلا، نقره، مس و آرسنیک به این رنگ‌ها در آمده اند.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

من که نمردم!

زهرا بارزانی، ۷۰ ساله، متأهل، بازنشسته، مشهد

خواب دیدم در مجلسی هستم. یکی از همکارهایم فوت کرده بود. زنی مؤمن و سادات طباطبایی است. ما ناراحت بودیم. یکهو با لباس سراپا سفید وارد مجلس شد و با صدای بلند گفت چرا گریه می‌کنین؟ من که نمردم که! زنده هستم. و شروع کرد به دعا خواندن. نمی‌دانم توسل بود یا زیارت عاشورا. بیدار شدم. این را هم بگویم شاید در تعبیر مؤثر باشد: خانواده اینها سرطان مغز دارند و سالی یکی دو نفرشان می‌میرد و این خانم خیلی پاکیزه و مؤمن و متعهد است. معلم قرآن هم هست.

تعبیر: می‌بینید؟ از بیشتر خواب‌ها به آسانی می‌توانیم بفهمیم که از زندگی بیداری ما تأثیر گرفته. سرطانی بودنِ آن خاندان و علاقه و احترامی که به آن خانم دارید، شما را در بیداری ترسانده که نکند این زن عالی مقام هم از سرطان فوت کند. اما خودش می‌آید و می‌گوید گریه را بس کنید زیرا من زنده‌ام. و این دو معنی دارد: برای کسی که هنوز نمرده، رخت عزا به خشکشویی نفرستیم و سفارش ندهیم لاله سیاه بکارند. کسی که خوشنام است، نمی‌میرد.

نهنگ قاتل

زهرا زهرایی، ۳۴ ساله، مجرد، شاغل، تهران

سال‌ها پیش پسرخاله‌ام خواستگارم بود. خانواده‌ام تمایل نداشتند. البته پسر خوبی بود ولی استقلال نداشت. ما خانواده‌ای مقید و تحصیلکرده هستیم، آنها این طور نیستند. او ازدواج کرد و طلاق داد و دوباره ازدواج کرد. حالا مدتی است از او خبر نداریم. خواب دیدم خانه ما شلوغ و درهم ریخته است. شوهرخاله و خاله و پسرخاله در خانه ما بودند. یک نوزاد دختر همراه آنها بود. دختر خودش بود. اسم مرا روی دخترش گذاشته بود. تعجب کردم. برایم کتاب حافظ آورده بود. در خواب می‌دانستم متأهل است و خانمش را دورادور می‌دیدم. خانه ما کنار رودخانه بود و راهی برای عبور نداشت. گهگاه یک نهنگ قاتل می‌دیدم که در رودخانه بود. من می‌گفتم این نهنگ قاتل کنار خانه ما چکار می‌کند؟

تعبیر: این خواب را به دلیل نیازی که به ازدواج دارید، دیده‌اید و دارد می‌گوید زیاد فال حافظ می‌گیرید، زیرا در رؤیای مردی هستید که عاشق شما باشد. این مرد برای اینکه در خواب شما نمود پیدا کند، به شکل پسرخاله درآمده اما لزوماً او نیست و ناخودآگاه شما فقط برای اینکه نیاز شما را معلوم کند، پسرخاله را وارد خواب کرده و چون پسرخاله هم‌سطح شما نیست و دوبار هم ازدواج کرده، نماد دیگری در خواب شما طراحی شده که همان نهنگ قاتل است و این هم یعنی شاید کسی عاشق و مشتاق باشد اما به دلایلی زایل کننده آرامش نیز باشد. این زایل کننده کیست؟ همان پسرخاله است یا هر کسی که هم‌سطح شما نیست. و کلا یعنی مراقب باشید که نیاز به ازدواج، کاری نکند که در آینده دچار مشکل بزرگی شوید

اگر پیر هستم، مادرم!

خانم فخاری، ۳۹ ساله، متأهل، خانه‌دار، اصفهان

خواب دیدم خانه عمه‌ام هستم. مرحوم مادربزرگم دختربچه‌ای بغلش بود. آن را گرفتم نگه دارم. بچه گریه می‌کرد. دیدم اهل فامیل هم آنجا هستند و دور هم هستیم. بچه گریه می‌کرد. گفتم برای مادربزرگ سخت است بچه نگه دارد. خودم نگهش می‌دارم. مادربزرگ بچه را گرفت و گفت هر چه هم که پیر باشم، من مادرش هستم و خودم نگهش می‌دارم. بیدار شدم.

تعبیر: شما سه پسر دارید و در حسرت داشتن دختر هم هستید. علت این خواب همین است. آن دختربچه همان آرزوی شماست. مادربزرگ نماد شرایط سنی شماست که شاید برای بارداری مناسب نباشد. حرف مادربزرگ که پیرم ولی می‌توانم، نماد این است که با خود می‌گویید سنم هنوز برای بچه‌دار شدن مناسب است. پیشنهاد می‌کنم اقدامات درمانی بارداری را قطع کنید و دیگر باردار نشوید. البته مراکز تخصصی می‌توانند کاری کنند که شما صاحب دختر شوید اما به دلیل شرایطی که دارید، توصیه نمی‌شود. در تربیت و پرورش همین سه پسر کوشا باشید و همین سه نازنین را برای پرونده مادری خود کافی بدانید. ضمناً در پایان خواب، مادربزرگ بچه را از شما می‌گیرد که این هم نماد این جمله است: بارداری مطلقا ممنوع!

نه فرشته دیدند نه ستاره!

مرجان مرجانی، ۳۸ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

من دو تا خواهر دارم. ۴۷ ساله و ۴۹ ساله که مجردند. من ۱۲ سال است ازدواج کرده‌ام که تقریبا همسن هستیم. خواب دیدم منزل مادرم هستم. دختر هستم. در ایوان ایستاده‌ام. خواهرهایم در حیاط هستند. صبح است. آسمان تاریک می‌شود. مجموعه‌ای ستاره می‌بینیم. آسمان را روشن می‌کنند. دسته‌ای فرشته بالای ستاره‌ها ایستاده‌اند. به صف شدند. حس کردم می‌خواهند به سوی ما بیایند. به خواهرهایم می‌گویم ستاره‌ها و فرشته‌ها را نگاه کنید. می‌گویند پس کو؟ چرا ما نمی‌بینیم؟

تعبیر: این خواب می‌گوید شما می‌خواهید به آن دو خواهر مجرد ثابت کنید که ازدواج خوب است و باید ازدواج کنند. آنها حرف شما را باور ندارند و می‌گویند به زندگی تو که نگاه می‌کنیم، تو را خوشبخت نمی‌بینیم. و این یعنی شما رخسار زناشویی خود را با سیلی سرخ نگه داشته‌اید. [تأیید کرد که از همسرش راضی نیست]. شاید آن دو خواهر راست می‌گویند و اگر قرار است پس از ازدواج راضی نباشند، چه بهتر که مجرد بمانند. شاعری هم گفت: "مسیحای مجرد را برازد / که بر اهل تأهل بس بنازد!"

آدم باوجدان کسی است که خیر را بشناسد، دوست بدارد و انجام دهد ● امانوئل کانت



سهراب صفادار



گربه بزرگتر، مشکلات بیشتر؛ لندن - انگلستان: "آرپی بورگز" در حال غذا دادن به ببری به اسم "دن" در خانه‌اش است. او مدت‌هاست که از این ببر و چند حیوان وحشی دیگر در منزلش نگهداری می کند و دائما با پلیس بر سر نگه داشتن حیواناتش در گیر است، اما آنها چنین اجازه‌ای به او نمی دهند. بورگز اظهار می کند که او زندگی بهتری را نسبت به زندگی در قفس برایشان فراهم و از آنها بیشتر مراقبت می کند.



باران و تفریح؛ کلورادو: این پسربچه ۱۵ ساله از فرصت استفاده کرده و در آب‌هایی که خیابان را پر کرده‌اند همراه سگش تیوب‌سواری می کند. باران بی‌سابقه تمامی معابر کلورادو را مسدود و سیلاب چندین هزار نفر ساکن این شهر را مجبور به ترک منطقه و خانه‌هایشان کرد.



بچه‌های سفالی؛ کره شمالی: به نظر می رسد جانگ هایون ۲ ساله وقتی با دوستانش بازی می کرده درون این گلدان گیر کرده است. نمایشگاه بین‌المللی محصولات و ظروف سفالی و سرامیکی در کره شمالی که در کاخ آنهیون برگزار می شود طرفداران بسیاری از جمله این کودکان بازیگوش دارد که گلدان‌ها را محل خوبی برای بازی پیدا کرده‌اند.



پرش یا پرواز؟؛ مالزی - کوالالامپور: "بنجامین ریفت" فرانسوی که از افراد باتجربه پرش از ارتفاع است، در طی مسابقات جهانی پرش از برج، هدف خود را پرشی ۳۰۰ متری از بالای برج‌های کوالالامپور انتخاب کرد تا هنر پرش را به رقبایش نشان دهد. او توانست بار دیگر قهرمان این مسابقات شود.



نقاشی روی زمین؛ بلفاست - ایرلند: چهار و نیم هکتار از زمین‌های نزدیک اسکله شهر بلفست به نقاشی بزرگی از صورت یک دختربچه تبدیل شده است. این نقاشی با استفاده از گیاه، سنگ و هزاران تن خاک و ماسه ایجاد شده است. این نقاشی که "آرزو" نام دارد، حاصل طرح هنرمند کوبایی "جورج رودریگز" است که با استفاده از تکنولوژی GPS و البته کمک چندین نفر و صرف صدها ساعت وقت به وجود آمد. او هدفش را نشان دادن امید و آرزو برای آینده بهتر در صورت معصوم کودکان بیان کرد.



شور جوانی؛ سارایوو - بوسنی: جوان بوسنیایی در حال انجام حرکات ورزشی نمایشی و تمرین برای مسابقات است و هم تیمی‌هایش دایره‌ای تشکیل داده‌اند تا او از دایره مجاز خارج نشود. شهر سارایوو به تیم‌های ورزشی نمایشی‌اش معروف است و معمولا در گوشه و کنار هر خیابان، گروهی از جوانان در حال تمرین حرکاتشان هستند تا علاوه بر تفریح، بتوانند با دیگران رقابت کنند.



از کلکسیون جدید
ماکسیم دیدن فرمایید
maxim
QUANTUM
ساعت مدیران هزاره سوم
ماکسیم
NEW COLLECTION